

ازع. صابر



ھوب پھوب پ نامہ

МЭСАБИР

hon·hon
намэ

مۇع·صاپىر

ھوبٌ ھوبٌ
نامە

چاب دوم





ترجمه از: احمد شفائی
زیرنویس: حمید محمدزاده
تصاویر از: عظیم عظیمزاده

سخنی چند پیرامون چای دوم تر جمهی «هوپ هوپ نامه»

مرزا علی اکبر صابر (۱۹۱۱ - ۱۸۶۲)، بنیانگذار شعر واقع گرای آذربایجان، از دوران خرد سالی پسرودن اشعار پرداخت. قریب‌ترین سر شار این کوبد هشت ساله‌ها قبل از مرکس معلم وی سی‌عظم شیروانی که خود شاعر زبردست آن دوران بود کشته کرد و ضمن یکی از اغواش رایتندگی امیدیش شاگرد خود اشاره نموده و گفت که این هلال بزوی در آسمان شعر و ادب همچون ماد چهارده شبی خواهد درخشید، این پیش‌بینی بحقیقت پیوست و صابر بقول دوست هنرمند خود عباش محث در شعر آذربایجان اتفاق طبیعی بوجود آورد. میان شعر تازه و گفته فاضله‌ای در خوده یک قرن تمام ایجاد کرد، چنان‌که کسی را راه باز گشت دوران قدمی راکی نیاند. استاد فقید علی‌اکبر دهدزاده خود از نویسنده‌گان چهاره دست دوران انقلاب مشروطیت بود در لفتماه اش مبنی‌شد: «صابر طفل یکشیدای بود که دوره حمد سالارها پیمود و از اتفاق و از نویسنده‌گان صدر خود قرفها پیش افتاده».

شیوه صابر با «هوپ هوپ نامه» بالا گرفت و اشعار این کتاب باستانی یکی دو شعر حصول دوران ۱۹۱۱ - ۱۹۰۵ بیانشده، دورانی که بقول خود شاعر کار جهان و گردش عالم وارونه شده بود، دوران بیداری خلق‌های آسیا بود و رسالت تاریخی شاعر با مقابله با ادوار گذشته کاملاً متفاوت بود. با تأسیس مجله‌ی فکاهی «مل نصر الدین» در سال ۱۹۰۶ میمعط مساعده برای روشن سریع استعداد بینظیر صابر ایجاد گردید. بطوریکه امروز «مل نصر الدین» بدون صابر و صابر بدون «مل نصر الدین» قابل تصور نیست. در همان نخستین سالها پیروان سیک صابر از مردم‌های آذربایجان و ترقان گذشت و آسیا میانه، ایران و ترکمن‌را در بر گرفت، مکتب جدیدی در شعر معاصر بوجود آمد که بحق «مکتب صابر» نامیده شد.

صابر شاعر طبقات معروف، اما نیرومند، شاعر خلق‌های محکوم، اما رژمند بود. او نیز در جستجوی فردای روشن بود و بفرار رسیان آن‌المیان کامل داشت.

هر چاکه صلای آزادی داده میشد روح شاعر در آنجا برقرار سنگر آزادیخواهان
پرواز نمکرد. نویسنده‌گان تاریخ مشروطیت ایران سایر را بهترین شاعر جنیش
مشروطه خوانده‌اند. انقلاب مشروطیت ایران شعرای بر جسته‌ایران پرورانیده و
اشعار آیدار آنها صفحات درخشانی در تاریخ ادبیات ایران گشوده است. اما
بانساق باید گفت که هیچیک از شعرای دوران مشروطیت ایران ستارخان سردار
ملود را نظر صابر تجلیل نکرده و هیچ طزی در انشاء تیاندی کریه پیکرده
استبداد — محمدعلی شاه بیان اشعار سایریک صابر نمیرسد.

با آنکه اشعار صابر از دوران انتشار در مجله «ملا نصرالدین» و سایر
روزنامه‌ها در ایران شهرت و انتشار وسیع داشته است و «هوی‌هوی‌نامه»
یکی از کتابهای محبوب خوانندگان ایرانی است اما تا سالهای اخیر کلیات
سروده‌های این شاعر ارجمند بقارسی ترجمه نشده بود. این وظیفه مقدس
و بسیار سنگینرا استاد احمد شفایی بعده کرفت والحق بیهترین و جملی یافجام
آن توفیق یافت. نا گفته نیاندک خدمات گرانبهای استاد شفایی در ترجمه‌ی
آثار شعرای آذربایجان باین کتاب محدود نمی‌ماند و اشعار برگزیده‌ی ملا بناء
واقف و عاشق علوی‌عسکریز پنده سال پیش از این باختیام ایشان بزیان فارسی
ترجمه شده و در چندین مزار نسخه منتشر گردیده است.

اولین چاپ این کتاب که در سال ۱۹۷۵ انجام پذیرفت مورد پست
خوانندگان گرامی قرار گرفت و در مطبوعات ایران باز تاب گشته‌ای ریافت
و بویژه مقاله‌ای شیبی بقلم آقای سیروس طالبی در مجله «دقترهای زبانه»
بیان رسید. اینکه چاپ دوم «هوی‌هوی‌نامه» با حک و اصلاح متوجه که در روند
نژدیک گردن مترجم پیشتر ترجمه باسلوب خلقی صابر بعمل آمدۀ است بدست
دوستان اشعار صابر نمیرسد و اید است با حسن استقبال باز مم پیشتر
خوانندگان روپرتو گردد.

حمید محمدزاده

اشعار هجائي

بمن چه؟!

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه!
یا آنکه بدانمن شده محتاج، بمن چه!
من سیم و در فکر کسی نیستم اصلا.
دنیای گر سنه بندد باج، بمن چه؟!

پگذار بخوابند، نکش نعره و فربادا
بیداری اینها نکند خاطر من شاد.
تک تک شده بیدار اگر، واي، امان، دادا
من سالم و شادم، همه‌ی دفر نتا بادا

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه!
یا آنکه بدانمن شده محتاج، بمن چه؟!

تکرار مکن صحت تاریخ جهان را،
بر بند، فلانی، تو ز پاکشته زبان را.
حالا تو بیاور بخورم دلمه و نان را،
ز آینده مزن‌دم، تو غنیمت شمر آن را.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه!
یا آنکه بدانمن شده محتاج، بمن چه؟!

گر طفل وطن سربسر آواره بگردد،
آلوده به پستی و بدبختی بیهد،

سائل بشود بیوه زن، از بای در آید.
باند، فقط آوازه و شانم بفزاید.
هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه!

هر خلق ترقی کند امروزه بدنیا.
آثار ترقی است بفر مسکن و ماوا.
ما نیز بختنز ترقی بکنیم باد،
در راه ترقی بشناشیم برؤیا.

هر جور که ملت شده تاراج، بمن چه!
یا آنکه بدشمن شده محتاج، بمن چه!

صحبت دوازده نفر در یک مجلس

وکیل - حق بنا حق گفته ام من، بس گناهان کرده ام.
حکیم - من نفهمیده مرض، اقوام گریان کرده ام.
تاجر - بنده مال خویش را با خلق یکسان کرده ام.
روضه خوان - خلق را گریانده، کیف از پول آنان کرده ام.
درویش - معز که بیکرفة، کلاشی فراوان کرده ام.
صوفی - روزوشب «حق» گفته ام، حق فیز پنهان کرده ام.
ملا - داده فتوا، خلق را اغوا فراوان کرده ام.
علم - نا امید، ترک این مخلوق نادان کرده ام.
جبل - من در این هنگامه کیفی کرده، جولان کرده ام.
شاعر - از گل و از بلبل و از عشق دکان کرده ام.
عوام - بر جهات تکیه داده بستر از آن کرده ام.
روزنامه نگار - تا جریده پر شود صحبت فرآوان کرده ام.

الفاظ قیچیش تو بیاموز بهر آن
 تا یابد عنوان.
 دمساله که شد یاد بده یک دو سه بدعت.
 منای تو غفلت.
 تا چارده آید بکند کسب مهارت.
 پھر شود عادت.
 مکتب نفرستش، منطاکله او منگ.
 افسرده و دلتگ.
 روزی بکف آرد بدوعده حیله و نیزنه.
 کارش نشود لذگ.
 لازم نبود زندگی راحت. بکذار
 تا گردد طرار.
 تا پیشه قمارش شود و غارت و کشتار.
 یه به به از این کارا
 چاپد همه جا، باشی از اوخرم و خرسنده.
 نازم بتو، فرزندنا
 در خانه تو یافت شود چای، یلو، فند.
 بی شملی و هانند.
 گر جبس شود ناگه و گردد تو سکندر.
 ده رشوه بداور.
 هستی بوکیلان بده و صاحب مضره.
 شو مغلس و مضرها
 در مانده و در حسرت دیدار جمالی.
 با کیسی خالی.
 محروم ز فرزندی و محتاج سوالی.
 با وزر و وبالی.
 بی رزق حالانی.
 بدیخت، بکن جمع
 هر میودی کالی.
 خواندن بتو ندهد
 این ربته عالی.

اولاد!

روزی که عنایت کند ایزد بتو اولاد.
 گردد دل تو شاد.
 جن گیر خیرکن که رساند بتو امداد.
 گیرد ره همداد.
 اینقدر بیاویز براو دافع آفات
 تا جن بشود مات.
 مکذار زمین بچه و بر بند طلسات
 بر او همه اوقات.
 گر خورد کمی سرما، ناخوش شد و بیمار.
 جن گیرکن اختار.
 هر گز تو جکر گوشه میر دکتر و زنهر.
 از کفر نکهدار.
 گر گرید کند چاره محو، ده تو مکرور
 دشنام بجاده.
 تا آنکه بترساندش از جن و قلندر.
 ساكت شود آخر.
 البته بیاموز بآن طفلک معصوم
 یک سلسله موهم.
 بکذار فرا گیرد هر عادت مذموم
 آن بچه مظلوم.
 چون کرد زبان بان، بتدریج براو خوان
 صد یاوه و هذیان.

بینوا تا عمر داری نالدکن، آه و فنان،
آنکارا کی شود بر تو چینن سر نهان؟
«ملا نصرالدین» «لسان القیب» ۱ را شد ترجمان،
روح پاک حافظش بادا ثناخوان، غم مخورا

غم مخورا!

ماه کننات برفت ای پیر کنناع، غم مخورا ۱
یا گلستان تو گشته بیت احزان، غم مخورا
ایدل محنت زده، خوش باش و لبریز از سرور،
میکند نامرد این انکار و جدان، غم مخورا

بر مراد ما نکردد گرکه چرخ کجدار،
بوده و باشد چینن احوال دوران بر قرار،
قسمت تو روزو شب گردیده ناله، آه و زار،
ای رعیت، کار گر، ای مرد دهقان، غم مخورا

صبح زود از خواب خیز و تا بشب زحمت بکش،
از قوید ستان بخور فحش و کنک، منت بکش،
گر قوی لذت برد، حق است، تو خفت بکش،
گوترا بدیخت سازد خان و اعیان، غم مخورا

کار کن بگذار پشت خم، جیبنت تر شود،
مان گر سنه، گو عیالت مثل گاو و خر شود،
بر زیانت نالدها، فریادها از پر شود،
روزیت غارت کند ملا، بلک و خان، غم مخورا

۱ نفسمی از غزل معروف حافظا با مطلع: یوسف گمگشته باز آید بکناع،
غم مخورا...
حافظا،

بر مکتب و تحصیل و بروزنامه، مجله،
 از دل شده مایل!
 کردی تو مرا خانه خراب، او شده خابع،
 رسوای بهرجا.
 من هیچ نفهم چه بود علم و صنایع،
 بیزارم از اینها.
 میخواستم او هم بشود صاحب حرمت،
 چون من خوش و آزاد.
 بازوی قوی را بکند مایدی ثبت.
 خوش طالع و دلشاد.
 وقت است که اکنون بشود رستم دوران،
 نامش بدر آید.
 غارت بکند جمله و گیرد سر و سامان،
 عقلش بسر آید.
 بیچاره نمودی، زنک، این ساده جوان را،
 نادان پسرم، واید
 هر گز بتسم نگشوده است لبان را،
 بیجان پسرم، واید
 داری هوس درس بسر، ناخلف اولاد،
 ای کاش کنی شرم!
 میل تو بدلزدی نه، بعلم است، دومد دادا
 قدری بکن آزمای
 ای نور دو دیده تو ز تحصیل حذر کن،
 شایسته ولد باش!
 آموز سواری و هنر، فکر پدر کن.
 هر کار بلد باش!
 مردی، پسرم، کوشش و تحصیل تو کافیست،
 ریسکار بکش دست!
 بر گردنت این درس، بدان، همچو کلافیست،
 ز اشعار بکش دست!

اين بچه ز تحصیل چه دیده است!

اين بچه ز تحصیل چه دیده است؟ - ندانم،
 شدکله من منگ،
 از خواندن روزنامه، مجله شده، جانم،
 افسرده و دلتگ،
 خوانده است زیس روز شب، عقلش شده زایل،
 فرسوده شده تن،
 باید بدعا دست زد، از حرف چه حاصل!
 فکری بکن، ای زن!
 لعنت بتو، عفربته، توبی باعث این جهل،
 ای خانم بد ذات!
 بدعت ز تو درخانه‌ی ما آمد، نا اهل،
 ای مایدی آفات!
 کورت بکند نان من، آید نفست بند،
 ای همسر بد خواه!
 مادر نشود باعث بدیختن فرزند،
 مرگت دهد اللذا
 کردی ز بس اغوا تو مرا، بچه بتحصیل
 بنمودم وا دار،
 اکنون بینا چاره‌ی این امر بتعجیل،
 بفرنج شد این کار،
 در وی نکند کار برامین و ادله،
 عقلش شده زایل.

گر عالمی و اهل سخن، حرمت تو کو
 امروزه بدینا؟
 گر گوهر بحر ادبی، قیمت تو کو
 امروزه بدینا؟
 نه، نه، توبای این کله نگردی پسرمن.
 مردی بجهنم!
 ناید بکفت پول، پسر، زینمه خواندن.
 ور زن تو دماد!
 کن علم فراهم.
 با درد شو همدم.
 عمرت بشود کم.
 دشمن بتو عالم.....

شکایت از پیری
 افسوس که فرتوت شدم، پیرو زمینگیر،
 صد حیف جوانی!
 عاجز شدم و نیست دگر چاره و تدبیر،
 دیدم چه زیانی!
 آید چو جوانی و خوشیاں بیادم
 از غصه شوم مات.
 آیا برسم بار دگر من بمرادم؟
 هیبات و هیبات!
 ریشم شده چون برف سفید و کرم خم،
 اوقات شده تلخ.
 بند زنک هر روزه حنا – رنگ بریشم
 رشی که برشک...الخ.
 صد حیف از آن دور که بودیم بهر جای
 با سازو دف و تار.
 از عاجز و بیجاره شکستیم سر و یار
 در کوچه و بازار.
 شد صرف در این راه همه سعی و تلاشم،
 ثروت بکفم بود.
 با قلدری و زور بد امارات معافم،
 مکنت بکفم بود.
 اعضا همه رخوت بکرتنه است ز پیری،
 یک داد رسم نیست.

«موپهوب» شرر آه تو تائیر نبشد،
چیزی که بسوزد فقط آن جان تو باشد.
سوز، اما بینودا
بین، لیک مکو بودا
کفتن تو اگر حق
انکار بکن زودا

بکر سکران باکو

وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

یعنی چه، بهر کار دخالت بکند او؟
یا پهلوی ارباب جسارت بکند او؟
بر یک نفس راحت جرات بکند او؟
بالخامس سر مزد عداوت بکند او؟

وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

حرمت ز چه خواهی، تو بگو، کار گری زار؟
آخر ز چدرو هست ترا قدرت کفتار؟
ولکن پسرک، خدمت منعم به از این کار.
دادندگم و بیش بتو، شکر بجای آر.
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

منعم! بیلا مفکن خودرا و بپرهیزا
مشنو سخن کار گر، حق باشد اگر نیزا
مسکدار که تا دم بزند مقلس و بینجهز،
یا شان تو خایع بشود بر سر چیزا
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

هر گز فقرا را نبود عقل و ذکایه،
پون در کفشن نیست توانی و نوایی،
نه ثروت و نه دولت و نه شال و عباوی،
یک چوخدی صد پاره و یک کنه قبایی،
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

جلوه بکن پاک!

زنغار، در انتظار همه جلوه بکن پاک،
بفریب همکان را!
گر آتشی از طبع، در اطور بشو خاک،
سوزان تو جهان را!
انتظار نما جلب تو با شال و قبایی،
مجلوب عيون باش!
با هر کلک و حیله که شد پوش عباوی،
دینزا تو ستون باش!
بگذار سه چارک بشود ریش و... کله را
با ریش بکن جور،
باید که بود شال کمر ده گزو، الا
گردد همه ناجور،
بیوسته تو سر گرم به تسبیح و دعا باش،
خوان ورد مکرر،
افکن تو بر ابرو گره و چون نجما باش
آرام و موقر.
حالا تو سرایا شده ای منذهب و ایمان،
بس محترمی تو،
اندر نظر خلق تویی پاک و مسلمان،
اهل کرمی تو.
اکنون همی زندگیت امن و امان شد،
زهدی تو سراسر.

خواهم اگر آسوده کنی عیش بدنیا،
خواهم که گرفتار نگردی تو بضمها،
منگر تو بر آن کار گری بیسر و بی پا،
در فکر خودت باش فقط یکه و تنها!
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

بیچارگی خلق بین و مکن امداد،
بکذار کند گریه بیتم و بکشد داد،
زنغار، ز خوبی و زیکی منما یاد،
هر گز فقرا را منما یاد و مکن شادا
وارونه شده کار جهان، گردش عالم،
حالا شده هر کار گری داخل آدم!

بر آرزوی خویش رسیدی و همان شد

مقصود میسر.

وقت است هم اکنون که بجایی همه عالم،

در رفت، نگهدارا

حکم از تو بود، ساز همه چیز فرام،

رو پول بدست آرا!

بر بیوه بکن ظلم و بایتم خیانت.

کم فکر اجل باش!

کن مکر و بشیطان بنما یکسره لعنت،

شادان ز عمل باش،

سر گرم حیل باش،

هم درد و دغل باش،

ایسان بده، اما

همیان بیغل باش!

این چرخ روا داشته هر گونه جفا را

این چرخ روا داشته هر گونه جفرا،

سد حیف ز دیروز!

دینیم بدی، شکر نمودیم خدا را،

دی بهتر از امروزا

این چرخ سرانجام شفا داد بفر درد

غم بفرهی ما شد.

با ما بطريق دگری حیله گری کرد،

دیدی که چها شدا

رحمی نکند، گریه بچیزی نشمارد،

این رسم فلك نیست!

در مکر و ریا، جور و جفا لنه ندارد،

جز دوز و کلک نیست!

داده است بهمسایه همه منعت و دولت،

دنیا، بتو لعنت!

گفتاکه بخوابید بگرمابه و... راحت

باشید ز رحمتا

باید بفلک بسته شود طفل مسلمان -

این هم شده تعلیما

کوبید بسر و کلی او میرزا قلیدان

تعظیم کن از بیما

در حضرت یک لقمه بماندیم ز دوران،

گمنام و خرابیم.

فرست ندهد تا بکف آریم کفن نان.
 بی شام بخوابیم
 کرد آنچه دلش خواسته در حق مسلمان
 این چرخ بد اندیش،
 هی گریه و هیزاری این کرد، ولی آن –
 آسوده ز تشویش،
 الحق که بود مسخره این گردش دوران،
 رویش سیه این چرخ
 از روزنده غم نگرد او بسلمان،

گردد تبه این چرخ!
 اول بهمه ناز نمود این فلک، اما
 غم برد ز کف قاب.
 بشکست فقط کابه در آخر بسرا،
 بکذشت ز سر آب .

چون روس بیسمیم بکردیم بسی خوار،
 ما چون بره هستیم.
 یک بول نیزد سخن ما بر سردار،
 ما مسخره هستیم.
 شاهد بود الله،
 ما چون بره هستیم.

زنهر، مجتب..!
 زنهر، مجتب ای پسرک، باش بعقلت!
 مکشای تو چشم و میر از خواب جهات!
 لای لای، بید، لای لای!
 لا لا کن همین جایا
 هشیار نبیند بجهان روی فرات،
 از لذت غفلت نبود بهتر لذت،
 بیدار بدوران نبرد جان بسلامت،
 بیوسته بزن غلت در این بستر راحت.
 لای لای، بید، لای لای!
 لا لا کن همین جایا

چون پشم کشایی، نکری رنج و مشقت،
 ملت پشم و خلق کرفتار مذلت،
 هرجا نکری حسرت و غم بیشی و خبرت،
 سر زیر لحافت بکش و باش به نکبتا
 لای لای، بید، لای لای!
 لا لا کن همین جایا

هشیار شدی یکلم اگر، باز بزن چرتا
 قلیان کش و تربیک بینداز، بزن چرتا

این پهلوو آن پهلو بکن، باز بین چرت!
این عادت تو گشته، مکش دست ز عادت!
لای لای، بیه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

خواب است ترا نور بصر، خواب زهدیش!
زنگار، به بیدار و به هشیار میتدیش!
اما تو چنان خواب که بیخود شوی از خویش!
بیدار مشو زینمده آشوب و قیامت!
لای لای، بیه، لای لای!
لا لا کن همین جای!

تحصیل علم
تحصیل مکن علم که علم آفت جان است،
بر عقل زبان است.
روشن بود این مطلب و مشهور جهان است،
معروف زمان است.
پند پرآنده شنو، ای ساده جوانم،
وی مونس جانم.
خوش آنکه بکردد ول و در کوه شبان است.
آسوده همان است.
در علم خطاما و خطرهات فراوان.
این را تو بقین دان!
چون کفر هر عالم بجهان ورد زبان است.
این کننه عیان است.
بیزار شو از مدرسه، آن جای خطر ناک.
ز آن دست بکش پاک.
مکتب همه جا قید دل و بند زبان است.
غارتنگر جان است.
جومر چه بود؟ — قلب سیه، حقدی دلخون.
گردی ز چه متفون؟
منا سیه ایام سفیدت که امان است.
این رنگ زبان است.
دفتر چه بود؟ — هیلم هر هرزه دنخنه.
جوش سیه از خدا.
نقال شده شاعر و آواره از آن است.
این مطلب عیان است.
در دست مگیر آن قلم تیز شده سر،
ترس از نوکش آخر.

نیشت بزند، افعی و مار است عیان است
 مار آفت جان است.
 کاغذ بنماید بتو آن سینده صافش.
 مشنو تو گرافش.
 قبلش بشود زود سید، دور شوا آنت
 کاسب رسان است.
 روسخ و سیه دل که مداد است و غم افزاس.
 او همدم میرزا است.
 بنویسد هر آن رازکه در سینه نهان است.

عیار زمان است.
 گویند بتحصیل بود فایده، اما ...
 اینجاست معما ...
 چون خوب و رانداز کنی، جمله زیان است.
 کامندی جان است.

«لاغاخی» ۱، امان است.
 «قیزدیرمالی» ۲ آنت.
 «سیرتیق» ۳ «موزالان» ۴ است.
 «هوپ هوپ» ۵ شده گفتار.
 شکل شده اینکار.
 اینسان شده ناچار.
 اکنون بالابان است.

آهم ز پی نشیدی قلبان تو باشد.
 اشکم ز پی قوهه فنجان تو باشد. ۱
 از هدیه و احسان که کنم و عظ بهر جای.
 اصل غرض کیسه و همیان تو باشد.
 اوارگی من همه از خرمن گننم.
 آشتفتکی از ثروت و سامان تو باشد.
 میکسترم از سینده خود بر قلم تو،
 چشم بسوی سفره‌ی پرستان تو باشد.
 رنجور تم از ال کوفته بزیاس،
 دل خون ز پی دله بادیجان تو باشد.
 چون شرح دهن نعمت فردوس بدینسان،
 مقصود عیناکه فنجان تو باشد.
 چون وصف کنم لذت انغار بیشتری،
 قصدم، بخدا، شربت ریحان تو باشد.
 دینم که بلو بار شده، گرسنه هائدم،
 دانستم کامشب شب احسان تو باشد.
 مشتاق جمال توام، ای وارث بر پول،
 میلم بسوی دست زراشان تو باشد.
 جان ده تو بمتنم، فقرا را بیر از یاد،
 این سینده پرمه ر فقط آن تو باشد.

۱ نظیره بیکی از غزلیات مشهور نصوی است.

۱ «لاغاخی» اضای مستعار نویسنده معروف عبدالرحیم حقوردیف (۱۹۲۳ - ۱۸۷۰) در مجله «ملانصرالدین». نویسنده‌گان دیگر و از جمله خود جلیل محلقلى زاده نیز از این اضای مستعار استفاده نموده‌اند.
 ۲ «قیزدیرمالی» اضای مستعار مشهدی حبیب زینالوف یکی از شعرای «ملانصرالدین».
 ۳ «سیرتیق» اضای مستعار اسکندر غفاری سرخوش مخبر تبریز مجله «ملانصرالدین».

۴ «موزالان» اضای مستعار عبدالرحیم حقوردیف.

۵ «هوپ هوپ» اضای مستعار صابر.

نشیدی قلبان

بیچاره، زمینگیر شدم، پست ز بیزی.

فریاد رسم نیست،
در دهر کس نیست،
حال نفس نیست،
جز فکر جوانی،
دیگر هوس نیست.

جواب به «گوب گوب»^۱ «حیات»^۲

این طفل که نور بصر و شیرهی جان است،
تابتمن و آرام دل و روح و روان است،
پرورددهی حد زحمت تو تازه جوان است،
زیبار بمکتب نفروشنگ که زیان است،
مکذار که در کوچه خرامد پسر تو ا
هر کار که خواهد بنماید پسر تو ا

یک بليل شوریده شیوا نفس است این،
انسرده مسازش، چد که اهل هوس است این،
هر قارکه در غرسه خوانده است بس است این،
مکتب بودش نام، و لیکن نفس است این،
مکذار که بیموده بخواند پسر تو ا
مکذار بپیرانه بماند پسر تو ا

بینی تو بمکتب همهی مکتبیان را،
بینی تو جوانهای فروپسته زیان را،
خون خشک شده در بدنه، این بخیران را،
هستی تو خودت عارف، بین خیر و زیان را،
مکذار چینن خام بر آید پسر تو ا
عمرش بقم علم سر آید پسر تو ا

۱ «گوب گوب» اضای مستعار شاعری است که در روزنامه «حیات» با سایر مشاعره میکرد.
۲ «حیات» روزنامه ایست که از تابستان ۱۹۰۵ در باکو منتشر میشد.

باور نکنم هلم نماید فرج علید،
ازون چو شود علم، شود غم مترايد.
خواهی پسر تو بکند کسب فواید،
م ثروت و م مکنت او گردد زاید،
کو کسب حرامی بنماید پسر تو
نامش همه جا شهره در آید پسر تو!

بیچاره، تو بین مشعری و عقل تو گرده،
آخر تو بفرمای که تا علم بود چه؟
اصلا چه لزومی که بدانی الف و بـ
این هوز و این حلی، این ها بود، این حـ؟
بگذار که بولی بکف آرد پسر تو!
با خان و بلک ایام گذارد پسر تو!

جون «گوب گوب» بیجا مشو اهل قلم امروز،
شو «باشی قایازلی» ۱ و نه «بی درد غم» ۲ امروز،
«قیزیرمالی» ۳ نه، «تشنهلب» ۴ و «دیدهنه» ۵ امروز،
«ملاموز الان» ۶ باش و مشو محترم امروز!
بگذار به «هوب گوب» بکراید پسر تو!
کسی نکند، شعر سراید پسر تو!

راجع به باریشناما^۱

او گل، وه از آن سلسله مشک تر تو،
آهو نظر تو
در سرو، خوش است آن روش عشهه گر تو،
و آن زیب و فر تو
هریقت جوانانرا آن ناز و کرشیده ت،
نیروزدی چشمـ
آن گیسوو خرمایی و آن تلخ بر تو،
زهر و شکر تو
ای شوخ، تو یک پارچه شهد و شکری صلفـ
رخشنده و شفافـ
خلن تو و فرباد از آن نیشتـ تو،
نازک - گسـ تو
خشند جوانان بومالت سر و جان را،
هم روح د رواندا
من دو سد تا بیر شد در بین تو،
وه، زین شرر تو
سرخاب بخللیده و موکردد صجهـ،
جولان تو بیحدا
بد خانه نه، بد خانه بود زیر سر تو،
هر کسن شور تو

^۱ «باریشنما» تلفظ عامیانه و کلمه‌ی روسی «باریشنیا» یعنی «خر جان است.

۱- «باشی قایازلی» اشعار سلطان حسن میرزا یافت است که در «نسرو دس» مقاله مینویشته است.
۲- «بیادرد غم» و «تشنهلب» و «دیدهنه» اشعار سلطان حسن
ویستدگان مجله‌ی «ملاتر الدین» است. ۳- «قیزیرمالی» سراجعه بتوضیحات
سصفدو ۲۰.
۴- «ملاموز الان» سراجعه بتوضیحات زیر مفحده ۲۰.
۵- «هوب گوب» سراجعه بتوضیحات زیر مفحده ۲۰.

افشارنده شود گوهر و زر در قم یار،
 اثیر ره دلدار.
 ای بحر، میندار تویی و کبر تو،
 وی کان، زر تو،
 موبهوب، تومیندار که دلباخته ای تک،
 بنگر به یکایک،
 ای غافل، باشد فقط از خود خبر تو
 خوناب تر تو،
 درد و کبر تو،
 پس دردرس تو،
 در کهنه سرت هست
 قازه خبر تو،
 در خواب گران بود
 این خلق نم آلود،
 بیدارش که بنمود؟
 ساكت! که خطر هست
 بالای سر تو.

عشقت نه فقط ره زده از تاجر و اعیان،
 دل برده از آنان،
 ز آن بیش در عامل ۱ بود اکنون اثر تو،
 فتح و ظفر تو،
 کم نیست بر مکتبیان صحبت رویت،
 کیفیت مویت،
 درس غم عشق تو، هزاران نفر تو،
 خوانند بز تو،
 گر کرده فراموش ترا مسلم تقفلار،
 اندیشه مکن باز،
 چون مسلم ایران بود آشفته تر تو،
 وه، زین هنر تو
 زنها، میندار بیخانه ترا هست
 دلداده و سر مست،
 هستند بمسجد دو سه خونین جگر تو،
 شوریده سر تو،
 ماتم، چه فسون کرده ای، ای فتنه‌ی ایام،
 بفریضتی اسلام!
 هستند بیر شهر و بیر رهگذر تو
 پس جان سپر تو،
 در جستجوی عاشق، ای سرو دلارا،
 گشتنی همه جا را،
 یک شو هر اگر گیری، باشد ضرر تو،
 خوف و خطر تو؟
 مر خام طمع، عاشق بیدل نتواند
 دل از تو سنازد،
 باشد سوی آن جان بکف اول نظر تو،
 زان پس حذر تو.

کلار که همسایه کند کسب فواید.
بکلار بیفراید همسایه جراید.
لکن تو بکو: گشته ز روزنامه چه عاید؟
داری تو اگر دو، بنما بک، نه که زاید،
چون علم و هنر هستی مسلم زده آتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

اغیار عم اکنون بتو فائیق شده یانه؟
بر محو مسلمانیت ثائیق شده یا نه؟
ابدال هم کار خلایق شده یا نه؟
کار تو، ولی قطع علائق شده یا نه؟
چون فتنه‌ی تجربید بهر کوشش زه آتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

کم لاف بزن، لیک بزن چنگ به غیرت.
یکشا گره از کار خلایق تو به همت.
از گفتن «دانش» چه شعر؟ جوی حیمت.
از حرف چه حاصل؟ بکف آور تو حقیقت.
بیحقی ببعد بسر آورده بیاثش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

درد سر دانش مکش و دست کشن از آن،
بر علم و کمالات کسی نیست شتابان،
هر شخص در آندیشه‌ی پر کردن همیان،
که خرج کن، گوشت خرد، دلمه، بادمجان.
این قوم بخوردن شده مخصوص حیاتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

جواب جوابها

از بفرجه، دانش اگر آینه‌ی حال است.
از بفرجه، در جسم که از روح مثال است.
با علم گرابیناء وطن نیک مال است.
از بفرجه، گر علم و ادب کسب کمال است،
هر مؤمن خلق شده منکر ذاتش!
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

آتش به شر بخشد اگر مجد و شرافت،
بس خلق نکرده است چرا بروی رغبت؟
در دانش اسلام اگر بود لیاقت،
خواند هر که بروسو بنمود از وی نفرت.
نفرت سبب شرم شد اندر حرکاتش،
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

لیفیت آن نشیه‌ی من جام چه داند؟
آن لذت روحی را اجرام چه داند؟
زمیانه و زمعی و عمشش خام چه داند؟
از قیمت علم و هنر اسلام چه داند؟
همایه، برو پیش، که مسلم زده ماتش.
توقیف «حیات»، افسوس، بنمود ماتشرا

^۱ اشاره به توقیف روزنامه «حیات» است.

کن هستی خود منحصراً صرف باریشنا،
 دشام بده همسر بیچاره‌ی نالان.
 حالاکه جوانی،
 عیاش جهانی،
 کن خنده، فلانی!
 وقتی که شدی پیر،
 گشتنی تو زمین گیر،
 از عمر شدی سیر،
 آنوقت، بدانو...!

به پهلوانان باکو

پرهم خوردم حال، چو بیشم زتو هنیان،
 نقطم بشود کور، چو بیشم زتو هنیان،
 جان میرود از تن، چو بیشم سپرت را.
 سورزم، چو بیشم به پر شال تو ناغان،
 بیشم چو رولور، فتنم لرزه بر اندام،
 زهره ترک، بیشم اگر خنجر بران.
 درستی و هشماری تو شبهه کنم، چون
 مستانه روش بیشم و آن مشی پریشان،
 لوطی چو شدی، دست بکش باک ز اسلام،
 مرجاکه بیستی تو بکش مرد مسلمان.
 بکذار کله کج تو بر ابرو و بزن داد،
 مانند خودت بیستی چون لوطی میدان.
 شومست شب و روز و بخواب این ور و آنور،
 بر بند ولی دیده بر آن خانه‌ی ویران.
 کن کیف تو با امرد در باغ و چمنزار،
 منگر توبیر اخلاق جگر خون خودت، هان!
 گاه «ایسکرو خود»^۱ یوش و گئی چکمده‌ی لاکی
 هی برسه بزن روز و شب و باش خرامان.

۱ «ایسکرو خود» تلفظ عامیانه‌ی کلمه‌ی روسي «سکورو خود» - نام
 نارخانه‌ی معروف کفاشی روسي است.

سلت اسلام کشد یکدگر،
 کشت و کشانی است خدایا، املنا
 بین پراهر که برادر کشد،
 وحش شده اهل جهان سرس.
 خون چکرم من ز چنین هرج و مرج
 برلب من آمده جان، آه، آه
 باکو اگر چنین بماند شود
 خالی و از کف بروه، وا، وا
 بار خدایا، خودت اصلاح کن
 نابکند بیر و جوان صلح، صلح!

درق و دورقا!

اسلحه مان بود فلان، بجنگ،
 این بیران، آن بیران، قیر و قیرا
 نورهی اگر سنگ بفر کس، فقط
 لک دو سه روز آه و ظنان، آخ و اوخ!
 رهم میداد بزم خاتیام،
 بان تو میماند سلات، قشنگ!
 هلال روپور بیمان آمده،
 بیشود او گولهیران، درق و دورقا
 بینی افتاده به پهلوی هم
 عها نورسته جوان، قندقدا
 نف بخین غدکه بینتر شود
 سیر ظلک، دور زمان، دم دیم.

۱ این شعر در شماره‌ی ۲۰ مجله‌ی «ملانصرالدین» (۱۹۰۶) ۲۷
 س از مقدمه‌ی زیر چاپ شده است: «ملا عموم، دردت بجانما والله راست
 است که میگویند هر چیز در دنیا عوض شده، راستی هم که عوض شده، بخدا
 عوض شده، من دیگر بقین دارم که عوض شده، همه می‌بینند که عوض شده.
 ای بابا، نگاه میکنی میبینی عقده‌ی مردم عوض شده، طرز خواراک، پوشان
 صحبت، رشت و آند، همه چیز عوض شده، حتی طرز دعوا هم نسبت بسابق عوغر
 شده، شاعر دیگر چه خاکی بسیر بربریزد؟ مگر با دیدن اینهده تضییرات میشود
 از عم قایدی شعر را عوض نکرد؟ هر چه ذور زدم، زور زدم که درست که
 شدگه شده، در قایدی تضییر پیدا شدگه می‌بینی، خدا ازیدتر از اینها حفظ گند.
 هم یکو: آنی، آمنا! حالا گوش بده بینن چه میگویند:

یک شوهر با مهر و وفا هیچ کجا نیست،
بر فرض که جاهم.

زنگار مجو مهر و وفایی تو زشوهر،
شیمار شو، شیمارا

غافل مشو از شوهر بد طینت و گوهر،
گیرد سه زن و چار.

چل سال کنی گر تو بیک مرد اطاعت،
منظور ندارد.

وقتیکه شدی پیر، بگیرد دگر عورت،
وقعت نگذارد.

در فکر خودت باش و مخور غصه‌ی شوهر،
او مرد، چمنما

سر رشته بدت آر و مکن فاش بهمسر،
شادان شوو خرم.

تا خواب نرفته است حذرکن تو ز شوهر،
ترس آز ستم او.

چون خفت بکن دست تو در جیبیش... یا زر
و نگین پنهان رو.

هر شب سر فرصت کمکی پون بدت آر،
چون یک زن طرار.

آنکوند که شیطان نشود آگه از آن کار،
شو یک زن عیار.

چون صبح خورد چای ورود کوچد، اداره،
آسوده زغم باش.

فارغ چو شدی درد خودت ساز تو چاره،
با تنوی حرم باش.

گوخار صنمتم ۱ گوشت، برنج و کره گیرد،
گلقتندکه داری.

۱ خان صنم - نام تیپیک کلفت و مستخدمه.

نصیحت ننه پیره بدخلترها

حروف ننه پیره تو میندار چرند است،
جان و دل مادرها

هر کلمه‌ی آن لعل و در و شکر و قند است،
 بشنو همه، دخترها

از عمر بسی تجربه آموختنام من
در دهر بزمجمت.

سد حیله و دوزو کلک آموختنام من
در اینهمه مدت.

سد اگر نقل کنم مکر زنان را،
بایان نپنیزد.

از مکر اگر برکنم اطراف جهان را
هر جان بگیرد.

در پنجه‌ی من جن و پیری گشته گرفتار،
زین مکر و فسون، آها

شیطان نشود تالی من، بچه، در این کار،
والله و بالله

خوش طالعی الحق، ننه، چون فیض حضور
قسمت بتو گشته است.

حروف شنو، ای مایدی امید و سوروم،
فرست مده از دست.

اول تو بدلن: شو هر با مهر و وفا نیست،
کیرم بود عاقل.

الباقي آن شیرینی و افسره گیرد.

هر چندکه داری
غرسست پسر را که خبردار نماید

شاعباجی جورت
نا با دو سه زن زود بنزد تو بیاید

در مجلس سورت
سر بار بکن دیک و بجوش آر ساور

کن عیش مهیا
نماده نما بهرشان البته تو ناخواه

با نان منقا
سر شیر و مریا

گو شوهرک زار
هر روز رود کار

عرگز مخورش غم
گر مرد، چشمها

نو باش زغم دور
خرم دل و مسروور

بر هم مزن این سور
نخت تو شود شورا

به بچهها

او مایدی امید وطنمان، بجههایم!
هر پدر و مادر تان جلن، بجههایم!

مادر بشما کرد بسی هر و محبت.
برورد بصد ناز در آنکوش شفقت.
بنمود پدر خرج شما نیز کفالت.
المتنه لله که شده یار سعادت.

هر یک زشمار-ستم دوران، بجههایم
در دعر در آبید جولان، بجههایم!

پون سرو بر افراتنه قد، گشته سر آفران.
پکساله خرویید و مؤذن بصد آوان.
ند شاد پدر - مادر از این قاست طنان،
کافیست که خفتهید پکواره بحد ناز.
آبید زیستر بخیابان، بجههایم
از خانه در آبید بیدیان، بجههایم!

وقت است که در جامعه جولان بنشایید
سیر چمن و باغ و گلستان بنشایید.
چند و چلار و غارت و قانون بنشایید.
عالم بد و حد شعبده و پیران بنشایید.
آتش بکشایید زنگان، بجههایم
ناشیوه‌هی دعوا شود آسان، بجههایم!

باید بدر آید هوس مدرسه از سر،
گیرید فرا غر چه که هست از همه بدلتر،
نفرت زهمه نفع و تمايل بهمه ضر،
رغبت بنهاييد بهر قته و هر شر.
عادت يكيند هرزو و هنديان، بجهه عالم
لازم نبود ميرزا قلمدان، بجهه عالم!

باید بکنک کاري و کشتنی بکرایيد،
در خانه کتون قلدری افزون بنهاييد،
بر والده و والنان عاق شمایيد،
بهر پدر و مادر تان زنده بلایيد.
کوپید همن مادر نالان، بجهه عالم!
گیرید از او فقرت افغان، بجهه عالم!

گر غرچه بخواهی بتو ندهد بدر تو،
با زور و گنك گیر که بینند ضرر تو،
ده فشن که تا جلوه تمايد هنر تو،
بچاره بمنظور راهابی زشر تو

بپروشند همه کاسه و فنجان، بجهه عالم!
دیگر چه گند او سر و سامان، بجهه عالم؟!

بچاره سریبری دارای پسر شد،
بنکرکه عجب عاقبتیش نیک اثر شد.
هم باعث درد سر او نور بصر شد.
رنج و تعق و زحمت او جمله هنر شد.
نه مردکه راحت شودش جان، بجهه عالم!
نه یکسره شد درد بذرمان، بجهه عالم!

ای وای!

من نهادنستم اندر طالع این نکبت بود،
در چنان عزت، نهایت، این چنین ذلت بود،
دور گردون، ای عجب، حد رنگ و حد حالت بود،
خلق بربا خاسته، جویای حریت بود،
من نهادنستم که ملت صاحب غیرت بود.
وای بر من، چونکه از دستم بدر شد احتما
خاک عالم بر سرم، از کف بدر شد عزتم!

گر مردا بودی امام جمعه‌ی تبریز نام
برکسی این نکته پنهان نیست، داند خاص و عام،
بول میدادم که تا آزم بچننم آن مقام.
میشومدم جان شار خویشتن جمله عوام.
بنده میکردم بشهر، البته، من هر پخته، خام.
از کجا داشتم آخر میشود این صبح شام
یا ز آزادی در ایران میبرند هر روز نام.

بنده تدریجا بذست آورده بودم این دعات،
لقدی تانی بزحمت داشتم بهر حیات،
اندکی افزوده بودم مززعه، اسب و ادات.

۱ این شعر بیناسب تبعید امام جمعه‌ی تبریز حاجی میرزا حسن توسط
شرطه طلبان از تبریز سروده شده است (از زبان خود امام جمعه).

بهر من زحمت کشیدی هر بیابانی و نات
 کار میکردند بر نعم تقام کاشتات.
 ناگفان بر باد شد جاه و جلام، واى، واى!
 وقت از کفت ثروت و رزق حلام، واى، واى!
 بود در تبریز خواب و خوردنم راحت تمام،
 میرزدم بر مؤمنان شهر صدعاً اتفام،
 پوست میکنند بجلد بره از نادان و خام،
 میزدم من بر دهان مردم حقکو لکام،
 میزدم حد رنگ و کارم بود بر وفق مرام،
 لیلک، مند افسوس، کاچکام شریعت شد تباها!
 کرده قانون اساسی روزگار ما سیاد!

چوب را در لانه زنبورگی کرده فرو؟
 خلق خواهید بغلت را برانگیزاند او،
 کاشت تخم قته و شر، شد حکومت زیر و رو.
 هر چه کوشیدم بپرم، کرده او رشد و نمو،
 بر مراد خویش شد نائل غرض ورز و عدو.
 حکم شرع آیا تایید بعد از این حل کارها؟
 روی کننم بینند آیا زین پس انبارها؟

لال اکر میشد چه میشد، کلاش، این میرزا جواد ۱۱
 لب گشود و داد اسوار نهانی را بیاد،
 کرده از زمی دگر میرزا حسین ۲ آمد زیاد،
 پرسم زد سک و بنمود اینقدر او جیغ و داد،
 تاکه برانگخت در تبریز این سور و فاد.
 گشته اکنون وضع من دلخواه ارباب حسد.
 نیست یکن دادرس، گردیده ام نفی ملدا!

۱ میرزا جواد ناطق معروف (ناصح زاده) یکی از سران مشروطیت ایران.
 ۲ میرزا حسین واعظ - ناطق شهیر تبریز.

کرده دیوانه مرا اندیشه‌ی تبریز، واى!
 مجلس مهمانی و تعظیم باتیم خیز، واى!
 بوی مطبخ، رنگ سفره، راحت دهلیز، واى!
 آن برنج صدری و عطر نشاط اندکیز، واى!
 کاسه‌های شهد و شربت چملکی لبریز، واى!
 بینم آیا بار دیگر یارب آن ایام را؟
 میرم و حاصل نبینم آن خیال خام را.
 گر کنم آن شهر را یارب زیارت، چون شود؟
 من خرام از جلو، از پس جماعت، چون شود؟
 چون بینند، ره دهد اهل ولایت، چون شود؟
 دست بر سینه کند تعظیم ملت، چون شود؟
 کس نباشد قادر کمتر جسارت، چون شود؟
 مفتخر از صحیم را شد هر ایمان، هر جناب.
 لیلک، حد انسوس، بائمه جمله چون نتشی بر آیا
 رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب!

من بخيالم که دمیده سحر

من بخيالکه دمیده سحر،
خوانتم چون مرغ سحر يك دهن.

ستگ جفایی برو بالم شکست،
حاصل خواندن شده حالی بمن.

چندی اگر بینم در آسنان،
قدقدي آهسته کنم در زمین.

بیشتر از این نزن، ای سنگدل.
رحم نما، نالدی زارم بین.

کر کس بپرهم، ترسان مرا،
ترک نمودم بتوان لانه را.

اوج سمارا تو ساخت بکن،
بر من مسکین بغل این خانه را.

گریه و زاری نکنید، جوچه ها
دم نزنم، دم نزنم، بیشتر.

عهد کنم دم نزنم هیچ وقت،
لیک نکویم که نفهمم دگرا!

هر چه خواهی ۵۵..!

هر چه خواهی ده، مده لیکن تو يك در هم ذکات،
گوبیمرد گرسنه هر زارع و اهل دفات.

غیر قرض خود، پسرجان، هر چه خواهی ده تمام،
هر چه خواهی بشنو، اما مشنو از مسکین سلام.

هر چه بیضاپی ندا، منیا تو از می اجتناب،
هر چه بیضاپی بکن، لیکن مکن کار ثواب.

هر چه بیخواهی بکش، اما مکش خبلت ز قبح،
هر کجا خواهی بخواب، اما مشو بیدار صبح.

هر کجا آیی بیا، اما حیا مکتب فقط،
میشوی مونین بدر کس شو، نه بر مذهب فقط.

سیکشی بی کسر و کم، کش، لیک نه میزان خود،
خصمه ملت مخور، خور دلمه بادمجان خود.

شکری ایتم را، نشکر، نگر بر لبستان،
ناید ایمان، ناید، لعنت باد هر زمان.

نیستی خیر، میاش، اما همیشه شر رسان،
ناید گر رحم، ناید، کن ستم بر عاجزان.

ز هرسو کشته امواج خروشان هم مجموم آور،
ز کشته بر ذلك بر خاسته غوغای حریت.
پریدم زین صدا از خواب و ساعت رانگه کردم،
چو دیدم مانده شب، خواندم سپس لا لای حریت.

حلوای حریت

شود شیرین، خدایا، کام از حلوای حریت!
خورم یک لقمه از آن و پکویم های، حریت!
بکو خیر است، دیدم خواب کاندر ساحل دریا
بروی هم شده انباشته کالان حریت.
میس دیدم که محکم بسته بندی میکنند آنرا،
شده قل و گذشت از کوه هم بالای حریت.
زبس مشتاق آن حلوا بدمن سالما، گفتم:
بعن بخشید، یاران، سهمی از حلوای حریت.
پیشم آمد از این تمویلدار و گفت: «عمو، گمشوا
بدست کوته از نخلی مجو خرمای حریت!
تیدانی که این دلبر کون مخصوص ایران شد؟
تو خود نا صحری ببر شاهد زیبای حریت!»
شتم مایوس از این گفتار و دریک گوشه بنشستم،
بکششی بار پشودند کالاهاي حریت.
بزد سوت و روان شد کشته و من ناظرش بودم
که چون میرفت خوش آن زورق دریای حریت.
بنانگه برده کل شد پرچمی افراشته تیره،
نوشته روی آن خط مصیبت زای حریت.
بغواندم خط و شد معالم گشته غرق کشتبان،
پدریا مانده حیران کشته دعوای حریت.

نباشد حیف، گردد محو گرد جهل از دلها؟
چرا از خون نخیزد سیل و طوفانها، او انسانها!

دمادم نفس اماره بکوید: «اقتل الاخوان»!
چرا سالم بماند سر، بدن، جانها، او انسانها؟

ندرید این حجاب جهل را، آنوقت می‌بینیدا
جهان جسم است و نفس و... خیل شیطانها، او انسانها!

انسانها!

بین، شیطان زند فرباد: انسانها، او انسانها!
چه باشد در جهان این علم و عرفانها، او انسانها؟

که میقتمد، که فهماند، که باشد ناشر عرفان؟
شما را میکنند ارشاد فتنهها، او انسانها!

گر از داشت یکیتی بهره ور گردد عوام الناس،
قد از شان و شوکت جمله ایشانها ۱، او انسانها!

خواهد اهل استبداد هشداری ملت را،
بدین تهدید رخا غاری ز وجودانها، او انسانها!

شده این رنجیر بیدار و خواهد حق مشروعش،
کجا هستید آقایان، بکان، خانها، او انسانها؟

محررها، مفترعاه بیشترم و حیارا بین
که بنویسند مدنها باوه، هذیانها، او انسانها!

مدارید از شرات دست و تنایید خیرانی
نمایید، الغرض، کشtar انسانها، او انسانها!

بشر هستید و خونریزی جلی بشر باشد،
از این فطرت یقین دورند شیطانها، او انسانها!

۱ ایشان - روحانی ازیک و تاقان.

جان سرمایه، کنم حفظاً ز آفات ترا،
 خکنم مصرف خیرات و میرات ترا،
 خستاند باوراد و بایات ترا،
 خدهم نیز بهر گرسته ولات ترا.
 رخ نبیند ز توسائل، شود ارخون گربان.
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

پیکم ار بی تو بیمان، دو حد افغان بکنم،
 چمه اولاد خودم بهر تو گربان بکنم،
 غرفت و شان و شرف بر تو نگهبان بکنم،
 رسد آنروز که جان هم بتو قربان بکنم،
 وارشم شاد شود، لیک روم من نگران.
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

آه و حد آه که وامل شوم آخر بدرک،
 هر چه ملاست شود جمع بدقنم یلکیک،
 پس بیخشند ترا نیز بوارث بی شک،
 کوش دل بشنود آنکه، رسد آهن بغلک.
 من بحیرت نکرم اینهمه از قم، امان!
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

وارتم هم طلب هر گز ننماید غفران،
 سر تقسیم تو شمشیر کشد این بر آن
 حرف گردی بشناش و طرب ماهر خان،
 این یک «آنَا»، دگری «موئیا» ننماید همان،
 گویید: او سرو قد و لاله رخ و غنچه دهان.
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

حیف خسوس و کیف وارت

بول، ای ذوق دل و روح تن و قوت جان!
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

کعبید عالمانی، همکنی را جانی،
 درد بی بولی هر غمزدرا درمانی،
 بهر یکمده، دو صدحیف، که از نادانی
 مایید بخشش و بذلی، سبب احسانی،
 عائشت هستم و هستی تو مرما مومن جان.
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

مالیم بر تو و بر دولت دیدارت من،
 بتکرم شام و سحر طلعت رخسارات من،
 دین و مذهب بدم در دره ایثارت من،
 فرزم دست بیک در هم و دینارت من،
 مستحقان بشوند ار بتو بکسر نکران.
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

حرم قنس تو هر روز زیارت بکنم،
 واج الطاعه توبی، من بتو طاعت بکنم،
 بکشم ناز و بکتیر تو خامت بکنم،
 خود بنان و نمک و ماست قناعت بکنم،
 میرم از غم، رسد گر بتو یک ذره زیان.
 بابی انت و امی، بتو جانم قربان!

یکذار اروپایی کنون خلق خودش اجایا کند.
شان و شرافت، آبرو، از بھر او بریا کند،
او نام انسان در جهان یکناره و ابقا کند.
ما خواب غفلت رفته و گردیده ننگین نام ما،
کوییم مشت و زان شود پیوسته حاصل کام ما.

۱۷

اماں ما، افکار ما گردیده افتای وطن

اماں ما، افکار ما، گردیده افتای وطن،
کین و غرض، حرص و حسد طارا بود زیب بدن،
مانیستیم اهل عمل، لیکن سراسر لاف زن،
جن اسارت در جهان، گردیده حاصل کام ما.
فقاڑایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

دو پنجده خود نیشتر داریم ما چون عقریان،
اسلام اگر تشنه است، ما آبی نزارد کوزه مان،
صد رویه اندر گوشدهای خاک ما باشد نهان.
با حد کلک آید بdest این رتبه و اکرام ما،
فقاڑایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

از نام فقاڑی کنند اکراه در هر انجمن،
کشته است مشهور جهان چاقوکش ما، راهزن،
باور مکن کویند اگر از پیشرفت ما سخن،
بخل و حسد عادت شده وز آن برآید کام ما.
فقاڑایم و راهزن، مشهور باشد نام ما.

خوش نیست مارا درس تا مکتب گشایند این و آن،
نام معارف گر بگردد بیش از این اندر جهان،
کو حرمت مکتب که کس رو آورد بر سوی آن؟
میخانه و دکا است سر گرمی صبح و شام ما.
فقاڑی و مستیم ما، مشهور باشد نام ما.

دعای کلاغ است و قیامت، نگذاریدا
این زوزه بود مایدی نکت، نگذاریدا

کافر شده، مردم، بزندیش، بزندیش،
از رشته الفت ببریدش، ببریدش،
پس پاره نماید همه شعر پلیدش،
تقریر نموده بدیات، نگذاریدا
آلوده بکفر است و اهانت، نگذاریدا

نگذاریدا

بعقل و شعور است و ندارد اینا فهم،
از عرض و حیا نیز نبرده است کمی سهم،
نه مذهب و دین دارد و نه هست و رحم،
کارش همه رشت است و قباحت، نگذاریدا
کاوی است بعینه ز پلاحت، نگذاریدا
شد پاره و بکریخت نهایت، نگذاریدا
از چشم بشد دور، جماعت، نگذاریدا

بر خاسته فریاد جماعت، نگذاریدا
بیدار شده جمله ملت، نگذاریدا
سر رشته هر امر بتحصیل و مدارس
وابسته شده، گشته مرات، نگذاریدا
شد کار خراب و بد و نکت، نگذاریدا

انقال شده خلق بیک عددی گمراه،
بر خلی نویسنده روزنامه بدخواه،
افروخته دیگ غصب خلق و بنا گاه
جوشیده و سر رفته، جماعت نگذاریدا
از حد بکنشه است قباحت، نگذاریدا

باید بنمایید کنون ترك جوانان.
یک قطره خون نیست دگر در رگ آنان،
گفشار شان از حق و صحیح است و لیکن
داورند سر زلف... فضاحت، نگذاریدا
با تیغ تراشیده چو صورت، نگذاریدا

بر سحر و فسون، حیله و تزویر گرایید،
هم شاعر و هم شعر دگر ترك غایید،
با مکتب و با مدرسه این فرقه چو جانند
اندر بدن و، بلکه زیادت، نگذاریدا
نکت بود و شوم، ببرید صدایش،

ز په رو فقیر باید بشناید اغناه؟
بفروشد، ارگرسند است، کلاه و هم قبارا.
 بشناید اغنا نیز بموقعش سخارا.
 مگر اندک است جود و کرم و اعانه، یارب!

نویس هی مقاله، بینما تو درک معنا
 عمل غنی بین، بعد نویس، مرد دافا
 بکدامدا دهد پول و گرسنه ماند آتا!
 مگر اوست خان منم تا برود ز خانه، یارب!

کریه زاری

ز جه رو غنی تکلف بکند گرسنه، یارب!
 ز جه رو گرسنه گیرد ز غنی اعانه، یارب!

بگذار تا بر آید ز دو چشم گرسنه جان.
 ببرود بعد مشقت بکف آورد کمی نان.
 چه رسد بااغنیا خیر زخورد و خواب آنان?
 ز گرسنگی بصیرد، بد از این بهانه، یارب!

نکنید نزد من هیچ از این مقوله صحبت!
 بدرک، بین چه یعنی که بمرد جمله ملت?
 بکند خدای رازق همه کارها کفالت.
 ز کدا بدم خورد حال من این روا آمنه، یارب!

همه روزنایجیها بیلا نکنده مارا.
 نشده عنوز چیزی، صدرا زده صدارا:
 که کمک نمود باید قرارای بینوا را...
 بعلاوه پول باید بدھید اعانه، یارب!

بتو چه، عم، که دلسوز فقیر بینوابی؟
 سکر او برادر تست؟ تو با وی آشایی؟
 چو دو چشم من بود پول من، آی عم، کیابی؟
 ندهم بپیچکس پول در این زمانه، یارب!

میار میچ صحبت از اینتلیگنت ۱ در میان،
بخواهی ارکه دیدشان، شراب بین، قمار بینا

سیاست است کارشان، شمارشان، دثارشان،
یگانه کارشان غرور و خشکه افتخار بینا

طعمهدی نهار

گوسته مرغکم، بخواب و دانه پیشمار بینا
خموش، بینوا، کنون عقاب جانشکار بینا

بلاند کم بیان و در حیاط کم چرا نما،
بدست صاحبت بیا و تنخ آبدار بینا

ر تخم خود مباش تو در انتظار جوشه ای
جلز و لز نیمرو، اجاق پر شرار بینا

مزن تو داد «غله غله» همچو زنگزوریان ا
بدست بیک و خان کون بیا و اختکار بینا

مخور فریب و عده‌های این منم منم زنان،
بروزگار الامان بیایشان فرار بینا

مخور تو گول و اعاظ و حلوات کلام او،
عبا - قبا از او بکید و برج زهرمار بینا

بهای روی اغتیا بروز احتیاج خود
تو، ای فقیر بینوا، کفن بین، مزار بینا

۱ اشاره به قحط و خشکسالی معروف ناحیه‌ی زنگزور.

۱ کلمه‌ی روسی «اینتلیگنت» بمعنای روشنگر.

مر هم پسرم چیز نوی گوید از عالم.
آزده شود گوش از این قیل و مقالم!
پرت آرتو^۱ و حریت و منجوری، فاه فاه!
لاحول و لاقوه الا بالله!

سوگند به یکدشت که دیوانه شدستند
بیوند خود از مذهب و اسلام گستندا
بالله نمی فهم کاین قوم چه هستند!
حریت و مریت از جان بیرون شتند....
باه باه باه و باه باه باه باه باه باه
لاحول و لاقوه الا بالله!

و ها سال و مه کفته اگر باز بکردد!
م تازه شود سال چو آید سر پانستدا
علم و ادب و نفل و کمالات شود ردا
بارینه - بارینه چه خوبست بسوزدا!
غفلت زدگان کاش نمیکشند آگاه!
لاحول و لاقوه الا بالله!

یک چند ششم غافل و بین چرخ چها گرد
این ملت با دشمن خود - علم - مفا کرد.
خواهان معارف شد و تجدید وفا کرد.
راحت نتوان خفت، غم پشت دو تا کرد.
بار دکر این قوم ز داش کند اگراء!
لاحول و لاقوه الا بالله!

دشوار شده کارم، ای الله!

او اوی، چه دشوار شده کارم، ای الله!
فرباد برس، سوختدم، بالله و تالله!
اسلام خلل بیند از این عده بدخواه،
خواهند که مخلوق شود طاغی و کفراء،
کردیم تصادف بجهه مصری، آی امان، آه!
لاحول و لاقوه الا بالله!

گویندکه احسان بنشا، مدرسه بکشا،
گوئند بکن نیمکت و تخته مهیا،
گویندکه ممنوع نبا چوب و فلك را،
گویندکه بیرون کن از آن حضرت ملا،
ملا رود، آرند معلم دوشه تا، - واه!
لاحول و لاقوه الا بالله!

من هیچ نیمیم معنای معلم!
پنجاه منات گیرد آقای معلم!
با شیوه نو باند ایقای معلم!
گوید، چوبکرید بیول «اوختای» معلم!
ملا کشد از حسرت و اندوه و غمش آه!
لاحول و لاقوه الا بالله!

سالی است، کمی بیش، در انبوه و ملام، ۱
بیکلام و چون مرغ شکسته برو بالم.

۱ اشاره باقلاب ۱۹۰۵.

^۱ بجنگ روس و ژاپون و سقوط پرت آرتو اشاره است.

نسبت بزن هر قوم انصاف و عدالت هم کند،
شو هر بزن، زن هم بشوهر همرو راقت هم کند.

یکمود با یک عورت تنها قناعت هم کند،
سه چار زن داریم و میگیریم صیغه چند تن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زنا

تعداد زن در نزد ما امری است عادی، ساریه،
زودش عوض سازیم، چون باشد لباس عاریه،
عورت چه معنا میدهد؟ — کلفت، کفیز و جاریه.
هر چند در وقت گرفتن هست آزاد از رسن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زنا

صحبت زن

اوراد ما، انکار ما، باشد نقط صحبت ز زن،
چون صحبت زن هست نور دیده و روح بدن،
زیرا بود حب النسا ملزومه حب الوطن،
أهل وطن هستیم و باشد ورمان حب الوطن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زنا

بین بلند و کوته ما فرق نبود مطلقاً،
در این سر پیری بکار خویش مشغولیم ما،
یکجفت زن اینور بین، یکجفت زن آنور بیا،
شهوت پرستیم و مدد گیریم از نفس کهن!
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زنا

باشدکه هر شب باز گردد مقدوه افکار ما،
جاری شود آمال از فوارده سر شار ما،
اندر سپیده وقتن حمام باشد کار ما،
اوراد خواهیم و دعا، تطهیر چون گردید تن،
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زنا

یستکارها باشد، بدان، کار شیوخ این زمان،
میراث مانده بهر ما ز آباء و از اجداد مان،
ستی کجا و ما کجا، باشد چو اتش خون، بدان!
مشهور میگردیم از خون اندر اینزه ریختن
از دین و ایمان است ما هر روز میگیریم زنا

نکفته رفع میشود ز دوما احتیاج ما؟
نکفته ز پرخوری بهم خورد مراجع ما؟
ابر سیاه را ببین، چیست کنون علاج ما؟
مه بگرفته دورمان، گفته‌ی من مگر نشد؟

مگر نبودی آن که مد زدی ز اتحاد ما؟
یادت نزفته گفتم که نیست اعتماد ما....
بغض و نفاق و کینه شد غیرت و اجتهد ما...
برده فتاد ناگفان، گفته‌ی من مگر نشد؟

ها، د بکو.!

ها، د بکو، پسر، چه شد آنهده ادعای تو؟ ۱
گرفته بود هر طرف نالهه تو، نوای تو...
بعیب برده ای تو بی، ترک شده اذای تو؟
کنون، عزیز من، همان گفته‌ی من مگر نشد؟

نکفته ای پسر مگر که سالمی و بی مرض؟
نکفته که حرس گشته بر وجود تو عرض؟
نکفته آن زمان که ره نیافته بتو غرض؟
حال که گشت امتحان، گفته‌ی من مگر نشد؟

نکفته زاهل انجمن ۲ رضا تمیمده یکی
که تا قدم نهد پهرز و بوم ما آقابکی؟ ۳
چه شد که گشت خالی انجمن سریع و سینکلو؟
تخنه همان و در همان، گفته‌ی من مگر نشد؟

نکفته، ای پسر، بود دوما ۴ امیدگاه ما؟
نکفته که این بود خطأ و اشتباه ما؟
مگر وکیلان برفت و گشت داد خواه ما؟
برو، هنوز خامی، هان! گفته‌ی من مگر نشد؟

۱ این شعر گفته‌گوی طنز آمیزی است بین مجلدی «ملانصر الدین»، پنجم
۲ طوفان اران انجمن و شرکویت ایران.
۳ انجمن ایالتش آذربایجان.
۴ میرزا علی امیرخان آتابک، صدراعظم ایران.
۵ دوما — مجلس شورا.

روزانه یکمیاسی است مزد تو نه میلیان!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

چون هست زر و سیم، شرافت بود از ما،
املاک چو داریم، ایالت بود از ما،
عدلیه ز ما، صدر حکومت بود از ما،
کشور بخیالت مکر از نوشته خان - خان؟!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

در ساییدی ما باشید آسوده و راحت،
گمراه نگردید و لیکن ز محبت،
خواهید که اینگونه در آبید ز خجلت؟!
کفرانه‌ی احسان بود اینها، نه که شکران؟!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!
داری تو کمی شرم؟!
یا اندکی آزرم؟!
السته لله
سوژی و شوی نرم!

ای کارگر، ایا شمری خویشتن انسان!

ای کارگر، آیا شمری خویشتن انسان؟
انسان شدن، ای لات، نه سهل است و نه آسان!
مرکس بود انسان بودش جاه و جلالی،
مرکس بود انسان بودش مال و مثالی،
مت بکناری، بودش منزل عالی.
این کلیدی مخربه میتدار تو سامان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

بی خود شده‌ای قاطی در مجلس اعیان.
مشین و مشو داخل در صحبت آنان!
جايز نبود صحبت انسان بفقران.
با اهل غناستی، ای لات، تو یکسان؟!
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟

داده است بمسکن و توانگر که مساوات؟
دارند هم از شکل و هم از اهل هنافات.
بی بول چکونه بکند فضل خود اثبات؟
این مصنوع آیا بودت قابل اسکان؟
انسان شدن، احمق، مشمار اینقدر آسان؟!

پکش زن و ز اندازه منه پای فرا تر،
گفته‌اند مساواتی - در حد مقرر،
آخر ز چد بایت تو شبیه به توانگر؟

یک جهه ضرر بیند اگر بول، بسوزم.
دولت چو بسوزد نبود فایده تنرا.
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

یک عمر بکوشیدم بس زیرک و جلاک.
کاورده ز هر جا بکف این ثروت و املاک.
از ظلم به بیچاره نبودم ایندا بالک.
چون ترک نمایم دکر این رسم کهنرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

اکنون شده دور دگر و پول ستانند.
کاطفال فقیران همکی درس بخوانند.
بین پسر و دختر توفیر ندانند.
مسکین بجهه کی درک کند دانش و فزر؟
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

مارا چه که تحصیل کند پچدی ملت؟!
یا کسب کیالات کند زاده امت!
گوکار کند این لش بیفت و همت!
عارف مکر ادرال کند گفته‌ی منرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

در کشور ما اینهمه بدبعت مد تازه است.
آموختن علم بعورت مد تازه است.
اسلام خلل دیده ز عادت، مد تازه است.
مخلوط توان کرد در این چشمم لجنرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

حالی نتوان کرد بنا اهل سخن را

حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.
نافهم نفهم، تو بکوشش سرو تنرا.
از روز ازل شیفتات گشدام، ای بول!
باشم بپرستن دگیت یکسره مشغول.
مستی چو توبا من، ممه جا مست مقبول.
باور نکند بی تو کسی گفته‌ی منرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

مستی تو مهین قسمت سرمایدی فخرم،
افراشته‌ای مرتبه و پایه‌ی فخرم.
لا قبله بتایم رخ اگر، مایه‌ی فخرم،
بو تو نبود روح و روان جسم و بدنرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

مردم ز بس از بھر تو چاییم مخلوق،
رات شتم تا رسیدی تو بصلندو.
گویند بخور سیر و بکش دست ز مشقو،
سودا زده کی ترک کند عشق کهنرا!
حالی نتوان کرد بنا اهل سخنرا.

بی چیز نباشیم و شناسیم زر و سیم،
دانیم کز او زاید هر عزت و تکریم.

شرح این واقعه هر بجهه مسلمان داند،
گوید مر اهل ولایت: «با، آتونان»، مردها

با مژه اینکه دو سه دام ۱ ارس با آنها
همصدا گشته و گویند: مسلمان مردها

امان، آی ملا دایی، باز نما فال و ببین،
جاره گر نیست تو، هم گوی که هان، هان، مردها!

مردها!

«با، آتونان!» ۱، پس رک خفته چو بیجان، مردها
کمترین جنبش او نیست نمایان، مردها

زین هیامو در و همسایه همه شد بیدار،
لیک او خفته چو یک هیکل بیجان، مردها

توان گفت فقط خفته، یقین بر خیزد،
خواب مرگ است و ورا نبود پایان، مردها

نفسش تک تک و آسته بر آید پس سرد،
خون شده لخته در انداش و... الان مردها

شیش و کله رود اندر تنش و حس نکند،
هم تجنبید اگر عقرت زندش، هان، مردها

درد اورا بطیبی چو بگفتم، گفتا:
زو بکش دست که او پیشتر از آن مردها

نه ماساژ و نه نفس دادن ممنوعی و داغ
نکند درد ورا چاره و درمان، مردها

۱ با آتونان - اصطلاحی است که آذری‌ایرانیها عنکام تعجب شدید بر زیارت
سیر ائمه.

دام - مخفف مادام، یعنی خانم

ترانه‌ی اصلانه

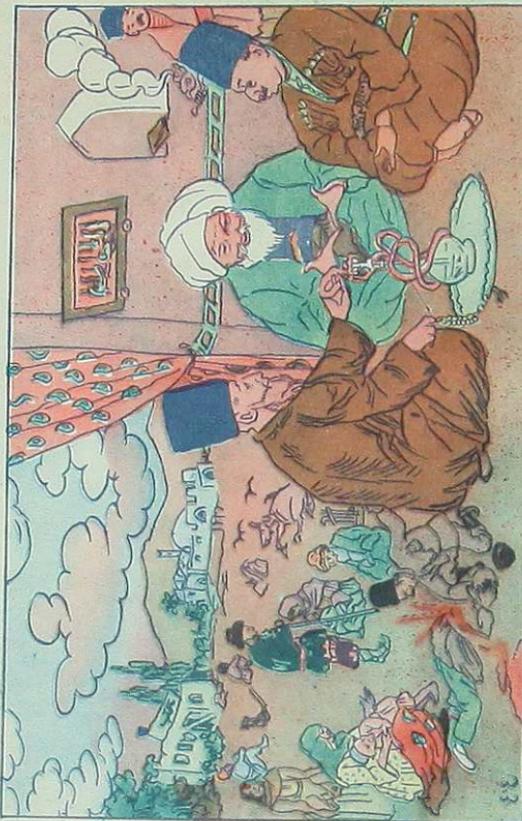
از چه رو خودرا چیاندی بین ما، ای کارگر!
تو چرا گشته چنین بر مدعای، ای کارگر!

از سکوت ما تو، ابله، راه خودگم میکنی،
از دم در رو بسالون، رو بمردم میکنی،
فعله ای، با بیک و خان میل تضم میکنی.
چشم تو گویا نیستند جاه ما، ای کارگر!

چیست این جنجال و های و هو، نمی آینی بتنگا
جای خود بشناس و بنما در مقام خود درنگا
از لباس پاره‌ی خود هم نداری عار و ننگا
از کلاه همچو خیکت کن حیا، ای کارگر!

گم مزخرف گوی با این هیکل منحوس و زارا!
بیشست چون، حال من برم خورد از انژجار،
من ننمدانم که آورده است اندی این دیار
لات و لوت و بینوا را از کجا، ای کارگر!

بود عادت، نزد بک میکرد لایدھر ندار،
با که بر میخاست چون میدید شخصی با وقار،
با ادب دولا همی شد نزد بیک کامکار.
فعله، مغلس — با وقا و باحیا، ای کارگر!



دوره بر گشته، عوخر گشته است عادات این زمان،
عده ای چارق بیا خواهد مساوات این زمان.
خوش مکر باشد معیشت، حیف و هیمات، این زمان
دیده بیکشوده اند جمله خفتدها، ای کارگرا

کارکن ای کارگرا، در فکر روز و ماه باش!
با فقر و لات و لوتوی چون خودت همراه باش!
با چه چیزت داخل آدم شوی؟ آگاه باش!
بیکمان در سر ترا باشد هوا، ای کارگرا!

داخل آدم شدن خواهی، جلال تو کجاست?
گر تمدن جویی، آخر ملک و مال تو کجاست?
عزت ار خواهی، بگو مال و مال تو کجاست?
طاقه‌ی شال توکو؟ پاره قبا، ای کارگرا!

کم مزخرف گوی، قسر زر نکار تو کجاست?
متربت آنا و یا منیبا نکار تو کجاست?
میکسaran توکو، دور تumar تو کجاست?
نشنیه تو، بینتو، باشد کجا، ای کارگرا!

گرخدا میخواست تا باشی تو هم ز اهل قبول.
مثل ما میداد البته ترا هم بول و مول.
نیستی چون لایق اینها، حیاکن، تو خجلو!
چون تهدیدستی، عذر این ادعاء، ای کارگرا!
توبه‌کن، از سر بدرک این هوا، ای کارگرا!
دور شو، گمشو، برو، ای بی‌حیا، ای کارگرا!



لیلی و مجنون

با دست دو یار خود ببریدم،
خود کشتم مشتعل امیدم.
گیرم که خطای زده زمن سر،
نور بصیر برفته آخر.
تو نیز چرا کنی همان سهو،
چون نور بصیر روی، شوی محو.
اینقدر که خوانده ای بست هست،
یکباره بکش از این عمل دست!
موجودی پول تا پاخ
شد خرج قلم، کتاب و دفتر.
دفتر، کتب و مجله حد حد
تاجر ابدا ننمی پسنددا.
دفتر سه چیز جلد کافیست،
ای ناخلف، این خرج گزافیست.
چرنیل ۱، گرافیت، پرو ۲، کارانداش ۳
آن مخترعش شدی ثل، ایکاش!
انصاف بدی که سوخت تا
این پول و پله شده مهیا.
بیمهوده نزن بیولم آتش،
وین قلب مرآ مکن مشوش!
خرج تو ندارد انتقامی،
بولم همه نفله شد، کجا می؟!

او آفت شوتم، پسرجان!
او مایدی نکبت، پسرجان.
او آنکه بمکتب آشنایی!
وی آنکه بعلم مبتلایی!
چون زاده شدی بسی شدم شاد:
صد شکر، خدا بین پسر داد.
گفتم پسری خلف شوی تو،
وین عائله را شرف شوی تو.
شغل و هنر پدر کنی یاد،
مادر — پدر خودت کنی شاد.
از دهر شود چو ارتحالم،
ماند بتو دولت و منالم.
غافل که شوی بعلم تیدا،
شوریده و بینواز سودا.
یکمدهی درس خوانده، بدنخواه
بردنده مرآ بجهله از راه.

گفتند و بمکتب نهادم،
عقل و خدم ز کف بدانم.

بالخاصه علیل گشته حالت.
پرمرده شده کل جمالت.

مختل شده صحت مزاجت،
آیا بکند کسی علاجت!

نه خورد و خوراک هست و خوابت،
علم است یکانه ارتکابت.

نه سیر و صفا ترا خوش آید،
نه درس و کتاب ناخوش آید.

هی ور بزن و نمای تکرار،
مانند کلاغ کن تو قارقار.

شد فعل بغار و گل، پسر جان،
غمگین منما مراء، بخندان!

همسالات بیاغ و گلزار،
همصرانت بدشت و کهسار.

یکعدد بکشزار باشند،
در جستجوی شکار باشند.

بعضی بکفرته کنج خلوت،
مشغول شده بعیش و عشرت.

بعضی شده با قمار مشغول،
برخی بشراب و یار مشغول.

ماهر شده هر کسی بکاری،
آورده بچنگ اشتهاواری.

دالم ابوبن شاد سازند،
هم حرمنشان زیاد سازند.

خوش آن ابوبن نیک فرجام
کاسوده ز محنتند و آلام!

کشاورز

منمای چو مظلوم تو فریاد، کشاورزا!
رباهه مشو باز و مزن داد، کشاورزا!

هر روز بیک عنتر میا بر در خانه،
الحاج مکن، کج منما گردن و چانه،
بیموده نزن بر سر و بر سینه و شانه،
اینجا بادب باش و مزن داد، کشاورزا!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورزا!

نکذشته خوش امسال بدمقان، د بین چد؟
قطعی شده و نامده باران، د بین چد؟
شد بادسیه آفت بستان، د بین چد؟
حق تو بین چه شده بفریاد، کشاورزا!
کم پرت و پلاکوی و مزن داد، کشاورزا!

آخر چکنم برده تکرگت سر و سامان؟
یا من چکنم خورده ملخ یکسره بستان؟
رفته است لحافت گرو قرض زستان!
بفروش پلاس و همه مازاد، کشاورزا!
شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورزا!

کم د بزن از کار زیاد و تمرکم!
مردی، بدرک! سکته نمودی، بجهنم!
دیگر نکنم سیر، بده غله همین دم!

گندم ده و جو آر و مزن داد، کشاورزا
ور نه بکنم پوست چو جلا، کشاورزا

هی گوی ندارم تو، ولیجان زتو گیرم،
بالله که آن دیده گریان ز تو گیرم،
شلاق زنم برتن عربان، ز تو گیرم،
ز آتحال هم اکنون بنما یاد، کشاورزا
کم پرت و پلا گوی و مزن داد، کشاورزا

گندم چه کنم؟ خوردن ارزن نبود ننگ.
برف آپ کن و خور، چو شود عرصه بتو ننگ.

السته بخور هرچه بود نرمتر از سنگ.
با گوشت و روغن تو نه معتاد، کشاورزا
عمر تو چو حیوان شده برباد، کشاورزا

لیکن منم انسان و بود شان و وقارم،
بکزاده ام، آسایش و کیف است شعام،
بعمن نبود عیج زمان شام و نهارم،
اینگونه بود حالت بکزاد، کشاورزا
بکزاده بدیشان شده معتاد، کشاورزا

«دبستان» شده تخته!

السته لله که «دبستان» ۱ شده تخته!
از باد خزان باغ و گلستان شده تخته!
محصول مزارع همکنی هیچ شد و پوچ،
خربوزه، خیار، حاصل بستان شده تخته!

رنت «الفت» ۲ و ساکت شده «برهان ترقی»
شد محظوظ «حیمتی»، «ادبستان» شده تخته!
هم «رهبر» ۴ و «ارشاد» ۵ و «تکامل» ۶ همه خوابند،
شیران شده مجروح و نیستان شده تخته!
از همت ما نیز بمعیان رقابت
دعوا نبود، رستم دستان شده تخته!

۱ «دبستان» مجله‌ای بود آموزشی که در سالهای ۱۹۰۸ - ۱۹۰۶ در باکو منتشر میشد.

۲ «الفت» روزنامه‌ای بود که در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ در پتروبورگ منتشر میشد.

۳ «برهان ترقی» روزنامه‌ای که از طرف مصطفی لطفی شیروانی در حاجی ترخان منتشر میشد.

۴ «رهبر» مجله‌ای علمی - ادبی که در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۶ در باکو منتشر میشد.

۵ «ارشاد» روزنامه‌ای که احمد بگ آقاییف در سالهای ۱۹۰۸ - ۱۹۰۵ در باکو منتشر میکرد.

۶ «تکامل» روزنامه‌ای که مهدی بک حاجینسکی در سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۶ در باکو منتشر میکرد.

بکذار که اطفال وطن گشته بعمر نزدی،
مادر نهد شیری و پستان شده تخته!
کل از کل این کهنه پرستان شکف، چون
«دارالظرف» ۱ تازه پرستان شده تخته!

ای دبیران!

توقیف که شد کنگره‌ی گنجه ۱ عجب خوب،
گشتم چه آسوده و راحت، آ دبیران!

بدیغت «نجاتک» ۲ چو بیفتاد بترشی،
نشست دمی او بفراغت، آ دبیران!

دیوان دره در بند کشید او و دوباره
بکرفت باز بدعت اجازت، آ دبیران!

اکنون شود آن کنگره تشکیل بباکو،
داریم باز ما همه دعوت، آ دبیران!

این تخته شده می‌نگذارد دو سه روزی
عشرت بناییم بر عادت، آ دبیران!

این کنگره‌ها را چه بود خیر، ندانم،
هر سال کشیم اینهمه زحمت، آ دبیران!

دانم بود اینگونه تثبت همه بیمزد،
از ملت بی بول چه اجرت! ۱ آ دبیران!

۱ دومن کنگره‌ی دبیران گنجه که از طرف کهنه پرستان تعطیل گردید.
۲ «نجات» جمعیت خیریه‌ای که در آنزمان در باکو فعالیت میکرد.

۱ «دارالظرف» عبارت از مجلس شورای ملی ایران است که باحترام فرمان
مشروطیت مظفر الدینشاه آنرا «دارالظرف» نیز گفتند.

لازم بشود خرج نمایم هم از جیب،
این خرج بود مایدی رحمت، آ دیبران!

عال نشود مرنگ اینکونه عملرا،
بر کسنه روا نیست خنات، آ دیبران!

یعنی چه کد: تو خرج نما پول خودتراء
تا علم فرا گیرد ملت، آ دیبران؟!

بر حالت ملت که بگردید، بشود کور،
گشته مثل این طرفه عبارت، آ دیبران!

پارسال نه، پیراسال، عمه جمع شدیم و....
بیخود چه قدر کردیم صحبت، آ دیبران!

هي ور زده گفتم: چرا شیخه و سنی؟
دین است برآزندگی وحدت، آ دیبران!

گفتید بما مکتب نسوان بگشایید،
از سوی دگر مکتب صنعت، آ دیبران!

کی گوش فرا داد باین هرزو و هنیان؟!
کی داد بان ارزش و قیمت، آ دیبران؟!

بیت الماثلان با عمه جنجال نشد بوج؟
یکنثره کشید خجالت، آ دیبران؟!

اسلام مکر مرده، شمایید و کیلش؟
خودرس بنمودید و کالت، آ دیبران!

آن خلق که هستید، شما حامی و هادیش،
او کاشر شود غرق ملت، آ دیبران!

از باب ذکوه چون کمی بول.
سیف‌العلما نمود اجابت.
بر خواندن ورد کشت مشغول.
یعنی که مقدس من الحق^(۱)،
من فاعل عصر و خلق مغضول.
مبلغ چو بربیخت در حضورش،
گردید حواله‌ی جیبیشان^۱
حق‌الفقرا چو شیخ: «آخ چون‌ا
بلعثا» بگفت و خورد پنهان،
پنهان – پنهان، ز من بکن یادا

احسان

وقتی که بخانه‌ای است همان،
تشکیل شود بساط احسان،
بنشسته جماعتی محعم،
با کیف همی کشند قلیان،
صاحبخانه پریش و درهم،
مهمان بنشاط از فشنجان،
چون دیک پلو رسد دمام،
اید چو طبق – طبق بادمجان،
خندان – خندان، ز من بکن یادا

وقتی که اساس شد مرتب،
آماده شد آن بساط نعمت،
بر سفره کشیده صف مؤدب،
جمع نجای با متنات.
بر در فقرای لات «یارب –
یارب» گویند با ذلات.
بر سفره سکنجین و شربت
نوشند و بدسته‌است فنجان،
و آنکاه که حسرت و نذامت
گردیده نسبت مستندان،
نالان – نالان، ز من بکن یادا
آورده یکی ز اهل ثروت

فخریه

بر لشکر چنگیز چو گشتیم طرفدار،
خوارزمشان محو نمودیم بکشتارا
بکریخت پس آنگه شد خوارزم بنیجار،
کوپیده شد هر مکتب و هر مسجد تکرار.
حقاکه سزاوار نشان شرف استیم!
بر مذنب خود ما همه انکل - کلف استیم!

دعای ملیبی چو بشد ساز و مفیا،
گشته بفرنگی همه پیروز، والام...
در حال نمودیم دگر فاجهه بردا،
تیغ خود ما ریشدی ما کند سراپا...
گویا به بیابان همه هرزه علف استیم!
بر ملت خود ما همه انکل - کلف استیم!

یکوقت ششم آق قویون - قارا قویون ما،
پکرتیم آذربایجان، آناطولی، هر جا،
آنقدر بکشتیم زم زم بالآخره تا
فر سوده شدیم هر دو طرف، بی رمق و نا.
تورانی و معتماد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انکل - کلف استیم!

گاهی زیبی تفرقه گشتیم دو قسمت،
بکمده ما کرد ز تیمور حمایت،
بکمده بخان ایلخانیم اوره اطاعت.
در آنکارا خون جوش زد و گشت قیاست...
احست! که هم تیرزیز و هم علف استیم!
بر ملت خود ما همه انکل - کلف استیم!

مفتون شد اصحابیل، سلطان سلیمیم،
روز دگر، اسلام نمودیم بدونیم،
دو نام بدین کهنه خویش نهادیم،
زین شیعه و سنی بفتادیم بصد بیم....

هر چند اسیران قیودات زمانیم،
هر چند گرفتار ببلات جهانیم،
تا غن نبری ما همه آواره نانیم،
بودیم در اول چه، کنون نیز همانیم.
تورانی و معتماد بشغل سلف استیم!
بر ملت خود ما همه انکل - کلف استیم!

جوییم زردی همه جا تیرگی و شر،
روید همه جا فتنه از این بوم و از این بر،
تاراج نماییم و بجاییم برادر،
این عادت درین نشود خارج از این سر،
زیرا که با سلاف حقیقی خلف استیم!
بر ملت خود ما همه انکل - کلف استیم!

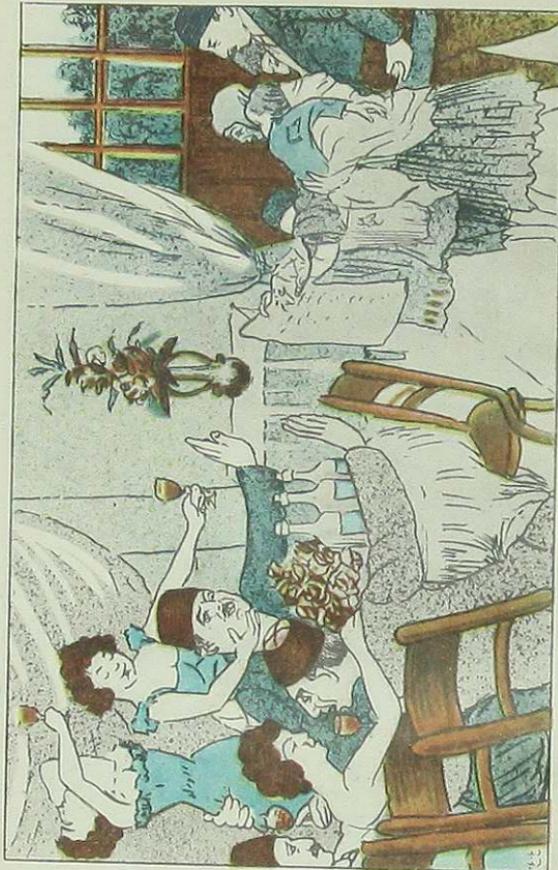
چون دعوت حق کرد ملکشاه اجابت،
کرده بدو نامرد و وزیرش تعیت،
گشتیم بقیره ز خودی تاکه نهایت،
دیهم و کله دشمنان برد بارت.
در حفظ حقوق خود مان بیطرف استیم!
تورانی و معتماد بشغل سلف استیم!

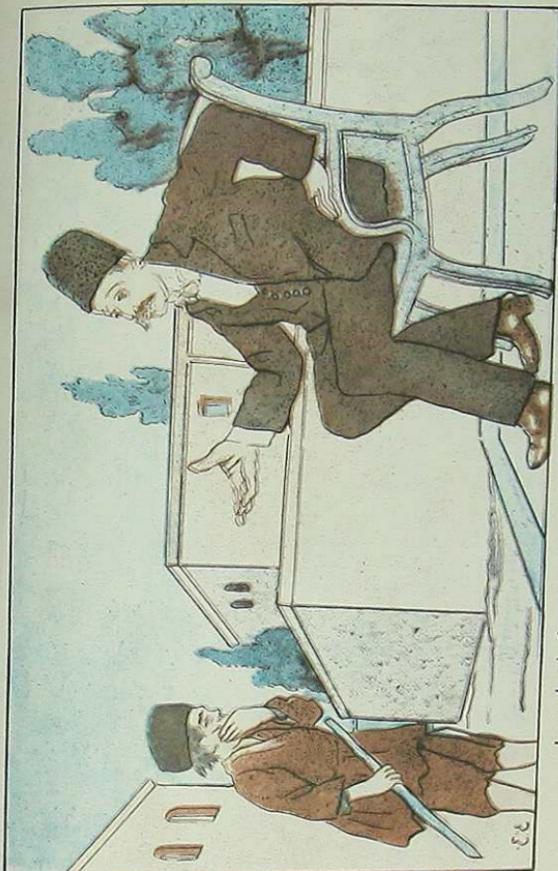
۱ انکل - کلف، یعنی درد سر و مصیبت.

تا هست چنین حال دچار اسف استیم!
بر مذهب خود ما مهد انکل - کلف استیم!

نادر چو بندید این دو مرض، خواست بیکبار
تا چاره نماید مرض مهملک و غدار،
عزمش چو بشد جرم بزد دست به بیکار.
نهشش بفکنید یک گوشی بسی خوار...
الحق و الانداد که جزء تخف استیم!
بر مذهب خود ما مهد انکل - کلف استیم!

اکنون خبر نوینگر، تازه تماشا:
ایرانی و عثمانی، از تو شده اجیا،
یک قطمه زمین شد سبب اینهمه دعوا،
میدان چو شود کرم بسویم سراپا...
هر چندکه بی آن مهد یکسر تلف استیم!
بر ملت خود ما مهد انکل - کلف استیم!





میترسم!

پای پرمه به بیابان روم،
نه ترسی از خار مفیلان بود.

سیر در و دشت و بیابان کنم،
نه ترسی از غول بیابان بود.
ماه بدربا شده زورق نشمن،
نه ترسی از موج و زطوفان بود.
گاه ز دریا پکنار آمده،
نه ترسی از وحشی غران بود.
گه چو شفق کوهنوردی کنم،
نه ترسی از آتش اشان بود.
سایه صفت گاه به بیشه روم،
نه ترسی از درنده حیوان بود.

بار دگر رو به نیستان نهم،
نه ترسی از گله شیران بود.
گاه بقیرستان سازم مقر،
نه ترسی از خورخوره نرسان بود.
گاه بوپیرانه نجایم گذر،
نه ترسی از جن و نه از جان بود.
مختصر اند کره ارض نه
وحتشی از مختلف الان بود.

حتی در خارجه هم گشته‌ام.
نه ترسی از هر نوع انسان بود.
لیکن با اینهمه نا ترسی‌ام،
قربان، والله وبالله من
ترسم از هر چه سلطان بود.
ترس من، اما نبود بی دلیل:
من چکنم، آخر کافکار شان
خون بود و خون بود و، آن بود
که ترسم و... ترس من از آن بود.

بلهم، نلهم!..

بر خورم درسر سفره به پلو، آش، بکوشت.
مفت اگر هست کتم حمله به بزباش، بکوشت.

گوییم: آنجاکه بود مجلس مهمنی و سور،
بنخور و نوش سرم بند شود کاش، بکوشت.

آن قتل شیفته هستم بکتاب و دودش
که چو گربه پرم از شوق بیالاش - بکوشت.

نکدی گوشت چو بینم بدکان قصاب،
حمله ور گردم همچون سک او بیاش بکوشت.

نوش جانم بشود گوشت بویه آنکاه
من خورم، طفلان گویند به یاواش، بکوشت.

گوشت را شیفته‌ام، لیک بیول از آن بیش،
چه شود گر که چو کر کس خورم از لاثر-ز گوشت!

عده ای خرج نمایند در اعیاد و خزند
زعفران، روغن و رازیانه و خشخاش، و گوشت.

چیز خوبیست، صحیح است، و لیکن... بی پول،
نمزد پول دهی بر عدس و ماش، بکوشت.

پول را در ته صندوق نگه میدارند،
نتوان داد بیه کس، بدر عیاش... بکوشت.

زهره‌ام می‌رود از خلق، خدا هم داند
که اگر بشنوم امش، بشنوم لاش، پو گوشت.

اسم آن - بول و لیکن خود آن شیره‌ی جان،
نتوان داد بهمسایه و داداش، بکوشت.

دین و ایمان یدهم، لیک تو باش آسوده،
«بیلول» ۱ آقا، ندهم بول بلو، آش و گوشت.

ذمید‌السم

درک نتوانم نمود اینکونه واز،
طاقت و تاب نفهمی نیست باز.

باد کنک، گو ساله هم گشته بزرک،
کی شوم من هم بزرگ، ای چاره سازا

شرم کن، گویند، حرف حق نزن!
ترم بدر چه؟ حق است این، نه مجازا

چشم بیند، عقل فهمد، چون کنم?
نفو خور در آسمان نبود مجاز.

بارشی بارد بشدت همچون سبل،
کو پنهانم تا کنم ز آن اختراز؟

بس نما، گویند، کم هلیان بگوا
جیست چاره درد زور آورده باز.

محصر، گویند شو خانه نشین.
بنده اما کاسیم، نه بی نیاز.

بعد گویندم: برو، احمق، بمیرا
راست گفتی، ای برادر، من دکر
بای خود از مصلحت ننهم فرار.

۱ اشاره به مجله‌ی انتقادی «بیلول» منتشره در ۱۹۰۷ در باکو.

کنگره‌ی دبیران

گردید عملی کنگره‌ی جمله دبیران،
بار دگر آنجمع بیایند سرکارا

لیکن یکم‌انم که در این جلسه همانا
تکرار شود باز همان مطلب پیار.

آنها بیکایند سپس مکتب نسوان،
تا دفتر کان درس بخوانند باجیار.

یک مکتب منتعت بگشایند پیر شهر،
از هندسه گردند پسرها همه معمار.

تطبیق شود شیوه‌ی ترکی بستارش،
مبیان بجهالت شود از علم خبردار.

تعنیف شود پس کتب تازه بترکی،
هر کس که بخواند شود از داش بیدار.

باکی نبود آنقره از این دو سه موضوع،
باشد. بجهنم‌چه بود شیوه‌ی رفتار؟

لیکن بود این بدک، علیغم دو منصب،
در مورد یک مسئله خواهد شد گفتار.

از بین رود مستبلدی شیعه و سنی،
در پیکر اسلام خلل افتاد از این کار.

جنی بشود آنگاه با شیعه برادر،
هم مسلک و هماری و هم اتفاق بدر کار.

سوزند دبیران همه‌ی مذهب و دین را،
از اسلام فقط نام همی گرد تکرار.

افسوس و حد افسوس، ای اسلام. که اکنون
بنگر چه کسانی بتو مستند طرفدار؟

یک چند نفر چکمه بیا، زلفی و وراج
گردند همه خادم دین، مؤمن و دیندار.

لیکن بیکایند بگشایند بسیار
از این اتفاق بخوبی بگذارند.

لیکن بگشایند بسیار
از این اتفاق بخوبی بگذارند.

لیکن بگشایند بسیار
از این اتفاق بخوبی بگذارند.

وزارت مالیه‌تان، بکو، درست شد آخر
کلاه و آستینتان کوتاه شد یا که تغیر؟
بالاخره کشورتان شد صاحب شمندر؟
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتش نشده!

دار شفا نایده ای، برو بکن سیاحت‌ش.
میرزا ابوالحسن بیین با روش طبابت‌ش.
کشته بز هر از عدم پیشتر جماحتش.
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتش نشده!

جمله عراق نشمرم، چون نه برآزنده شود
طول کلام باعث ملال خوانده شود.
شعر خلاصه شرح ماجراه این بنده شود.
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتش نشده!
بر نشده هنوز جو،
اداره کهندی شما
هنوز مانده جا بجا،
حتی ترقه رنگ و روا

آن که تو گفتش نشده!

بر زنده، آقی نیلید – بید، اینقده بر و بر نکن!
چو بچه‌های بی ادب بیخودی هر و هر نکن!
داخل آدم نشده، اینقده ور و ور نکن!
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتش نشده!

عمل نگشته رو برآه، رونق کار آیا میشه?
عنوز روش نشده، وقت نامار آیا میشه?
عنوز گل واشده، فصل بیار آیا میشه?
جیک نزن، بچه، بخواب آن که تو گفتش نشده!

کشند اتا بکو؟ – بله، بسیار خوب، ولی بدان، ۱
نیست مگر هزارها اتابک اندر این زمان؟
کهنه مکر تازه میشه؟ – من که نمیکنم گمان.
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتش نشده!

مرده انا بک شما، توب و تفکتان کجاست?
بیحر ژرف رزم، هان، کشتن چنگنان کجاست?
کهنه حمام و کهنه طاس، کاسه‌ی رنگنان کجاست?
جیک نزن، بچه، بخواب، آن که تو گفتش نشده!

۱ بمنابع کشته شدن میرزا علی اصغر خان اتابک بست عباس آملی
نبریزی گفته شده است.

شپرت تیر بلارا گشت آماج و نشان؟
صدق گفتارم شده است آیا ترا اکنون عیان؟

من نگفتم خواستار کار خود از جان مشو؟!
من نگفتم مدعی سخت بیگ و خان مشو؟!
یا نگفتم ممروش با مجلس ایران مشو؟!
گشت آیا مجلس ایران قرین فخر و شان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان

من نگفتم ساججان شان و ارباب غروره
بیجهت دعوت بو حدت چون کنی، آنهم بزرور؟!
نیست امکان این پریشانها نهایی جمع و جورا
گشت آیا مشکل و ددت کنون حل و بیان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

گشت گلزارتن تباه.

گشت گلزارتن تباه، او فائق نعمان بسر؟
لاله نعمان رویت گشته آیان خون جکر؟
زد، بکو، دست قضا بر سینهات داغ کدر؟
نر گس شهلاه تو گردیده آیا خون چکان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

من نگفتم بارها، راحت نشین، حیقی تو، حیق؟!
درد ملت را نکش، مشغول عشترا باش و کفدا
نیست این منزل زتو، باید روی، ضیفی تو، ضیفدا
هان، تکری اعنتا، دیدی که شد اکنون همان؟
صدق گفتارم شده است آیا کنون بر تو عیان؟

گفتمت خیری نبخشد ناله و افغان بتوا
آنکه دلسوزش توبی، نبود ورا احسان بتوا
عاقبت قسمت شود آن گوشی زندان بتوا
گشت آیا گوشی زندان ترا جا و مکان؟
صدق گفتارم شده است آیا ترا اکنون عیان؟

من نگفتم بارها بالا نشین و تاج باش؟
نوکه بر تیر بلا رو آور و آماج باش؟
چون گدا، کی گفت آزادی طلب، محتاج باش؟

۱ اشاره به زندانی شدن عمر فائق نعمان زاده از طرف حکومت تزاری
است.

در سینه نبینندگه در و گفوت هست.
 لولوی ترت هست.
 یک تازه جوان گر بشوی کار تو کار است.
 دیگت سر بار است.
 بیننده بگویدکه چه لعل و شکرت هست.
 نازک گمرت هست ا
 نوشیدن و گیف کردن و خوردن بودت کار.
 بیغیرت و بیمارا
 منبعد بینن تاکه چه فتح و ظفرت هست.
 حالی دگرت هست.
 اینطور برو پیش و بشو حاکم خلوت.
 آسوده و راحتا.
 گر این نکنی، حتم بدان، عد خطرت هست.
 هم شور و شرت هست.
 اما اگر از درد و غم خلق زنی دم،
 و ز ظلم دادم،
 تاسیج، بدان، نالدی مرغ سحرت هست.
 وان در بدرت هست ا
 بس کن غم ملت،
 بگیریز ز زحمت ا
 با اینهمه محنت.
 خونین جکرت هست ا

هست

او آنکه ز علم و مدایت خبرت هست.
 صد دره سرت هست.
 بیموده بدر لحظه دو صد شور و شرت هست.
 سوی نظرت هست.
 مارا بتدن منتا اینهمه راغب،
 این نیست مناسب.
 بین ملت بی با و سری همچو خرت هست.
 ز آنهم ترت هست.
 نسخیر اجنده بکن و کشف و کراماتا
 باب دل ملت ا
 آخر چد کنم، علم و متابع هنرت هست.
 نفع و ثمرت هست ۱۹
 افسون بناما، صید بکن افسو و هم مار،
 مارا تو میازارا
 بنگرکه در این راه بسی سیم و زرت هست.
 عالی اثرت هست.
 کافیست، غم خلق نکن اینهمه تکرار،
 واي، واي، نکن اصارا ۱
 بنگر بخودت، بین که چه اشک بضرت هست.
 صد علم بخوان، آخرش آواره بیانی،
 بیچاره بیانی.

سئوان - جواب

- نینا - بله، چشم، دو چشم ندید.
- نگوا - مطمیم، بله، حرف برد.
- نشنا - البته، عدم پاک کر.
- نخندا - می گریم شب تا سحر.
- نفما - این را نتوانم دگرا دور کن این ذکر محالت ز سر.
- «لال شوم، کور شوم، کر شوم،
لیک محل است که من خر شوم»^۱
- ساز خموش آتش سوزان خود،
رحم بکن بر من و بر جان خود.

یك کفتار از افطار یا يك لقمه از مجتمعه
 از رخ فکنده بزده مجوعه تو انگر،
 چيده شده است در آن، بنگر، خورش سراسر،
 حستکشان طبخ، گرگان بطون پرور،
 نوشند دوغ و شربت، گيرند شهد و شکر،
 عکس بخار دلمه، ظل عمامه سر،
 دریای اشتشارا گشته است بهجت آور،
 اندر میان خضار نبود فقریر و مضطر،
 گردیده وقت افطار، ای واعظ سخنوارا
 الحق که خبره ای تو
 سر سفره نیست بی تو!

وقت غذاکه هر نفس در چوشن و غفان است،
 بر جمله روزه داران هنکام اکل نان است،
 انواع ناز و نعمت بر سفره‌ها عیان است،
 آن لقصمه‌ها، و لیکن، اعیان خوردن و زان است
 هر سو نظر نمایی، بیک و امیر و خان است،
 بر اهل فقر ایتنحال طاقت گذاز جان است،
 افطار - لذت افزای، سورت - صفائشان است،
 ای مستحق مخور غم، دل گرچه خون چکان استا
 مسکین بی کدر کو؟
 غم - غصه نیست بی تو!

^۱ ترجمدی این بیت از سید اشرف الدین گیلانی است.

چون میکنم نمایا این وضع غصه آور:
 آن عاجز پریشان، وان بینوای مضطر،
 از اختکار تاجر، مسکین نشسته بر در،
 خون چکر سرازیر گردد ز دیده‌ی تو،
 میهات، بر دو چشم آیا شود میسر،
 بینم که دل نسوزد، او بر دلم تو سوردا
 اشعار آتشینم آید ز قلب و، یکسر
 مرغان کنند آنگه درس طبیعت ازبر.

شاعر بود سخنگو،
 هم شعر نیست بی توا

او اهل فقر، خواهد شاعر ز تو سلالت.
 وقت است تا شوم من دلداده‌ی کلالت.
 وقت است تا سراید شعر من عرضحالت.
 شایان رحم باشد بر هرگز انفعالات،
 صورت پدید آرد آینه‌ی وصالت.
 مردم همه بینند انسان صفت جمالات،
 میهات ام میهات ام خام است این خیالت!
 از افتخا نکردد هر گز روا سوالات.
 باره سرٹک خونین بر چهر پر ملالات...

سالل بدون غم کو؟
 نم نیست نیز بی توا

شکر، خدایا!
 از سنکدل اعیان تو، صد شکر، خدایا!
 از صاحب میلان تو، صد شکر، خدایا!
 با چشم کرم درد و غم خلق نیشنند
 ایشان ذوشان تو، صد شکر، خدایا!
 کار دگری غیر خور و خواب ندارند
 طاھونه‌ی با جان تو، صد شکر، خدایا!
 غلتیده بخون خودش از ظلم برادر
 فرقاواری بیجان تو، صد شکر، خدایا!
 خون موج زند، خاصه در باکوی مشهور -
 دریاچه خروشان تو، صد شکر، خدایا!
 پیوسته خورد خون بنی نوع خودش را
 در وحشی غران تو، صد شکر، خدایا!
 گرگ است و شفال است بصرحا و بیابان،
 در شهر بجیوان تو، صد شکر، خدایا!
 از آنکه بصد پستی و خواری و ردالت
 همت کند انسان تو، صد شکر، خدایا!

۱ توبه‌ی گدایی.
 ۲ ملال و کبر.

حمام زنانه بینمايند شرارت
سردان مسلمان تو، صد شکر، خدایا!

ساكت بنشسته است در اينگونه جنایات
مر صاحب و جلن تو، صد شکر، خدایا!

کي قدر تو برباد دهد دهر؟ - ندام،
از سبرت و ز انسان تو، صد شکر، خدایا!

اندر دل من حل نشد اين طرفه معمما...
تجديد کنم مطلع، اگر شد، ولی، اما...

مكتوب

ملا دايي، مكن شرارت چين،
نهو تو باعث لجاجت چين!

وضع نكن هر روز يك فاude،
مشسه را ندان تو بافایده،
بنده ملت بالقباء، بدءا
دم نزن از سعفه و قرشت چين!

ا نقدر مثل تو نيم ناخلف.
له گردم عاق پدران سلف.
علم فرزند نسام تلف.
گر بكتى هزار صحبت چين!

علم چيه، فضل چيه، ياختر؟
باتش فضل نسوزم دگر.
رسودات بمن ندارد اثر.
بخود نده بيخود زحمت چين!

بچهل يا بر جاي استاده ام،
برای حمو همه آناده ام،
عادی تربیاك و من و ياده ام،
از ابتدا کرده ام عادت چين!

بچشم من نکش تو ملت دگرا
بنین چه ملیت و ملت، پسر؟!
منک شدم، نگو از این بیشتر
که ملت اینطور شد، امت چنین!

بغیر خود هستم و پس، بی سخن،
بنفع خود محو کنم جمله من.
غم تغورم بهر جماعت، وطن،
سوزاد اگر وطن، جماعت چنین!

جسم ندارم که بیینم گذا!
دین سکین که نباشد روا
باشد اگر بچشم نور وضیاء،
پول بکو بیند و دولت چنین!

اینقلا

جریده‌چی طفنه زند بخلقهاش اینقدرها
ولی بدان که نیست خود فهم و ذکارش اینقدرها

شوند دزد مثل من، اگر که عقلشان رسد،
رحمت و رنجش اینقدر، ذوق و صفاتش اینقدرها

اهل سواد جملکی جسلم است حالشان
وجه معاش اینقدر، درد و بلاش اینقدرها

تمدت مریم زده شد بسادر داش و فن،
مادر علم آنقدر، جهل و باباش اینقدرها

مکر که دیوانه شدم بجهه بمکتب بدhem?
درس و عزاش اینقدر، خلق و اداش اینقدرها

با دیگری دهد عمل خیری انتشار،
نورا نایم او و عملهاش تارومار،
باکینه و غرض همه حیران تو کنم
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

بر کار مفت من سر و سامان نمیدهم،
بلکه جامه بر دو صد تن عربان نمیدهم
جاد و جلال خویش بایمان نمیدهم،
مر گز ترا براه وطن، هان، نمیدهم،
با ظلم و جور خود همه گریزان تو کنم
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

معطوف احترام شود هی تفکر،
از عزت نظایر خود در تحرسر،
«من - من» زنم زبس، همه محو تکبرم
باشد اگر که از دو سه ابله تشکرم،
هستند چون مقید بیمان تو، کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

دانند نیز عاقبت آنها خاتمت،
نفرت کند، فرار نماید جماعم،
آنروز هست روز عذاب و قیامت،
افزون شود غم، بروود فر و شوکنم،
گر عید را شکسته و عصیان تو کنم!
اوای، امان! امان! به چه درمان تو کنم؟!

خرص نفس و مرض عقل

او نفس، واجب است بین چون نیاشت.
باید شباهه روز نایم ستایشت،
گردیده دین و منصب و کارم نایشت،
حالا بیکوه چیست در این راه خواهشت؟
ایقای امر واجب الاذعان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

البته گر رئیس نیاشم، کنم فساد،
نزکوفا نبوده و سرمیکنم عناد،
سیکوش و بیاد دهم رسم اتحاد،
غضن اکر بین ننمایند انقیاد،
من - بلک چرا اطاعت فرمان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

باشد اگر که عقل کسی صد بقدر من،
نحسین نبایدش که بکردد بقدر من،
بینم اگر که ارزش باید بقدر من،
ماری کنم که رتبه نگیرد بقدر من...
سکر آورم بکار و بمیزان تو کنم،
آسوده باش، جمله بقربان تو کنم!

حت ریاست شود جاری ارکه کار،
با آنکه از کنم برود حکم و اقتدار،

مسلمانهای سرداری ببر تکفیرکن، یارب،
بسک در بر مسلمانها چه میکردی، خداوند!

ویا چون گشته‌اند اینها چنین صاحب نفوذ، آخر
تو معدودی سخنانها چه میکردی، خداوند!

مفترهای دو بر همزن و فعال چون هستند،
تو این بیکاره شیطانها چه میکردی، خداوند!

بعبیان جای دخترها کنون مردان شوند عاشق،
پس این مستوره نسوانها چه میکردی، خداوند!

کنون بازار گانها گشته‌اند عاشق به صونیاها،
تو بیچاره تکذیبانها ۱ چه میکردی، خداوند!

فسیحان الله و سبحان الله، خالق سبحان!
چو حکمتها می‌بینم، بکلی می‌شود حیران!

خداوند!

تو این بیرحم انسانها چه میکردی، خداوند!
تو این افسرده بیجانها چه میکردی، خداوند!

تحمل چون نماید قوم ما هر بیحیایی را،
تو این غافل ز عصیانها چه میکردی، خداوند!

صفا و صدق چون برجا نمی‌ماند در این دوران،
چینی ایام و دورانها چه میکردی، خداوند!

چو اشک دیده‌ی مظلومها دریا شود اکنون،
تو دریاما و عیانها چه میکردی، خداوند!

کنون چون میکند سیاد بی بنیاد بیرحمی،
تو آهی بیابانها چه میکردی، خداوند!

شود محصول باغ و بوستان اینک تصیب بد،
تو بمناشان و دهقانها چه میکردی، خداوند!

زین گر از تو، کار از زارع و زور است از گواه،
پس این بکزاده‌ها، خانها چه میکردی، خداوند!

کنون چون گشته در عالم جهالت حاکم مطلق،
تو این مفتون عرفانها چه میکردی، خداوند!

سُؤال - جواب

جوان و پیر

صبر تک

ناکه می آییم ما هم چیز کنی حالی شویم،
ناگهان در محضر عرقان بیاید صبر تک.
باکه میکوییم قدری کاررا سامان دیم،
ناگهان در مجلس اعیان بیاید صبر تک.

در نظر گیریم اگر انجام کاری فی المثل،
صحبت بیجاست بین ما دو سالی لا اقل.
بول اگر خواهند ازما تا برآه افتاد عمل،
هر کجا را بتنگی، از آن بیاید صبر تک.

این مرش تنها نکرده شهر ما را مبتلا،
خطه‌ی نتفاق را بگرفته یکسر این بلا.
در قازاخ و شهر قاخ و شهر شکی بر ملا،
هم شهر شوشه و شیروان بیاید صبر تک.

لیک تنماید در آنجاها چنان صبر ایست،
آنقدرها حیله اش جدی نباید، اندکیست.
گر که میکویند اذر کنجه هم صبر است، نیست
با چنان شدت که در سلیمان بیاید صبر تک.

پیصاحب مانده، عجب بد غرش است و بد صدا!
غوشش تندر صفت بر دیگران بندد صدا!

- بیست وضع و صفت شهر شما در این دور!
- دوره‌ی نوح چه جور بوده، حالا هم آنطورا!
- مکتب تو شده تأسیس برای اولاد؟
- مثل آنهاکه گشود آدم بهر احفادا!
- روزنامه همه خوانند در این شهر، بگو؟
- من نه، اما دو سه تا قازاره سواد پر روا!
- شده در کشور ثان باز قراخانه؟
- باز شد یک دو سدتا، کردیمش ویراندا!
- شود اتفاق، عموجان، بشکم گرسنه‌ها؟
- بن بصردم چه، مگر شاد شان نیست خدا!
- حالت بیوه زنان را کسی ازد بینظر؟
- چشانش کور، نمایند دوباره شو هرا!
- راتحاد آیا اید بیمان صحیستان؟
- غصی ازما بله، اما نه ز دل، بل بزمیان!
- خو شد دشمنی شمعه و سنت آیا؟
- گفر گفترا چی؟ دک و دنده ات و مشکنم ها!
- دیگر عرضی نیست، من رفتم، غلمون بینیرا
- بختمن، بلرکا رفته که رفته، اکبرها!
اینبو باش، ریختشو باش، صورت ادیار شو باش!
رو سرش شاپکا رو باش، صحبت و گفتار شو باش!

گویی افکنده‌اند تیری و کمان دارد صدا.
در میان ساحه‌ی میدان بیاید صبر تک.

هرزه، کنی داندکه شورا چیست یا مجلس کدام!
او نفهمد خوب و بد چه، رطب چه، یا سر کدام!
ترس چه، شم و حیا چه، عاطقه چه، حس کدام!
هم میان حجره و دکان بیاید صبر تک.

فسنجان

نه هرگز از پس جور فلك بوده است ویرانی
که گتلم آرد چون گردد بست آید از آن نانی!

هم اکنون هست استعداد ملت میهم و در هم،
الک چون شد، پدید آید از آن صاف و پرشانی!

فلک چون نفره گر چرخد، بچرخد، باز هم چرخد،
کره یکسو رود، سوی دگر دوغ فروانی!

هر انساندوست باشد بیگمان شیدای آزادی،
بلی، آزادی آنها هست کانجا هست انسانی!

تو هستی مدعی بر آنکه عارفها خطای کارند،
بحکم منطق این حرفت بود محصول نادانی.

هم عارف خوانی آنها را و هم اهل خطای دانی،
نمی اندیشی آخر هست در این گفته هنیانی؟!

مکر خورشید عرفان خیره بنموده است چشمانت؟
کجا، خفاش، کی دیده است تا این پایه نادانی،

شما را میشناسیم این زمان دیگر، گزافه بس!
شاند خلق هر کس را که کارش شد رجز خوانی!

بمسکنان نیندازید هرگز گوشده چشمی،
و لی باسر شتابید هر کجا باشد فسنجانی!

ای عمو!

حق نیست، گولمان نزن، آیینت، ای عمو!
محوم کند، حق است اگر دینت، ای عمو!

سوگند دین خوری و بجاپی تمام خلق،
نو دزدی و تفکر تو هم دینت، ای عمو!

چون قلب خود سیاه نمایی محاست،
بکریز از حنا و ز تلویت، ای عمو!

گر بول در ناید از صوم و از صلوة،
بر کار نبود اینهمه تکیت، ای عمو!

چون نیزه این نهان بچشم فرو مکن،
دانم در این معامله تعیشت، ای عمو!

چه کنیم؟!

گر که ملت کشد اسال گرانی چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

بکدا وقف نمودیم مکر این امواه،
تا بیخشیم بدر مستحق این مال و مثال؟!
ما در اندیشه‌که تامین بشود حال و مال،
ناز پروردده ببار آمده است این اطفال.

گر یتمص شده از حادثه فانی چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

این چه حریفیست - بده مایه و بول و بله را.
زنگه زوری بخورد یا که بلصاند، ها!
چاره‌ی درد ندارند، چه مربوطه بما؟
زود تر کور شود چشم تمام فقراء!

غم و محنت بکشند و نگرانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

ول کن، ای ملا دایی، ما را نکش دوراً دوراً
ما نغفیم به نیرنگ تو هر گز در تورا
ما نکردیم دگر جور کش زنگه زورا

۱ اشاره به قحطی زدگان بخش زنگه زورا.

مانده در کوه پر از برف فلان مرده، بکور!
نشده قسمت او جلکه، فلانی، چه کنیم!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم!

دیگر آن وادی ماتم زده را یاد می‌ارا،
بوده‌ایم آنچه در کوه و کمر فصل بغار،
جمع شده دیک، و خوردمیم رس انکور و انار،
در زستان بنمودیم بتقلیس گذار.
زنگه‌زور است ز طوفان میجانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

یک مستمند در سرراه مردم
دلوخون و دربار، چه پریشانی، ای پسرا
یک لقمه نان نداری و گریانی، ای پسرا
با اشکت آبرویت ریزانی، ای پسرا
نان جسته ای و در کف حرمانی، ای پسرا
علوم بود اگر چو بشتر قلر و قیمت.
میکرد باز مکتب ملى جماعت.
مايل بذرک فیض نگردیده ملت.
ماند نهان و دایع فطری، مهارت.
گشت اختشام ملت تو فانی، ای پسرا
دلوخون و دربار، چه پریشانی، ای پسرا

ای گوهری که گشته در این گل نهان هنوز،
صراف و قدردان نبود مسلمان هنوز،
مشغول خورد و خواب است ارباب شان هنوز،
اندر میانه باشد دعوای نان هنوز،
کو پیر نیکبختی خواهانی، ای پسرا
دلوخون و دربار، چه پریشانی، ای پسرا

گویند بیجهت بتو: نبود قیاحت!
من گوییم: قبیح بود حال ملت!..

ازالنا مخفف زلیخا است.

ترك کردیم هم اکنون دگر آن ویرانه،
شهر تقلیس بما عرضه کند کا شانه،
هست مانند روزا چند بت جانانه،
جلچراغ است که روش بنماید خانه.
دخمه‌ی زالنا ۱ تیره است، فلانی، چه کنیم؟!
نیست گر گرسنه را لقمه‌ی نانی، چه کنیم؟!

میکرد تربیت اگر اهل ولایت،
میماند بر سوال مگر میل و رغبت؟

بی سیرپست و مفتر و افتانی، ای پسرا
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسرا

او نخله وطن، دوصد آوخ بحال توا
کس نیست تربیت ینماید نهال توا

آیا چه فکرها گزند از خیال تو...
دل میشود کباب ز رنج و ملال توا

در واوی سفالت پو یانی، ای پسرا
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسرا

آوخ بعلتی که چنین بی خیال هست!
یا آنکه فکر و ذکر ش کثیر مال هست!

این خفته بر نخیزد، جانم، محال هست.
سمم من آه و ناله و از تو سوال هست...

مانند من بنفرت شایانی، ای پسرا
دلخون و در بدر، چه پریشانی، ای پسرا

ای بارک الله بتوا!
تو هم بدله، آی بالام! آی بارک الله بتوا
فسق است کارت تمام، آی بارک الله بتوا

بس راست بوده: مجو ز شاعری مذهبش،
شاعر لامذهب است، یا دست کم اغلبیش،
لقو و عبث مطلبیش، لهو و لعب مشبیش،
شفل: خبر، تلکرام! آی بارک الله بتوا

شبیه آم نی، بکن برویت نگا!
ریش تو جو گزند میست، بینند رنگ و حنا!
چو مؤمن انگشتی نقره بست نما،
گویند تا خاص و عام: آی بارک الله بتوا

هیچ نداری خبر ز ریخت، بینو! ۱
دو چشم گردت بود بر مالاکانی گوا!
باره ای از حرفاوهات ترساند، باری مران...
نخواه از من سلام! آی بارک الله بتوا

حیف که شد بسته آن دو چشم بیدار بین،
منزل تو پر شده ز شکل چن لعین.
مگر نمی بینی آن صورت اکبر این
کافر کان صبح و شام! آی بارک الله بتوا

۱ مالاکان – نام اقلیتی است در نواحی مختلف فقاران.

عقل تو از دست رفت، ترک شده کار تو،
تفییر هم کرده است تمام اطوار تو،
بینم آن چکمه و گالش و شلوار تو.
فضلک فعل الحرام! آی بارک الله بتوا
خورد بجانت بلام! آی بارک الله بتوا

نیست که نیست

پدر - تو کوچه‌ها پر سه بزن، نیست که نیست منعت!
پدرس و مشق و مدرسه، نیست که نیست رغبت!

پسر - برای کسب، ای پدر، نیست که نیست فرصت!
هر روز زن عوض نمای، نیست که نیست غیرت!

پدر - شام که شد برو در، زیا بخانه تا سحرا
هر چه کنی بکن، پسر، نیست که نیست عصمت!
نیست که نیست عفت!

پسر - شام که شد بیند هنا، قطارکن تو زوجه‌ها!
تو رختخواب که رفقی، ها، نیست که نیست حالت!
نیست که نیست قدرت!

پدر - ز خواب یا نشو سحر، پرسها نکن نظر!
بکسب علم، مختصر، نیست که نیست نیت!
نیست که نیست همت!

پسر - ریش هنا بسته سحر، یکن بگرمایه گذرا
نترس، تب کردی اگر، نیست که نیست سخت!
نیست که نیست بهجت!

پدر - ز مکتب آیی چون پدر، بهر طرف بکش تو سرا
گر بتو بد فند نظر، نیست که نیست عربت!
نیست که نیست خجلت!

پسر — توی حیاطاکن، پدر، بد خت همسایه نظر!
محبت عشق شد اگر، نیست که نیست عورت!
نیست که نیست قسمت!
عشقت شیدا نکند،
ریشت زالخا نکند.

بخواب غافل

مادام که حامیان ظلمت،
خواهند ادامه‌ی جهالت.

فیض مکر این گروه ملت،
توحید چه باشد و نبوت؟
مکتب کند اقتصاً زمانه،
بی خار شود گل فراست.
کم جوی صفا در این میاند،
چون نیست، بجستجو چه حاجت؟
ای خفته‌ی من، بخواب غافل!

تا خفته نکشته است بیدار،
نوفور سفید با سیه چیست؟
البته ز هوش رفته بیمار
 قادر بدروای درد خود نیست.
لکن فقط آن جناب دلاک
کاهی کندش جعب بلابت.
بیمار، بخواب، بی خبر پاک!
خونت بمکد اگر حجامت،
هي غلت نزرن، بخواب غافل!

باور ننمایکه لفظ کافر
خارج شود از همه لفتها.

مادام که هست میرزا قنبر،
کس نیست مصون زملعتمها.
امکان نهد چو جسم واحد
این خلق پسر برد عیشت.
افسانه‌ی کفر و شرک ملحد
کی ترک شود، که گشته عادت؟
فهیمیدی اگر، بخواب غافل!

مصلحت

دردت بجانم، مشهـ سـیـرـیـمـقـلـیـ! ۱
نشست سـالـتـهـ، نـگـوـکـهـ مرـدـمـ! خـلـیـ! ۲
شـکـرـ خـدـاـکـهـ تـرـگـلـ وـ وـرـگـلـیـ
مـزـنـ دـمـ اـینـقـلـ توـ اـزـ بـیـ پـولـیـ!
بـولـ بـدهـ، هـرـ چـهـ مـیـکـمـ منـ بـکـیرـ:
بـکـرـدـ منـ، تـوـبـرـوـ زـنـ بـکـیرـا

نـكـ استـ فـيـ الـوـاقـعـ اـكـرـ عـورـتـ،
بـنـاـ برـ اـينـ هـستـ فـنـاـ حـالـتـ.
بـاـنـدـ اـكـرـ بـهـمـسـرـ قـدـرـتـ،
نـیـسـتـ چـراـ سـهـ چـارـ سـرـ كـلـفـتـ?
ازـ درـ وـ هـسـاـهـ وـ بـرـزـنـ بـکـیرـ!
بـکـرـدـ منـ، توـ بـرـوزـنـ بـکـیرـا

حالـ کـهـ صـفـرـ شـدـهـ دـلـ لـاـ کـارـ،
دـخـتـرـ کـیـ سـرـوـ سـمـنـ بـرـ بـیـارـ،
دوـازـدـهـ سـالـهـ توـ دـلـبـرـ بـیـارـ،
زـلـفـ سـیـهـ، سـینـهـ چـوـ مـرـمـ بـیـارـ،
بـمـرـمـ سـینـهـ غـنـوـدـنـ بـکـیرـا
بـکـرـدـ منـ، تـوـبـرـ وـ زـنـ بـکـیرـا

۱ مشهـ سـیـرـیـمـقـلـیـ تـلـفـظـ عـالـیـانـهـیـ مشـهـدـیـ سـیـرـیـمـقـلـیـ استـ کـهـ نـامـ مـسـتعـارـ
علـیـ نـظـمـیـ شـاعـرـ مـعـرـوـفـ وـ دـوـسـتـ مـاـبـرـ بـودـهـ استـ. اوـ درـ خـمـوـصـ اـزـ دـواـجـ
خـمـنـ شـعـرـیـ ماـصـابـرـ مـشـورـتـ کـرـدـهـ وـ اـینـ شـعـرـ باـسـخـ هـمـانـ مـشـورـتـ استـ.

نگه ندار عورت کفتار را،
و لش بکن نکبت ادبیار را،
عقد بکن یک بت دلدار را،
گیر در آغوش خود آن یار را.
تو نیز شیرت چو تهمت بگیرا
بگردن من، تو بروزن بگیرا

آقا پسرت هنوز ناشی است، خام.
نازه شده بیست و چهارش تمام،
تجربه‌اش نیست بهر کار قام،
وقت نتش نیست، مکن اهتمام!
تو کیف کن، کام چشیدن بگیرا
بگردن من، تو بروزن بگیرا

ترابان دین و بایمان خود،
حتا بیند و گلر از جان خود،
ببردو عورت بشیستان خود،
صرف مکن ثروت و سامان خود،
هارشاده نه، حرف شنیدن بگیرا
بگردن من، تو برو زن بگیرا

کیست که یک زن بگرفته است، ها؟
روس، یهودی و فلان یا فلان؟
گیرند هر سال زنی مسلمان،
کف یک و پیش مزاران بدان!
نخورد اگر بتورت از دختران،
گول بزن، بحیله و فن بگیرا
بگردن من، تو برو زن بگیرا

شیروان

شعرم ار رفته بزنبیل، دایی جان، چکنم!
عهد یا سهو نشد یاد ز شیروان چکنم!
نیستم عاجز و... و نخیت این شهر بنظم
میکشم، گر چه بود یاوه و هنیان، چکنم!
اولا، عرض من اینست که اهل شهرند
تنبل و کافل و بیهمت و نادان، چکنم!
مسجد و مدرسه و درب قران‌خانه
جملگی بسته شده، گشته پریشان، چکنم!
لیک مشرو بفروشی، همه قهوه‌خانه
شب و روز است پر از خلق مسلمان، چکنم!
لوطیان خون فقیران بمنکرد و بمنکند،
شیخ بفروخته هم حوری و غلامان، چکنم!
تو نمیفهمی اگر حرف مرا، چاپ نکن.
این صلاح است، بدان، پس من نالان چکنم!

من نخواهم شد، پسر، بازیچه‌ی این حرفها.
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات!

مختصر، زین بعد نزدم نام و جدان را میر،
یا که نام گرسنه، بیکس یتیمان را میر،
خواهی از خوشحال گردم، نام میلیان را ببراء
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات!

پایینده بادا این حیات!

توی این جیب اسکناس و توی آن بیم منات،
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات!
روبروی دیدگانم گر کند میهن وفات،
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات؟

از پی تعظیم من گرسف کشد کھسارها،
یا ز چشم گرسنه جاری شود چوبارها،
ننگرم، افزون شود در کیسه گر دیبارها،
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات؟

گر وطن گردد ز خون جمله اخوان الالزار،
یا ز ظلم ظالمان و جدان نگردد بیقرار،
شان ما افزون شود، گردد تعیش برقرار،
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات!

وقت بخشش نیست، سامان لازم است، این را بدان،
چون همه محتاج یولند اندر این دور و زمان.
بجهنم، رفته گر از دست اکثر مسلمان!
به به از این زندگی، پایینده بادا این حیات؟

خورده شد، آخر بین چه، حق ملت بر ملا،
یا که اصلاً نیست وی را حرمت و شان و صدا.

الامان!

الامان، چون چند شاعر، چند تا شاعر صفت
مثل گنجه ساخت میخواهند این شروان ما!

بدعثت نو، مکتب نورا کنند احیا و آن
زیر و رو سازند باز این خانه‌ی ویران ما!

کفر شان بس نیست کاین هرزه در اها طالبند
مثل خود سازند کافر جمله‌ی مردان ما.

ماکه میدانیم از این رعنایی قصد تان
علم نبود، هست منظور شما ایمان ما.

ما نکه داریم دین را، بفشار آن گوییست
من نکرد باز بدر مدرسہ همیان ما!

ما زنعوا یا ز گنجه یا ز باکو نیستم
تا که معرف این مزخرفها شود احسان ما!

در صد بودید مارا با کلک اغوا کنند،
لیک دیدید آن زمان تکفیر این اخوان ما؟!

کفر تان کردیم ثابت خوب در انتظار خلق!
خوب، فهمیدید حالانفیت و وجدان ما؟!

حال هم از ما و هم از خویش و راجی کنید!
درب مکتب بسته شد بر روی فرزندان ما!

حرف راست

راستکو گر بود، کاذب شرم میکرد و حیا،
درک هم میکرد چیزی خلق، بی ریب و ریا،

یار اگر ثابت قدم بود و وفادار، الفرش،
بود عاشق پایدار و در نمیرفت از بلاد،

بود اگر کردار با گفتار یکسان، بیگمان،
خلق با ور مینمود این گفته، بی چون و چرا،

منصف از میگفت حق حق است و باطل باطل است،
مینمود البته نا حقگوی بیوجдан حیا،

یا نمیخوانند لایی اگر این مفرضان،
دیده‌ها از خواب غفلت باز میشد مطلقاً.

بسته میشد گر دهان مردمان یاوه گوی،
شمع ما آسوده روشن بود با نور و ضیاء،

گر نمیدادیم حکم کفر بر حقگو، یقین،
مرد حقگو فکر خود میگفت، روشن، بر ملا،

چون جان ببر کشندت خریبول داییان.
مرجا همیشه دائم مهمانی، آی پسرا
او آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

تعريف میکند ز تو هر مرد با وقار،
کشمکش تعارف کند و آبیل آچار،
اما نکیر، خام مشو، خوب هوشدار،
کشمکش بطیع بیگنان نیست ساز گار،
درد ترا نباشد درمانی، آی پسرا
او آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

عستی تو ساده، عاشق تو — رند و حیله گر،
اهل کلک، ریا و دغلبار، آی پسرا
اعیان شدن عانق تو، باش با خبرا
ملا جیب و حاجی قربان و کل صفر،
از حد گذشته، باری، قربانی، آی پسرا
او آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

دلبر

او آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا
دل خون کن جمیع «موسورمانی» ۱، آی پسرا

هر قوم ناظر است بر عقل و کمال تو،
اخلاق تو، خصال تو، نکر و خیال تو،
چشم «موسورمان» است فقط بر جمال تو،
جوید بصد فریب و دغل او وصال تو،
حسرتکشان خوش نمیدانی، آی پسرا
او آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

او طفل ساده لوح، نکرد این چنین توفرده،
چندان ندان تونیز «عمو» های خوش نمود،
«او کبک خوشخaram، کجا میروی بکردا؟
غره مشو که گردید یابد نماز کردا»
چون نیست در نمازوی ایمانی، آی پسرا
او آنکه دلبرانه بجولانی، آی پسرا

در هر کنار هست هزارت فداییان،
ریش حتایی، سورمه کشیده، وفایان،
غم موفیان و مشهدیان، کربلایان.

۱ موسورمان — تلفظ عوامانه مسلمان.

از درس میگشت او منگ و پریشان، پک.
نتیجه‌ی مدرسه است یاوه و هذیان، زیان
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

طفل ز خواندن شود کافر و بی اعتقاد،
 رخنده بینذهب زند، بدین رسازد فساد،
 بدین و آینه خود نمیگند اشتماد.

بوده مسلمان بذات، هزار شکر، این جوانا

باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!
بوده پسر نسلمان،
علم و ادب بیکمان،
باعث خذلان بدانما
راستی، آی خان صنم،
جان بتو قربان، صنمما
بوده پسر نسلمان.

بختیار

بچدی ما، خان صنم، بوده عجب پیلوان!
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

امروز در کوچه من بودم و دیلم عیان
که قیشم جانم ز دور آید لول و بیان،
رسید و زد سائل پیری و... خون شد روان،
در نظرم آمد او گویی شیری ژیان.
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

جان تو، بکذار تا شود حسابی جوان،
بیانزده چون رسد، زورش گردد عیان،
بیزن ب قادر شود، عالم از او در فنان،
هر کس گوید که اوست تحقیق داستان!
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

چه خوب شد راه بخت نکردم از او نفیان،
یاکه ندادم باو راه خطای را نشان،
نرفت او مدرسه، چو طفل همسایه‌مان.
راستی این مدرسه بوده چو زندان، بدان!
باش توهمن بختیار، بوده پسر بختمان!

مدرسه میرفت اگر، اینطور میشد مگر؟
ز بوق سگ تابش ور ور بیجا هر،

مرد سمه زنه

آخچا که این بچهها ذاتاً بندنا
جن آند، شیطانند، بد عادتند!

حرف در این توله سگا بی اثر،
قصده در آنها نبود کارگر.
گذشته شد، نیست ز مطلب خیر.
یکی نخواهد و بیامد سحرا
خوب خلل به نشکه‌ی ما زدند!
آخچا که این بچهها ذاتاً بندنا

زنگ شده سخت از اینها پکر،
فاطلی و صادق رو بگیرد بیر،
پکامله، به زن، فخش و نشر.
شیر خوره نیستند که اینها دگرا
حقیقت اینست که بد ط منتند!
جن آند، شیطانند، اصلاً بندنا

شیطون میگه بیسم آخر بزن،
قید حرامزاده‌های خر بزن،
رسیشه‌ی این نکبت و این شر بزن،
له و لورده بکن و سر بزن!
وای – وای میکویم برت و چرندا
آخچا که این بچهها ذاتاً بندنا

بکذار تا دزد و ستمگر شود.
آخر اگر ذلیل و ضطر شود،
ول شود و فاقه بول و پله،
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

یاد مکن آخوند و ملا بید،
فاش مکن مهابیت مستند،
بیر تو از یاد و میا در صدد،
نکاح اگر با زن مردم کند.
برای غیره تو مکن ملععله!
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

بلا بیارد اگر از بام و در،
ظلم شود بقوم و خویشت اگر،
زهر خوری اگر بجای شکر،
غرق شوی اگر در اشک بصر،
مختصرها، اگر بیققی تله،
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

صبر کن!

بلزد عالم اگر از زلزله،
افند اگر بدر مسد و لوله،
چرت بزن، بده به پشتی یله!
غصه نخور، صبرکن و حوصله!
اگر که همسایه شود صنعتی،
یا بررسد اگر به حریتی،
گوش نده، پسر، بدر صحبتی،
عیث نکن تحمل محنتی،
اسم تو انسان و خودت مارموله!
غصه نخور، صبرکن و حوصله!

گربخورد گرسته از خان گتلد،
ور ندهد بیول بمحاج بک.
گر بیرهنه نکند کس کمل،
و رشده آواره، جهنم، درک!
برای این تنگ نکن حوصله!
چرت بزن، بده به پشتی یله!

بچه در این «اوشکول» ۲ بدلتر شود.
جان تو میترسم کافر شود.

۱ مارموله در تلفظ مخفف مارمولک است.

۲ اوشکول تلفظ عوامندی «شکولا» روسی است یعنی «ملرسه».

غرد و گیرد مرا در پنجه‌اش چون شیر نر،
کاه ساکت بنشکرد، فارغ ز قیل و قال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

گوید او: «بده به، عجب دوری خوش و فرخنده بود،
آنزمان بایان مرحوم تو، جانم، زنده بود.
اندر این دکان شریک بینظیر بنده بود.
حاصل کسبش بود کاکنون مرا این مال هست».«
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

حال، این دکان من باشد ترا در اختیار،
رفت و آمدکن، بخور، هم نوش‌کن، شو بخبار.
غم مخور، جیب خودت را بر نما از خشکه بار.
دردهای تو بجان مردک بقال هست».
رسنم دستان بود، مادر، اگر هم، زال هستا

لنگه در دیناره این عمو جان، آئی نند!
میداع او هم نخود-کشمکش بمن، هم شاد و نه.
گوید: «ای فرزند، فردا آیی اینجا یاکه نه!»
از غمته، بین، پیر مرد بینوا پامال هست!«
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

دست میمالد گهی برس، گهی بروی من،
گاه ببرانم کشد دست و گهی زانوی من،
گاه برچانه، گهی بساعده و بازوی من،
چیزکی هم گوید او خستنا، که اهل حال هست.
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

مرد بقال

آی نند، مردی دعا خوان، اهل نذر و قال هست!
پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هست!

أهل زند و اهل تقتوی، شاکر و پر مهیز کار،
ذکر دارد بر لبیش، سرمده کشیده، با وقار،
عاقل و فهمیده و پسیار دان و هوشیار،
قلب او پر مهر و رفاقت، دائمًا خوشحال هست.

پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

ظاهرها ملاست او، صوفیست با کردار خود،
مرثیه خوان است، لیکن، مرشدان اطوار خود،
حاجی از اعمال باشد، مشهدی از کار خود،
کفشهای او حقیقت، حرفاپیش فال هست.

پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

او نه اهل داد و فریاد است و اهل گیر و دار،
در تفرق بلد و چابک، جین صحبت با و قار،
صورت او مجمری از نوردادن کامل عیار،
تا نینتداری که اورا در جهان تتمثال هست.

پیر مردی ریش قرمز، مردکی بقال هستا

نامرا بیند همانم میشود مثل پسر،
گاه همچون جان شیرینش مرا گیرد پیر،

شکایت

به به از شغل قدیمی خودم - مفتخاری!
نه مراحم، نه سخن چیزی و نه غبیت بود.

شد من هر که زدی حرف، نمودم تکفیر،
سوسه در کار گذارند! - مگر جرئت بود!

حال این بر پچه‌ها مسخره ام بنشایند،
حیف! شد فوت زمانی که در آن فرست بودا

آه و انسوس که آن دوره‌ی راحت طی شدا
علت راحتیم جهل همه ملت بودا

سابقاً کار خلائق هم‌هاش حرمت بود،
مرد ملا همه جا درخور صد عزت بود.

امر میکرد گر آقا، همد کس عز میکرد،
در جهان هم برکت، نعمت و هم دولت بود.

عجیکس حرف مرا جرئت تکذیب نداشت،
مر چه میکنیم، از خلق فقط طاقت بود.

هم مشغول بکار خود و سرها پایین،
نه بملام تملک بود و نه این صحبت بود.

دانش و علم کجا بود و مسلمان بکجا؟
صحبی نه ز ترقی و نه از ملت بود.

تو بکو، مرگ من، این نسل جوان حرفش چست?
او که از غسل و طهارت همه در غفلت بود.

همه هستند حر امزاده، شبیه کافر،
نه شبیه‌ند بمسلم، چه بد و نکبت بودا

خلق بیدار نمودند همینها هیهات!
رفت آندور که ملا و آخوند راحت بود.

بر خیز میع و گاو بدوش و بزن تو ماست.
چسبان تاپاله، یالا بیفت، گاور قیزیا

نخ تاب و پشم شانه کن و باف جاجیمی،
نان بزن، خوراک بزن تو بر عادت، گاور قیزیا

سر را بزیر ایکن و مشغول کار باش:
جاروب و رختشویی و خدمت، گاور قیزیا

شو هر گرفته زن، بتوجه؟ تو چکاره ای?
زن را بود وظیفه اطاعت، گاور قیزیا

مرد است و در گرفتن زن صاحب اختیار،
حیوان بی اراده است عورت، گاور قیزیا

گاور قیزیا ۱

بیچاره و ذلیل شدم، ملا نصردین!
کرده پکر، کلافام عورت — گاور قیزیا!

اصال سال شانزده، نه، بلکه هفده است.
در منزل من است نهایت گاور قیزیا.

زاییده چار بچد، شده پیر و اکبری،
کفتار پیر گشته و نکت، گاور قیزیا

میکویمش که پیری و کارت زیاد هست،
افتاده ای تو سخت بزمت، گاور قیزیا

راشی بشو، بکیر من دختری جوان،
شمنا بتو نماید خدمت، گاور قیزیا

مشغول قرو قر شود و نق و نق کند،
من را نمیگذارد راحت، گاور قیزیا

کس نیست تا بکوید: نکت، چه کاره ای!
آخر چرا کنی تو عداوت، گاور قیزیا

۱ گاور قیزیا—بطور تحت الملفنی در معنای دخترگیراست ولی در اصطلاح
عادی در معنای دختر بینین و کافر استعمال میشود.

ولی تا خیل دینداران مفسد آگه از آن شد،
دو صد میرزا علی‌اکبر ۱ پیدی‌آمد، دعا خوان شد،
به تیر لفنت و تکفیر خواهی تیرباران شد،
بود آیا کسی کاو حاجی احرار مردادن شد؟
خدا را، تا نپندارید اینرا کار آسانی!
مر و در خواب، از بدر خدا، مانند ایرانی!

چه پندارید پیش خویشتن، عثمانیان؟ آیا
تصور مینمایید اینکه قانون اساسی مشود اجر؟
مکر مرده‌اند فضل اللهم ۲ یا میر هاشم‌ها؟ ۳
همه هستند، لیکن بیخبر هستند از آنها،
بدون شک شناسید عاقبت آجتمع را، اما
در آن روزی که میگردید یکسر غرفه در خونها،
شناسید این عناصر را بیزودی و باسانی!
مر و در خواب، از بدر خدا، مانند ایرانی!

زمانی نیزما بودیم شاد و خرم و خندان،
همه بتداشتم اعطای شده آزادی و جدان،
همه شاکر که گشته آدمکها داخل انسان،
ز ناجاری نمی‌سازیم طفل خویشتن پنهان.

- ۱ اشاره بروحانی مرتعج اردبیل حاجی میرزا علی اکبر مجتبید.
۲ شیخ فضل الله نوری روحانی مرتعج که با مشروطه خواهان ایران
مخالفتها کرد ولی پس از استقرار مجلد مشروطت بسزای اعمال خود رسید و
در سال ۱۹۰۹ در تهران اعدام گردید.
۳ میر هاشم روحانی مرتعج که در سنتر مشروطت با آزادی‌خواهان تبریز
دمراه بود و بعد در اثر تسلیلات خود کامگی و همدستی با مستبدین یکی از
دشمنان مشروطه و آزادی گردید و در محله‌ی دوهیچه تبریز حصارت «انخمن
اسلامیه» را که از طرف مرتعین تشکیل یافته بود بعدها داشت و بالآخره
پس از فتح تبریز بدست مشروطه خواهان در ۱۹۰۹ بدار آویخته شد.

مر و در خواب، از بدر خدا!

نشو اغفال، از بدر خدا، ای اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بدر خدا، مانند ایرانی!
نبایشد، او وکیلان، بیجهت شادان ز مختاری،
که قانون اساسی هم بضمائی شود جاری!
ز قانون اساسی بین که ایرانی کند ناری.
فتاده اهل ایران ز آن بصد درد و گرفتاری،
بسی مام پسر مرده از آن دارد عزا داری.
اگر گویند مخصوصش بود نیکو و خوش، باری
مشو اغفال، از بدر خدا، مرو گز ز نادانی!
مرو در خواب، از بدر خدا، مانند ایرانی!

در اول میکنند اعطای آزادی انکاری،
که یعنی: گو بلاهانع، اگر فکری بسر داری!
چو کفتش و وزیران را شد از نکرت خبر داری!
چو می بینند اگر آزاد باشی پس شور داری،
برانشند بصد مکر و بصد حیله، بصد خواری.
در این مجمع چو بینند حق تو هرگونه انکاری،
مشو جمع، الغرض، آجبا، خدا را، اهل عثمانی!
مرو در خواب، از بدر خدا، مانند ایرانی!

بفرض آنکه قصد حمله ای هم بر وزیران شد،
بفرض آنکه انکار تو تا حدی نمایان شد.

پسر را داد حاج میرزا حسن بر بجه بازان...هان!
گر این ملأ نهاده دم ز دند از دین و از ایمان،
سیدادا حرفشان باور کنید از جهل و نادانی
مرد در خواب از بھر خدا، مانند ایرانی!

فانوسی ام ان شارک آیدا
محبت آفت بان شارک آیدا



ایران مال من است!

من شاه قویشو کنم، ایران بود از من!
ایران ز من و روی، طبرستان بود از من!
آباد شود یا شده ویران، بود از من!
قانون اساسی چه - فرمان بود از من!
شوكت ز من و فخر ز من، شان بود از من.

داد ار پشما شابابا قانون اساسی ۱،
ملای حليمی بود، بیفوش و حواسی،
بالمره نبود آگاه از کار سیاسی.
مشهیری، بپرکن شیشو، کفنه لباسی!
خلقت ز من و تخت زرا فرشان بود از من!
شوكت ز من و فخر ز من، شان بود از من.

اکنون همه دانند، بابا، مدلیم، هان ۲
من مطعن جور وستم، سخت و خروشان،
من انکل خونخوارم بر بیکر ایران،
زالویم و خوش بیکم، کیرم ازو جان.
لاشد ز من و گوشت ز من جان بود از من!
شوكت ز من و فخر ز من شان بود از من!

۱ شعر از زبان محمد علیشاه سروده شده و در اینجا منظور پدر او
مظفرالدینشاه است که قانون اساسی را داده است.
۲ بشیوه‌ی عوام گفته شده است (محمد علی ام) و خستا همین کلاهی
«مدلیم» یا ذربایجانی به معنای «من دیوانه ام» است.



دیمید شمارا همه تادیب نمودم!
و آن بجهدی بقال که سرتیپ نمودم!
با آتش خود مجلس تخریب نمودم!
سو گلنم و قرآنرا نکذیب نمودم!
سو گزند چه و عهدجه، فرمان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

گیرم که صدایی هم از عثمانی بباید.
هر فینه بسر شادی و شمیق نماید.
احوال شما، کهنه پرستان، نشود بد.
تأثیر در ایران من اینها ننماید.
منبعده در اینکشور میدان بود از من!
هم عزت و دم شوکت و هم شان بود از من!

تبزیری نمیدید مگر راه در اول؟
بودیم شب و روز بهمراه در اول.
اعراض نکردند در آنکاه، در اول.
کوونده هر ام خود شان شاه در اول.
حالا د چه میگویند؟ دوران بود از من!

دختر — پسر و حوری و غلستان بود از من!
باید زید ایرانی پیوسته بذلت.
در نکبت و در بندگی و فقر و مذلت.
باید بندج جان بدوشد رفع بضریت!
ایرانی، برگوشو، ای چرک کناث!
خاقان ز من و کشور و سامان بود از من!
شوکت ز من و فخر ز من، شان بود از من!

نذار که آمد!
خاندوستی، امان، نذار که آمد!
ست آفت جان، نذار که آمد!
وای وای! بخداکه این بشر نیست!
از شکل بشر در او اثر نیست!
والله، بخداکه این شور نیست!
خوک است! امان، نذار که آمد!
ست آفت جان، نذار که آمد!
در عقدکه شرم کردم آخر،
کفقید پسر است، گشت با ور.
حالا دیلم که چیست شوهر...
خاندوستی، امان نذار که آمد!
ست آفت جان، نذار که آمد!
گوشت بدنم تکید از ترس،
خون از دل من پکید از ترس،
کپ کپ دل من تبید از ترس،
وای، مردم، امان، نذار که آمد!
ست آفت جان، نذار که آمد!

دارد بپرش کلاه گنده،
ابروش سفیده و بلنده.

همسن پدر بزرگ پندها
غول است، امان نذار که آمد!
همست آفت جان، نذار که آمد!

آب دهن ش تپر آور،
بوی پدنش ز گند پنتر،
وحشت کنم، او سست دیو منظر!
ماری است کلان، نذار که آمد!
همست آفت جان، نذار که آمد!

بچه است!

خنده شو، هیچی نکو، مردک، بچه است بچم!
نیست وقت ادبش، طفلک، بچه است بچم!

میدهد فحشت اگر، جوش نزن، باش آرام!
آخه بچه است، بروج پدرم، روح بایام!
تازه جخ پانزدهش مشود اسال تمام.
عقل او والا کم، بچدی بچه است بچم.
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچم!

عصبانی نشو از فخشی که داده پسرم،
در و همسایه نکن جمع، برادر، بسرم!
ناسرا هرچه بتو گفته، بروج پدرم!
جمع و داد راه نینزار، که بچه است بچم!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچم!

شودر آغچه، بین، هست چه مردی عالی!
پسرش فشن که میله، تو بین خوشحالی!
آخر، ای مرد، واسه خاطر نخش خالی
جوش نزن، حرم نخور، بچدی بچه است بچم!
نیست وقت ادبش، طفلکی، بچه است بچم!

بعد از این کم بیر از مکتب و از مدرسه نام!
مدرسه میکند آیا بچدرا کامل و نام?
سر زشن کم بکن این بچه رو واسه دشnam!

خوشبازان، خوش سخن و بامزه، پچه است بچدم!
نیست وقت ادبش، طفلکی، پچه است بچدم!

من مگر ارمینیم تا دهم اولاد بپادا
که باین زودی مکتب بفرستم اولادا
هست یک عالم بیکاره مرا هم داماد،
بنظر از غر بچدی مدرسه رفته است بچدم!
نیست وقت ادبش، طفلکی، پچه است بچدم!

آینده‌ی ما

نگو، باور ندارم، مشود آناد این عالم!
ز رحمت مشود چون باع عدل و داد این عالم!
دم خورشید حریت، شود آزاد این عالم!
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برپاد این عالم!

چه خواهی؟ دست بر دار و مکش فریاد حریت!
باين کهنه نزیبید دلبر نو زاد حریت!
چه آخوان تو باشد منکدل، جلاذ حریت.
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برپاد این عالم!

«بتحصیل عاقبت احران حریت کند انسان...» ۱
درست است این سخن، اما کجا مکتب، کجا عرفان?
وطن بی مکتب است اولاد ما هستند چون نادان.
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برپاد این عالم!

تجلى‌های معجوب دلارام ترا دیدم،
بخون خویشتن غلتیده اسلام ترا دیدم.

۱ این مدراع از شعر معروف محمد هادی با مطلع «آینده‌ی ما درخشنان» است، اقتباس شده است و صابر نیز در نظیره‌ی خود آنرا عیناً نقل کرده است.

هوای ری بسر آن شاه گستاخ ترا دیدم.
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برپاد این عالم!

ندیدی گر تو ذوق و لذت گلزار اکوان را،
یقین دان، من نمی بینم صفائ آن گلستان را.
تو دیگر گون ندان بس از من و خود حال دورانز را!
خیال خام باشد آن که گردد شاد این عالم!
چنین باشد، بزودی میرود برپاد این عالم!

جوان

زیباست سر در ما،
خواجه است نوکر ما،
کجام پیره که تو
میروی ازبر ما؟!

بریخته خدایا،
طواحن و شنایا،
بین نکو که بیروی،
نقط خورده کمر تا!

سوختم از کلات،
مردم از این ملامت!
ریشم اگر سفید است!
سر حنا سلامت!

هست مرادم بکام،
بلو خورم ظهر و شام،
نکو جای باباعی،
جغ شده پنجاه تنام!

نزو، نزو، آ دلبر،
مرا نکن مکنرا

خودرا باشد جوان
نمیکنم برابرا

نرو، نرو، آمان است!
خون بدلم نهان است!
بظاهر ارچه پیرم،
ولی دلم جوان است.

آخخخ!

آخخخ! عجب دوری از ایام بود،
دوری که اولاد وطن خام بودا

خلق ر حق خودش آگا نبود،
جهردی آزادی بیندا نبود،
چشم خلائق ابداؤا نبود،
بروزنامه هوس اصلان بود.
هر چه شنیدند از اوهام بود،
آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

نبود اینقدر بد و عیجو،
کرده‌ی ما بود سراسر نکو،
زيارت ما همه کرد آرزو،
صاحب شان و شرف و آبرو...
حرمت ما واجب اسلام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

بعیش و عشرت همه ماضر بدم،
براذر حاکم و آمر بدم،
قبلی اویاش و اجامار بدم،
بلو بدر جا بود حاضر بدم،
عبد بدر موقع و هنگام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

رب و ریا بود همه کارما،
گفته‌ای ما بعکس کردارما،
خلال نمید ارزش و مقدارما،
حجه و قانون شده گفتارما.
کار خلائق همه اکرام بود.
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

گردد حرمتم افزون

باید صبح روشن چون، بگردد حرمتم افزون،
شب تار آید و گردد جلال و شو کم افزون.

گدای هرزه گرد چشم من پیوسته بر درما
بگردد، میشود بدر پلوها حسرتم افزون.

اگر هر شب سدجا یا چارجا دعوت نمایند،
چه غم! گرینچ و نش باشد شود شخصیتم افزون.

ممum بودنم گشته جلال افزای هر مجلس،
چو گردن میکشم البته گردد قیمت افزون.

لباس عالمان گشت آلت رزق من و...هستم
بسی مغفور، شد یوما فیوما عزم افزون.

لفت پردازم گرکل کند گویم حکایتها،
شود باین عبارت‌ها کمال و شرفتم افزون.

پلو گردد بخار انداز چون در مجلس اعلمان،
سرور آباد بینم سور و گردد بهجتم افزون.

بییند چشم من گر دلمه بادمجان ویا قیمه،
شود در بلع آن هم اشتها، هم سرصن افزون،
مشو بیدار، ملت، خواب ساكت، هم مخور از جا!
ز بیداری تو گردد ملال و محتم افزون....!!

نهفته بود عیب بزیر تبا،
در آمد ما مهد بی انتها،
نیواد حاجت بنتظر، ریا،
خاک در ما همکنی را شفا.
صومعه مان کعبه احرام بودا
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق بنا داشت بسی اعتماد،
راه نمودم بر اهل مراد،
ظلت ما - نور و منم - عدل و داد،
هستی خود خلق بعما بداد،
هر که نمیداد که بدنام بودا
آخخخ! عجب دوری از ایام بود!

خلق چو جن است کنون گوییا،
جن نه، که شیطانیست بس بیحیا،
ز دند افسار و سوارند، ها!
آ، گذشت، بکجاوی، بیا!..
وقتی که اولاد وطن خام بود،
آخخخ! عجب دوری از ایام بودا

ای خواجه

ای خواجه، یکن سعن و بظاهر تو تشنگ باش!
در باطن اگر خواهی بس رشت و چنگ باش!

ثابت بکذلار عارف و میستند تو عرقان،
با عارف و عرقان صمه آماده! چنگ باش!

مانند خری گرگه بکل ما ندی و ماندی،
صد نتنه بیانگیر و بسی حوصله! تشنگ باش!

در فکر خودت باش و بمقدم پر سان شر،
زنگار مخور گول کس، هشیار و زرنگ باش!

البته دو رویین کن، اگر مصلحتی هست،
شو میش ز سوین، ز دگر سوی پلشک باش!

گر جیس شدی زود بکش دست از اینکار،
کن بشنه تو شطانی و با زور نهنگ باش!

بابی خوان، تکفیر نما مردم حقکو،
لیکن خودت اندر ره حق یکسره! لشک باش!

کن لعن چو دیدی تو مسلمان شاپویی،
باخان و بلک و ملا همینگ و ملنگ باش!

ماه رمضان است

ماه رمضان آمده، میدان بود از ما!
میدان بود و عرصه و چولان بود از ما!

بر سفره و... ارباب نعم در حضر ما،
با عزت و اکرام نشسته‌اند برما،
صد نعمت الوان همه در دور و برما،
سودای پلو، شور چفترتمه ۱ بسرا
قمری و ترک ۲ دله، فسنجان بود از ما!
 بشتاب مسای بادمجان بود از ما!

سائل، ننگر، مایدی شری و عذابی!
حیرم زنست یکدو سه تائیت حسابی!
هر جاکه بود رزق تو مقصوم، بیابی!
بیدا نکنی چیزی اگر، کشنده بخوابی!
پروردده بناییم، بس احسان بود از ما!
احسان بود از ما، شرف و شان بود از ما!

کن صیر، اگر پر شود این معدودی هاما.
گر ماند پلو در ته این دوری زیبا،

۱ چفترتمه - یکندو خوراک.
۲ ترک - حلوا.

نه مانده و ته سفره اگر ماند در اینجا.

چیزی بررس، قسمت اگر باشد، از اینها.

فلا که همه سفره، کما جدان بود ازما!

هم شربت و هم کاسه و فنجان بود ازما!

گویی تو بهر در دوسته حد یا هو، فلانی،

بر تن کن، اگر لختی، جاجیم، جانیخانی!

خالی پنوری، هست اگر، لقمه نانی،

ور نیست، گنی هشق که تا گرسنه مانی.

ما محترمیم، نعمت الوان بود ازما!

سر شیر و کره، قهوه و قلیان بود ازما!

مارا بکذار، آی عمو، آسوده بیک حال،

حاصل شده این وضع بکفتار و به اقوال،

سوراخ دعا یافته ایم از ره اغفال،

هرچند که با گفتندی ما خند بود اعمال،

اليوم، ولی، ترورت و سامان بود از ما!

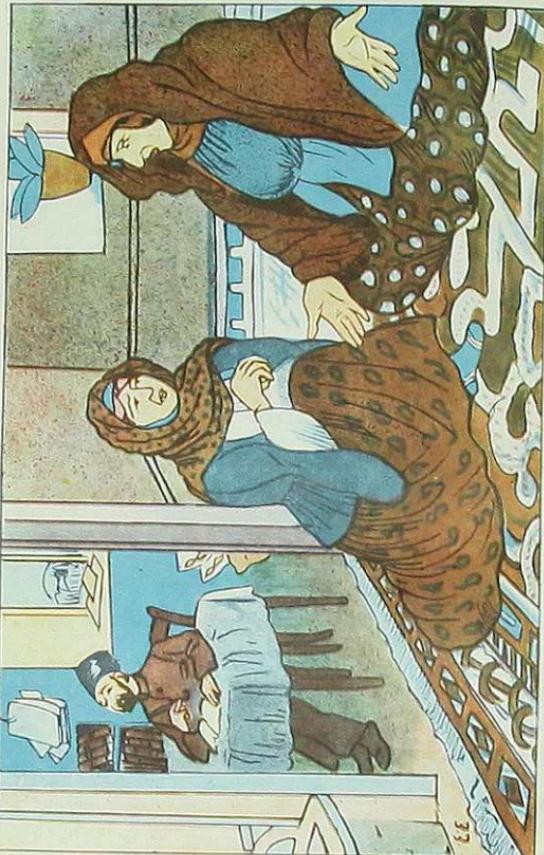
هم تاجر و هم بیک و... هم خان بود از ما!

اعنان بود از ما!

فرمان بود از ما!

چونکه رمضان است،

میدان بود از ما!



شیوه
نمایم
از این
غصه
و نیزه

دل شده
کلیدی
پنجه
بیشم
نه

باین قد و قلمت

چرا شد اینهمه بجه عیان باین قد و قامت!
کجا روند، چه کاره‌اند، اما ان، باین قد و قامت!

بتن بلوز و بسر نیز کاسکت لبه برقی،
به کاسک مثل ارسها شان، باین قد و قامت!

مکرکه والد اینها نبوده اهل دیانت
که کرددادند به اوشکول مکان، باین قد و قامت!

تعجب است که اینها حیا و شرم ندارند،
کنند کار بزر گاشان باین قد و قامت!

هنوز باید ایجد به «محی هوجی» بخواند،
کتاب خوانند اینسان روان، باین قد و قامت!

زبان مادری خود جوان نداند و.... اینها
زنند حرف بچندین زبان باین قد و قامت!

زبان خارجه دانستن هیچ، جمله بدانند
مشخصات زمین - آسمان باین قد و قامت!

ساخت کردی ارض تقطه تقطه بدانند،
ز گردش کره گویندمان، باین قد و قامت!



برند نام کواکب یکان یکان و بگویند
زمان کردش و دورانشان، باین قد و قامت!

هنوز از یک و دو غافلند بعضی و.... اینها
کنند علم حسابت بیان باین قد و قامت!

یقین که شیطان تلقین نموده اینهمه، ورنه
چکونه داند اینها، چنان، باین قد و قامت!

خراپ کنید که اولادتان نکردد گمره!
خراب گردد فرزندتان، باین قد و قامت!

چه بنویسم؟

شاعرم، شغل من اینست که گویم اشعار.
هر چه بینم ز بد و خوب نایم افهار.
روز را روشن و شب را پنمایانم تار.
کچ یکویم کچ و هموار بکویم هموار.
قاره، اینطور چرا پس تو بمن دیده دری?
بلکه خودرا تو در این آینه کچ مینکری!

شعر متنول کند خاطر من را از عم.
فلم و کاغذ در دسترسم بکارم،
تا که خواهم بنویسم، تو بکیری دستم.
میبری نیز زبانم، ز تو من میترسم!
من که از راه صداقت نشم بیرون پار.
چار یک ر آنجه که دیدم، نویسم من، واد!

من که ننویسم جز چاریک آنهمه کار،
فحش و دشام دمی یکسره، ای بیبرگ و عار!
خودت انصاف بده، زست بود این اطرار!
مایدی گرفت نویسم، منباش تکرار.
عیب خود فهم، عمو، بامن عیث جنک مکن!
من و خود را تو در این مستله دلتک مکن!

بینند ارباب قلم غایت آمال شما.
بهتر از من بیکارند همه حال ۷ما.

نویسنده، ولی، یک زده افعال شما.
خود نویساید کیفیت احوال شما...

بلکه آنها ز چین عیب میرا هستند!
اینعمل بست است، آنها نیز والا هستند!

من ز بتوشن آن چار یکش میترسم،
ترسد آرد بقلم ده یک آهل قلم.

گر بکویی که: «تنرس و بکن احوال رقم» ...
بنویسنده چیز تو از زیر و زم

موی توراست شود از تنرس بر روی سرت،
نیود پوششت و روید شود آستر! .

میر هاشم تبریزی

مفرش خود بیند، آ میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

غضب شدت مسند پیغمبری،
دکهی بقال شدت منبری،
گشته ای از نخود فرووشی جری،
اکون دیگر نخود مشتری
کشمش و خشخاش ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

امر شد از حق بتو یک طاعتنی:
سجده کن آدم حربین،
چو منکر امر ربو بیست،
سجده نکرده و شدی لشتن. ۲
اخم نکن، بکن حیا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

۱ بمناسبت تبعید میر هاشم از تبریز در نوامبر ۱۹۰۷.

۲ اشاره بجریان خلق آدم از طرف خدا و امر خدا بشیطان که آدم را سجده
نماید و ابا و امتناع شیطان از سجده بادم و ملعون شدن شیطان (بنا بمندرجات
قرآن).

جو ابرهه تو ذل کرده قطار
که خانه کمبه کنی تار و مار.
طیر ابابیل ز پروردگار
آند و کشتید همه سنکسار.
۱ کشتند اعوان ترا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

همان نبودی تو که وقت قیام
سجده نسودی بتو یکسر عوام؟!

حال که بیدار شده بالشام،
نسیگاراند بتو احترام،
ترك نمودند ترا، میر هاشم!
دو رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

حرف تو در خلق نشد کارگر،
دوز و کلکهای تو شد بی اثر،
نشد مقتن چو از آن باختر،
حال که احرار نشد در بدرا،

دستهای خود جمع ندا، میر هاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!

تو بیگناهی، جان قربان بتوا!
کوشش تو نداد میدان بتوا،
ماند فقط حسرت و حرمان بتوا،
حرام شد چونکه فسنجان بتوا،
بزباش خود کوفت ندا، میر هاشم!

در رو، فرار کن ز بلا، میر هاشم!
کوت سرت ستار ۲ آها، میر هاشم!

۱ اشاره بسروهی قرآن است که ابرهه نامی با فیلان خود تصد تخریب
کمبه را داشت و ابابیل‌ها او و فیلان و یاران او را سنکسار و محو کردند.
۲ ستار خان.

چون من

حد شکر چو من نیست در این لحظه و ساعت
یک مؤمن باکیزه در این دمکده، البتا

زین بیش که ایام طفویلت من بود،
شیدا کن هر اهل نظر صورت من بود،
ارباب هوس مست می وصلت من بود،
آنموقع یک رشته عمل عادت من بود...
یک بچه نشد لکدام از جیث لیاقت،
با حاجی عموماً بکند چون من محبتا

وقتیکه به بیس پنجالانگی گام نهادم،
آن شغل سلف کنده شد، از کف بنهادم،
تبیل ششم، رقم دنبال مردم،
لیکن تو نده لو: چی گرفتم، چی چن داد...
بینی تو، ولی، نیست در این لحظه و ساعت
در دمکده یکمرد چو من صاحب دولتا

با خبره معاشر شدم اندی پی هر کار،
بر صید مناسب بکشوم تله، ایزار،
از فن مناسب شدم هر لحظه خیر دار،
از بس کلک تازه زدم، گشتم عیار.
حال بینک، نیست چو من بین جماعت
یک مؤمن باکیزه با مسلک و طاعتا

دیدم چو من این خلق جهان جمله مجازی،
اول بشدم مشهدی، آنگاه حجازی،
کردم پس حج پیشنهادی خود پیشماری،
بردم بیمان مسلله طول و درازی،
دیدم که مرا نیست نظری بحقیقت
یک مؤمن پاکیزه در این دمکده، البته

خواننده، یکن درک، اگر هست تصویرت،
میتوشی، اگر فن بلندی، جمله تصویرت،

گر ساده ای و باشد حد علم و حضورت،
مفسد نکرد تیره و تار آنهمه نورت،
تکفیر نماینده ترا، مختصر، البته.

صد مؤمن تو خاسته چون من بوغافت
القصه، نیایی تو در این لحظه و ساعت
در دمکده یکمرد چو من صاحب حرمتا

عمو!

بخواب، بخواب، يا نشو، فرهات عموا
و ضع جهان بین و مشو مات، عموا
سه لا شده لحاف دو لات، عموا
تکان بدء ریش و سیلات، عموا
لحاف بکشن روت و بخواب جات، عموا

از سر شب درست خوابیده ای،
راحتی خواب پستانیده ای،
الحق، عمو، درست فهمیده ای،
لیک، مگر ز خواب بد دیده ای
لحاف بکشن روت و بخواب جات، عموا

پیری و موی تو شده مثل شیر،
ریخته دنдан همه ایش نا گزیر،
گشته کهان آن قد مانند تیر،
گرچه شیبی تو بمیمون پیر،
لیک تو، ای روبه ملمون، شریر،
بنداز تریاک و شو مات، عموا
چاق بکن قلیان زیبات، عموا
بسته خودکن تو مراعات، عموا
لحاف بکشن روت و بخواب جات، عموا

تا کند تحقیق خلق احوالان، او الحال،
درک بنشاید چه باشد غایت آمالان،
تا خجل گردد هر آنکس قلب او باشد سیا
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا

پیشنهاد بزاهد

زاهدا، یکنم بیاداریم خود را بر ملا.
باطن خود جلوه گر سازیم بی ریب و ریا،
هستن اندر پیشگاه خلق بکشانیم ما،
پرده بردارد خلیق تا زرزوی کار ما.
تا خجل گردد هر آن کو باطنش باشد سیا
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا

یا بیا تا ما برمی از یاد فعلا لاف خود،
پرده برداریم از آینینه‌های حاف خود،
روپرتو داریم با آینینها اسناف خود،
از سر انصاف بنساییم ما انصاف خود،
تا خجل گردد هر آن کو باطنش باشد سیا
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا

چون شود سازیم اگر یک لحظه ترک القاب خودا
یا یکنم آن جالبان حرمت - آن اثیاب خود،
دور هم گرد آوریم اعذای خود، احباب خود،
عرشه بر مردم کنیم اخلاق خود، ادب خود،
تا خجل گردد هر آن کو ملال او باشد ننا
خفته‌ی صد ساله شاید عاقبت خیزد بپا

یا بیا تا آنکه بتویسیم شرح حالان،
ازره صدق و صفا گوییم، لیک، احوالان،

همه بسته بر خود قطار نشند.
رولور بدبست و حبابل تقند.

همه بانگ شیپورها، نایها،
ز لشکر همه بانگ هورایها.

باراده بسته همه توبها،
ز طبل و دهل بانگ گوب – گوبها.

بلو، باچین بخت و اقبال خود،
بدین شوکت و فرو اجلال خود.

نمودم بسی راه طی نیز من،
رسیدم بمنزدیلک تبریز من،

بگفتم زنند آن زمان کوسها،
بشهر اندر آیند جاسوسها.

من این کار بتداشتم سهل، هان،
ولی هر چه کفتم نشد کس روان.

سپس حکم کردم من از روی قهر
زهروس گشایند آتش بشهر.

جو آتش گشودند کردی گمان
که آتش همی بارد از آسمان.

بشد بر فدایی بسی عزمد تگ،
بجا ماند نه مرده در دشت چنگ.

جو این وضع را دید ستار خان،
بزد نعره مانند شیر زیان:

«مجاهد، تو او کان غیرت، هشرا
جنین رزم و میدان غشیمت شمرا

شله نامه

شها، تاجدار، قویشو کتا!
ملک احشاما، فلک رفتانا!

بپرسی گر از لطف احوال من،
بگوید بتو تامهام حال من،

چو پیچیدم از حضرت تو عنان،
سوی شهر تبریز گشتم روان.

بعزمن که آرم چو یک شیر چنگ،
بخیل مجاهد کنم عرصه تنگ.

فدایی کنم محو باخانشان ۱،
بر از خون نهایم بیباشان...

بزیرم یکی تو سن باد يا،
بروی سرم باز زرین لوا.

چب و راست فراق، سرهنگها،
چه سرهنگها – رستم جنگها!

قشون سیل آسا بدر سو روان،
حشم مجمو طوفان بدر سو دوان.

۱ مقصود ستارخان است.

پیغود گفتم آن به یکوهن روم،
از این مخمصه جان سلامت برم.

بیک کوه مردانه کردم فزار،
نکه کردم آنجا یمین و یسار.

قشون مثل رویاه میرفت در،
نیوید بینید آن خر تو خرا

زدم نعره: «ای ای، امان، در نریدا!»
کجا؟ بیشرف نا کسان، در نریدا!»

نکرد این سخنها پلشکر اثر،
ز کفر رفت دولت، امان، العذرا

چو بگریخت لشکر زمیان جنگ،
بیفما ببردن توب و تقنگ.

چو دیلم شده روزگارم تیاد،
بیکمده قراق بردم بناد.

خنگ کشت از بنده سورزان جکر،
مرا چونکه ز آن ورطه بردند در،

چنین است، شاه، مرا عرضحال،
چنین کردام با مجاهد جمال.

قویشوکتا، حال فرمان تراست!
بکن امر، مال و سر و جان تراست

بحین فرار اسب اگر خسته شد،
بامرت کمر تنگتر بسته شد!

کنون واپسین ساعت عمر ماست.
ولی این دقایق بسی بر بیهاد.

شمارا بعلت اگر خدمت است،
همه چیز بسته باین ساعت است!»

پلشکر مؤثر شد اینها چنان
که گفتند از جان و دل یکزبان:

«چه مردن؟ — پکشتن همه حاضرین.
و لیکن بعیریم اگر، شاکریم.

پکشند و از شهر خارج شدند،
ز شکل خود از قهر خارج شدند.

بجنیش در آمد مجاهد چنان
که گویند روز محشر عیان،

بالخلاص کردن یکسر سجد،
گذشتند جمله ز بود و نبود.

پکشتند قلری در آن مرز و بوم،
بنایاکاه کردن بربما هجوم.

چپ و راست شد منهدم، تار و مار،
پکشند و... از ما بر آمد دمار.

مکر جنگ هم این چنین میشود!
شروعش دم واپسین میشود!

خصوصاً، مکر میشود خان چنین!
مکر میشود مرد میدان چنین!

شم خیره و مات از این فسون،
خوم مرده بود، جهنم قشون...»

نه نفع «صور» ۱ جهانگیر ۲ و نه ملک متکلم ۱۷
نبود کاش در ایران از این مقوله حاجت!

بتر کیه نشیدی نشر، کاش، اس قوانین،
نه ترکهای جوان داشتند اینهمه جرئت!

نه لولو خورخوره میکشت «ملانصردین»، ایکاش!
نبود کاش کسی را ز کلب سبز علی وحشت!

محب که کفنه پرستان حبا نکرده بگویند:
که مقتضی است در این عصر این طبیعت و عادت!

بعقل و معرفت بیشمارها نگفته کن
کمالان بدیک، کاش بودی اندکی غیرت!

ارزو

چه خوب بود نمیبود علم و دانش و صفت!
پدرس و مدرسه و دانش و کتاب هم حاجت!

نه صندلی و نه میزی، نه تخته ای و نه کج بود،
نه بر مداد و قلم، کاغذ و کتابچه رغبت.

نه مدرسه، نه معلم، نه این اصول جدیده،
نبود یا که در اطفال قابلیت و قادر!

نیو اگر که بمردم ره هوشیاری علامت،
نداشت عده تحریل کرده هوش و ذکارت!

جوان نداشت بسر حس خبرخواهی ملت،
نبود اصلاً اگر این جوان - موان و نه ملت!

بروز آمدن روزنامه لفنت و نفرین،
بموجدین بد و تا بکار آن نف و لفنت!

نبود، کاش، نه روزانه، هفتگی و نه ماهی،
نه مطبوعه، نه رداکتور، نه نیز امر طباعت!

نه شرق بود و نه اقصای شرق و نیز نه ژاپون،
نبود کاش هنرستان بخلق مایدی عبرت!

۱ اشاره بینگ روس و ژاپون است که یکی از عوامل بیداری تودهها
محب میشود.

۱ «صور اسراپل» جریده‌ی ترقیخواه که در دوره‌ی مشر و طیت از طرف
میرزا جهانگیر خان شیرازی و میرزا قاسمخان تبریزی در تهران منتشر میشد،
۲ میرزا جهانگیر خان در جمادی الثاني ۱۳۲۶ در باشگاه از طرف
درخیمان محمد علیشاه در سن ۳۲ سالگی بقتل رسید.
۳ ملک المتکلمین ناطق شیر ایران که در جمادی الثاني ۱۳۲۶ در باشگاه
بدست درخیمان محمد علیشاه کشته شد.

ند اگر مسکن، باید کرد قطعاً ریشه کن،
ساخت باید جمله مطبوعات ویران زین ببعدا

سیما، این شاعران را حتماً و حکماً بنزور
ساخت باید خارج از اسلام و ایمان زین ببعدا

مختصر، هر کس که دارداندکی فهم و شعور،
ساخت باید کفر او مشهور دوران زین ببعدا

دستیاران، زود تر همدست گردید و یکی،
اندر این ره جملکی بنندید پیمان زین ببعدا

نفعی از اینها بیما عاید نمیگردد کنون،
میدهند از پول، گویشان مسلمان زین ببعدا

زین ببعد

یک پهنه کرد میباشد عنوان زین ببعدا
ساخت آگه خلق از کیفیت آن زین ببعدا

جلوه باید داد اصول نو بکلی خد شرع،
کمنه را هم منطبق با نص قرآن زین ببعدا

خاصه باید یافت فتوایی که مطبوعات هست
ند دین و سد راه نشر عرفان زین ببعدا

ینقدر هم میشود روزنامه - موزنله مگر
ساخت باید جمله را محکوم بطلان زین ببعدا

زین رود، ایمان رود، هم قادر ملیان رود،
کرد باید چاره‌ی کار مسلمان زین ببعدا

هر کسی خود را محترم آورد اندر حساب،
باید اورا طرد کرد از خانه، سامان زین ببعدا

کرد باید بی نفوذ و استخار اهل قلم،
ساخت باید جمله را آواره‌ی نان زین ببعدا

پاره باید کرد دفترها و بشکستن دوات،
کرد باید فکر ترویج قلمدان زین ببعدا

شکها طبل قاوم شد،
وطن دارالجنون کشته؟
ز مندلشاه دون کشتها

قسم خورد و شدت باور،
چرا شد رای او دیگر؟ ۱
جهان بشناختش آخر.
مطیع نفس دون کشتها
زمدل شاه دون کشتها

چرا بر لقو بیمانها
کنون دادند فرمانها،
تماما سوخت فرآهایها،
جنایت رهمنوں کشته؟
زمدل شاه دون کشتها

چرا بادست اویاشان
ذای پول شد ایمان،
هزاران بیکنه قربان ۲
و دلها لاله کون کشته؟
زمدلشاه دون کشتها

چرا خاموش ناطقها، ۳
شده محبوس صادقها، ۴
 فقط بعضی منافقها

۱ اشاره بسو گند محمد علیشاه در مجلس برای حفظ اسام مشروطیت
، نکست پیمان.

۲ - مجاهدینی که برای حفظ امور مشروطیت و در راه آزادی جان سپردند.
۳ میرزا جواد ناطق (ناصح زاده).
۴ صادق مستشارالدوله نایب‌نخده آذربایجان در دوره اول مجلس که در
ماشاه محبوس گردید.

زمدل شاه دون کشتها

غم و محنت فزون کشته،
زمدلشاه دون کشتها
الله عمجو نون کشته،
زمدلشاه دون کشتها

چرا این کشور ایران
با شخصیت شود قربان؟
چو خدی طالب ویران،
ویا طالع زبون کشته؟
زمدلشاه دون کشتها

دولد شد بهر چه امت?
بدلها مانده حد حسرت؟
فنا شد جلس ملت?
عملیا واژ کون کشته؟
زمدل شاه دون کشتها

چرا مشروطه‌مان گم شد،
مزور در تضم شد.

۱ در اصل شعر صابر نام محمد علیشاه برده نمی‌شود بلکه گفته
بیشود که سبب اینها همانا «گردن کلفت» است که اشاره به محمد علیشاه
سیاست. ولی در ترجمه‌فارسی بدلیل حفظ وزن و قافیه ترجمه‌ی «گردن کلفت»
مکن شد.

کنون نورالصیون گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

چه شد تکلیف «اخبار»^۱
چرا تحریر «ایران» ت?^۲
چه بد تقصیر «احرار» ت.^۳
که اینسان غرق خون گشته؟
زمتل شاه دون گشته!

غوروش چون پدارد بد.
جا هر گز در او نبود،
ز «کیف مایشان» خود
چرا «لایسنان» گشته؟
ز مندلشاه دون گشته!

اینده از ماست

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخر حریت!
بدیک ما نخواهد خورد این کفکیر حریت!

چه شد، گفتن، گریزد از وطنمان لیل استبداد!^۴
نمی بینی مگر بکرفته مر جا خیل استبداد!^۵
نرا بکرفته ایرانرا سراسر سیل استبداد!
بیبن، اندازه کیرد خون عالم کیل استبداد!
کنون تیریز دارد اشتها و میل استبداد!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخر حریت!
بدیک ما نخواهد خورد این کفکیر حریت!

نکو: «تبغ رشادت خیزه ساز چشم امکان است!»
بکو: از بد تکفیر این زبان چون تبغ بران است!
کند تکفیر سلم آنکه پنداره مسلمان است.
هر آن کو حرف حق گوید بکفر امروز شایان است.
خوشا این عصر، چون تعط شعور و عقل و عرفان است!

برو، جانم، بکش دست و مکن تبخر حریت!
بدیک ما نخواهد خورد این کفکیر حریت!

«مبارکه ارتقا داده است، کوین، ملک ایران راه».
و لیکن چا کران شاه گردن مینهند آنها!^۶
موافق هست با آن غیرت و ناموس اعیانها!

بود آین راه فربانگاه ایمانها و وجودانها!
چه ایمان! در نظر آور فقط خیر جیشدهانها!

برو، جاتم، بکش دست و مکن تغیر حریت!
بدیک ما نخواهد خورد این کفکیر حریت!

بین، حرای ایران چون یکی میدان سوزان است،
در آن میدان سوزان هر که ماند شیر غران است،
ولی مدلیله کر، رویه صفت هرسو نمایان است.
بنواب، ایرانی، اما ناگفان بین ملک و پریان است!
بگو، هر قدر میخواهم، مجاهد نا مسلمان است!
بکن، هر قدر میخواهم یکن، تکفیر حریت!
بکو لازم نباشد بدر ما تعصیت حریت!

وای، ای وای!

وای، ای وای، این ارسها از کجاها آمدند؟
چور و اجورند و قد واقد و کوتاه و بلند
میشود تعداد شان افزون، نباشد قید و بند!
کارهای ملک را یکسر بدست آورده‌اند!
ای سران قوم، ای مردان گفته، هوشمند.
همتی، آواره‌ها در جمله کشور پر شدند!

هر یکی ز آنها هزاران امر بدعت میکند،
جلسه پکشاید سختنای و صحبت میکند،
گر که باشد شیعه باستی رفاقت میکند،
یا اگر سنی است از شیعه حمایت میکند،
گوییا بازکدگر اینها برادر، پاورندا
از تصب نیست در آنها اثر، بی مشعرندا

حرمت دین میین را برده‌اند اینها زیاد،
فکر و ذکر و صحبت آنهاست خلق و اتحاد،
جملکی هستند بر این نیت و این اعتقاد،
عادت آباء و اجدادی ما داده بیاد،
چون نه سنی، نه قزلباشتند، چیزی دیگرند!
ستک بر سر خورده‌ها، هستند موجودی چرندا!

این تعصیت گیرد آخر راه بطلان، بدر چه؟
در جواب شیعه سنی گوییدش – جان، بدر چه؟

با که سنت را بداند شیعه انسان، بدر چه؟
با یکی گردند این هر دو مسلمان، بدر چه؟
همتی، ای پیشوایان، دین و ایمان میبرندا
الخنرا چون درس نیزند و فسون را از برند

مال چون از نیت و مقصود شان آگه شدید،
شندی جمیعت آنان بهمت بر دریدا

بیست مشکل بفرما ایستکار، از من بشنوید:
مر کجا دیدید آنها را فقط لعنت کنید،

متصل گویید: اینها، ای جماعت، کافرنده،
دین و ایمان داده از کف، منکر پیغمبرند،
کافران را جملکی هدست و بار و یاورند،
بی تصریبا، زهر پیزی که گویی بذرتند

ندامت و شکایت

خانیابی، مردم از این غصه و فم،
دل شده کاسه خون، پشم خما
کاش میمانم و میپوسم،
تا باین مرد نمیدادیم!

کی کشیدم سرک از یام وزدر؟
کی بسر بود مرافق در در؟

کر و کر من که نمی خندهیم،
معنی شوی نمی فهمیم.

کشنه میمانم پلوی پدر،
چیز می بختم بهر مادر.

میگرفتم شبشهای مادر،
وصله میگردم تنبان پدر.

گلودوشیدم هر صبح سحر،
خانقشم نیز نبود باور.

بزک، البته نبود اندر کار،
میزدم من تایله بر دیوار.

پدرم علاق، جدم نجار،
داداشم جلغما، عمومیم عطار.

نند باقنده و عمه رمال،
یکتن از ما که نبود اهل کمال.

بود در خانه‌ی ما از هر چیز:
ماست، سر شیر، کره، کشک و مویز.

شنیدیم ابدا فام کتاب،
بود در منزل ما او نایاب.

مثل گل بودیم ما پاک و تمیز،
غافل از درس و معلم، همه چیز.

من شنیدیم فقط دفترما،
روی آن، لیک، ندیدیم اصلا.

در چنین عالیله‌ی باکر و فر
پرورش یافت چومنیک دختر.

نامزد چونکه شدم بر داماد،
ظاهرها بودم خندان، دلشاد.

بخالم که شدم بخت سفید،
شو هرم هست یک انسان مغید.

کو خبر داشت از اینبور انسان؟
ظاهر انسان و بیاطن حیوانا

شوجنین است مکر، ای مادرنا
درد و آزار است این، ندشودها

بوده شاعر، تو نکو، خانه خرابا
نکرو ذکر و عملش هست کتاب...!

حال من زار نمودید آخر،
تاکه اینمرد مرا تند شوهر.

گاه میخواهد و بنویسد گاه،
از کتابی شود هر روز آگاه.

میشود گاه چنان غرق خیال،
که شود بیخبر از خود در حال.

مثل دارووه نخواهد تا صبح،
مرمزیمهم بنشاید تا صبح.

گر که خوابش ببرد احیانا،
خواب او باشد کوتاه اصلا.

نصف شب ناگاه خیزد از خواب،
بنشیند، بشود محو کتاب.

باز مشغول نوشتن گردد،
باز سر گرم بخواندن گردد.

آتش اینطور نباشد اصله،
نیست آتش، نه، نه، درد است و بلا.

در سر میز برد خوابش گاه،
دل من سوزدیر حالت، وادا

یک مداد و دوورق کاغذ و....آه،
مست کاغذ کمکی بعد سیاه اما

حالی او نشود خیر و ندشر
خستکی هم نکند در وی اثرا

نو بین خانه‌ی ما هر طرفش،
طاقچه، بفچه و یاتوی رفشن،

توی اشکاف بود پر کاغذ،
توی بشقاب و سبد پر کاغذ،

همه جاست نمایان کاغذ
توی دهليز و در آيوان کاغذ.

گويم: اي مرد، ترانیست خبر،
این چه کاری است؟ برو خاکبسا

اینمعل کرده تراخانه خراب،
بول تو رفته همه روی کتابا

خواندن از چشم برد نور و ضيا،
چاره‌ی مفز خودت را بنها

بول نه، قاب و توانت برود،
غیر از اينها همه جانت برود،

کسب و کار تو همه رفته ز دست.
مرده شورت بيردا شوره هستا

چنین قسمت منشد

غم راهمنون گشت، چنین قسمت منشد
دل و رطای خون گشت، چنین قسمت منشد
ملت بجنون گشت، چنین قسمت منشد
طالع همه دون گشت، چنین قسمت منشد
اقبال زبون گشت، چنین قسمت منشد،
ای مدلل، حکما
بیوده مخور غما
دونان همه ازستا

غافلشدم از خوش چو سودا بسرم زد
سودا بسرم فقط اين تاج زرم زد،
بنگر که کنون ريشي هزار تيرم زد،
مشروطه نشد مو و ويالش کرم زد،
او نورالعيون گشت و چنین قسمت منشد
اقبال زبون گشت، چنین قسمت منشد،
ای مدلل، نگریزا
زاواره بپرهیزا
صدان‌همه لز نستا

بمقایده شد آنهمه تدبیر من، افسوسا
شدنash بعاله همه تقدیر من، افسوسا
بر عکس اثر بخشید تغیر من، افسوسا
نفریفت خالیقرا تزویر من، افسوسا

۱ زبانحال سلطان عبدالحمید است خطاب به محمد علیشاه

تاریخ قرون گشت، چنین قسمت من شد!
 «اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شد»
 ای مدللی محکما
 بیموده مخور غما
 میدان همه از تست!

بگرفت مرا آه ستمدیده نالان.
 حق شد ز جنایات من آزره و ... از آن
 گشتم سالونیک ۱ روان مضر و حیران،
 در جرگهدی منفااما ۲ شاهنشه ترکان
 مجبور سکون گشت، چنین قسمت من شد!
 «اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شد»
 ای مدللی، زنها
 دررو، نکن این کارا
 عبرت تو ز من گیر،
 کن صلح و مشوهارا
 والله و بالله
 انسانی آخر، آها
 فرمان رود از دست،
 سامان رود از دست،
 تهران که رود، هیچ،
 ایران رود از دست!

۱ سالونیک دن مشهور مقدونیه است که سلطان عبدالحید از کاخ
 «بیلدیز» بانجا تبعیدشد.
 ۲ سفایاضنی کسیکه نفی بلد (تبعید) شده است.

در بیلدیز ۱ ... در بیلدیز ... تعمیر من، افسوس!
 بدکن فیکون گشت، چنین قسمت من شدا
 «اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»
 ای مدللی قللرا
 کن توبره را پرا
 سامان همه از تست!

شیبور نگو، طبل نگو، صور بگو، صورا
 آنکند طین در همه جانفخه مزبور.
 سو ساله کلک یکشید شد مختل و ناجور،
 شاهنشه ترکان ز وطن گشت چنین دو،
 هر کار فسون گشت، چنین قسمت من شدا
 «اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»
 ای مدللی محکما
 بیموده مخور غما
 تهران همه از تست!

زنغار مکش دست ز نیزگ و حیل نیز،
 آن خدمات رفت ز بیب و ز بطل نیز.
 اینهاگذرد، لیک بترسم ز اجل نیز،
 بوده شکست گنده تو از روز اzel نیز!
 گردن چو سوتون گشت و چنین قسمت من شدا
 «اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»
 تو نفره پیرخان!
 بر کس ننگر، هان!
 دوغ، آنهمه از تست!

خورم قسم و دیدید بوده است خط آن،
 شد گفتادی کامل باشانما ۲ باورم الان،
 کردم ز توتقلید و شدم منکر بیمان،
 سه سال باین کار همیداشتم اذ عان.

۱ بیلدیز (سازاره) کاخ سلطان عبدالحید است که «ترکهای جوان» (بند)
 الورا در آنجا جس کرده بسی به سالونیک فرستادند (پیشوأن تبعید)
 ۲ کامل پاشا صدر اعظم ترکیه (۱۸۱۲ - ۱۸۲۲).

اطفال در کوچه بکرداند او،
نگوید اولاد مسلمانه این،
در رو، بریم که آفت جانه این!

یکوقت بیش که چختر تو خره،
صد بجه مشغول بصر و عره،
درس نگو، مسخره دان، مسخره!
ملانگو، مسخره جبانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

کوید گرد است زمین، بی جیا!
پدور خود چرخد اندر هو!
مه گردد، خور سوزد در فضا!
کافر و مرتد و بد ایمانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

وضع نبود اول اینگونه، آها
آخوند و ملا بود باقیر وجه،
داشت بسرملا بوقی کلاه،
پنداشتی فاضل دورانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

کنون همد کار شده های و هو،
هر پسر فینه بسر درس گو،
درس نگو، خرچنگ قورباشه گو،
درس نگو، هرزه و هذیانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

ترک کنم شیوه ای اجداد خود؟!
خیر، نسوزانم اولاد خودا
من نکنم بینین احقاد خودا

اصول جدید

این بود پس درس اصول جدید!
خی...ر، پسر، مکتب عصیانه این!
علمتش نیز نه ملاست، واى!
العن، البت، که شیطانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

زیر و زبر کرده چه و چهی ما،
«آ-با» کرده است «القب»‌یما،
«با» شده از بدبعت او «یه»‌یما.
دشمن مر حرف و مر انسانه این!
در رو، بریم که آفت جانه این!

بدرس او اگر که دقت کنی،
بیشی بر عکس دهد هر فتنی،
نیز زداو بیکدی آهنی،
گویند گر درج زر افشاره این!
ذرو، بریم که آفت جانه این!

کوید درس و بنویساند او،
عجمی و مجی که نمیداند او،

ولش بکن، او، چه دستانه اینا
در رو، بریم که آفت جانه اینا
علم دم تهمت و بیتانه اینا

خنجر برانه اینا
هرزه و هنیانه اینا
کفر مسلمان از اوست،
خانه‌ی کفرانه اینا

میفر و شم

ملا دایی، چاره ای کن، شد دهان خلق باز...
لیکن این عبیی ندارد، گرچه میخواهد لغای.
روی یک کاغذ نویس اعلان من، ای چاره ساز:
گردهام در روی دکامی معتبر امروز باز،
میفروشم خیلی ارزان من در آن هر چور شیشه.
مشتری، ای مشتری! من میفروشم ملک ریا

در دکام هست از هر قسم و هر گونه مواد:
رایت کی، جام چم یا همچنین تخت قباد،
گرچه پیر آنکه یعنایند بازارم کساد.
روز و شب کوشش کند یکشی ایرانی نژاد،
یلک من بی اعنتیم، یقیروشم باز، همی
مشتری، ای مشتری! من میفروشم ملکری!

نیست لازم پیر من یک عمر خالی از سور،
تاکه فلیم را نمایید سرد و بین حس و حضور،
پیر بابا نامناسب بود چون آن «آبپور»،
نیستم من نا خلف فرزند بیعقل و شهور.
قدر تیزین میفروشم، یادگار دور کن!
مشتری، ای مشتری! من میفروشم ملکری!

نور-بد، ظلمت خوش است و جهل و نادانی خوش است،
 ملک ایران کربیشم در پرشانی خوش است.
 شهرها خالی و کشور غرق و پر از خوش است،
 پادشاهی هست کافی، زین میس خانی خوش است،
 میفروشم سپزوار و شاهزاد و رشت و جی،
 مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملکه!

آمده، چرا؟

میمین یه مشروطه را شاه نمیده چرا؟
 کاه میده، فی المثل، کاه نمیده چرا؟

 هر چند امروز شاه بر سرما سایه است،
 نام همایون او زیست و پیرایه است،
 اینها، لیکن، فقط نظری کهایه است:
 صدا دهد بر صدا، ولیک بی مایه است.
 دارد، بی هیچ نیست، واه، نمیده چرا؟
 میمین یه مشروطه را شاه نمیده چرا؟

 برت نکو، با ادب باش، پسر، زینهارا!
 تو شاه هارا ندان شاه سفاهت شمار،
 دارند عقل سلیم جمله آل قاجار،
 چونکه نداده است، هست حکمت و سری بکار،
 ورنه باینها ممه راه نمیده چرا؟
 کاه میده فی المثل، کاه نمیده چرا؟

نیست در این کار هیچ حکمتی و مکمته،
 کج بنشین، راست گو، بیباکن صحبتی،
 باید کرد اعتراف، هست در او نکبته،
 گو اوست شاهی درست، پس زچه رومانی
 گول زند زود، زود، واه، نمیده چرا؟
 کاه میده فی المثل، کاه نمیده چرا؟

حرف از من، خانه از من، جمله اسرار از من است،
 عرض و ناموس از من است و غیرت و عار از من است،
 مال و کالا از من و سر رشته کار از من است.
 میفروشم دودمان آل قاجار، از من است.

پکنی چه میفروشم من در این دکان چه شبیشی!
 مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملکه!

من بجای آنکه باشم شاه مشروطه پناه،
 یا بجای آنکه باشم بر مراد خلق شاه،
 یا بجای آنکه باشم تابع امر سیاه،
 شاه باشم، لیک عمرم بگذرد در سوزو آه!
 خان شوم، عشرت نهایم، میفروشم نیز من!
 مشتری، آی مشتری! من میفروشم ملک ریا

ستقلاء حکمرانش هستی، این ایران تو،
رحمش آید بر کدامین خدمت و ایمان تو؟
کشورت نه، جمله عالم مفتخر بر شان تو،
نام تو، ناموس تو، انسان تو، وجдан تو...
زاهل و جدان ارزش و قیمت بتو باشد حلال!
راستی هم، ممدای، غیرت بتو باشد حلال!

در تمام ثبت قرن عمر خویش این مملکت،
دیده که مائند تو یک شاه والامرتب است?
اعتقادت باک و بنت صاف و قصدت سعدت،
خلق شاد و کشورت آباد و فکرت مرحمت...
ثنت و تاج و زیور و خلعت بتو باشد حلال!
پخششت مشروطه ملت بتو باشد حلال!

بدر یا شیر مردان تاقتنه ز نجیب هات،
بدر قتل ناداران آخنه شمشیرهات،
ز آتش غیرت تحقق باقته تعصیرهات،
در خور تقدیر باشد آنهمه تدبیرهات...
ام خاقان زاده ای، عترت بتو باشد حلال!
بخششت مشروطه ملت بتو باشد حلال!

باشد حلال

راستی هم، ممدای، غیرت بتو باشد حلال!
باگشاه و آئمه عشرت بتو باشد حلال!
شاه دولتمدنا، دولت بتو باشد حلال!
بخششت مشروطه ملت بتو باشد حلال!

ساعنتی کا فقاد دست رتبیدی اجداد تو،
غیر فکر مرد مان چیزی نیامد یاد تو،
داد عدل و داد دادی، حق رسد بر داد تو
شهره شد هم نام تو زین کار، هم اولاد تو،

راه و رسم و مقصود و نیت بتو باشد حلال!
بخششت مشروطه ملت بتو باشد حلال!

آخرینها بر تو و پر عذر و پیمانهای تو!
از بی ایفای پیمانها بفرمانهای تو!
آخرین برهفتگی سو گند قرآنهای تو!
آخرینها باد بررسد جور مهمنهای تو!

الفرض، این خوان بی منت بتو باشد حلال!
بخششت مشروطه ملت بتو باشد حلال!

اشاره بحس و شکنجه و اعدام آزادیخواهان در باگشاه توسط دشمن
خیمان محمد علیشاه است که از توب بستن مجلس شورای ملی صورت
گرفت.

گردد آسوده مسلمانان این ایرانیان
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان

باشما آیا چه کرد این خاک بر سر، این یتیم؟
یا چه کرد خارج از وجود انش آخر، این یتیم؟
هریکی زدھقهای رفت عقلش از سر این یتیم
گفت آخر: کو بر آید جان این ایرانیان
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

در خور شانش نکرد آیا مکر لطف و کرم؟
بهر تان فرمان مشروطه نکرد آیا رقم?
بوسه زد بر خط قرآن و نخورد آیا قسم?
پس چرا از دست رفت ایمان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

من ندانم، راستی، و امامده حریت چه بود؟!
از کجا این حرف آند. اینهمه صحبت چه بود؟!
ثشت قرن این کشور، آیا؛ مثل یک جن نبود؟
پس چرا خون شد کنون جانان این ایرانیان؟
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

کن تعاشا حال ایرانی و اسپهدار عان! ۱
با بر ایل بختیاری بنگر و سردارشان! ۲
جان من، یکم بین، با شاه این کردار شان!

۱ سپهدار حمالک بزرگ گیلانی که در ابتدای سلطنت محمد علیشاه حاکم
گیلان بود و بعد بازآدیخواهان پیوست و پساز فتح تهران ابتدای وزیرجنگ و
بعد رئیس وزراء گردید.
۲ سردار اسد بختیاری وزیرجنگ و دالله‌ی کابینه سپهدار که در
حمله‌ی آزادیخواهان بتهران سرکردی ایل بختیاری بود.

عصیمان این ایرانیان

چیست آیا علت عصیان این ایرانیان؟
باز هم آغاز شد طفیان این ایرانیان!
نقض بیمان کرده‌اند اعیان این ایرانیان،
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

جد ایرانی بسوز، چون زمن سوزد جگرا
باز هم آید خبر از محلی، آن بی پدر:
تخترا بکذاشته، در رفته است این تاج سرا
رفته در قنسولکری خاقان این ایرانیان! ۱
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

اطل ایران اینقدر ها بیشرف باشد چرا؟
دشمن رفتار و کردار سلف باشد چرا؟
مثل این عثمانی نو ناخلف باشد چرا؟
ای خدا، گردد خراب ایران این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

تفت را نکذاشته از بهر او راحت سه سال،
تائناهید عیش و عشرت با همه جاه و جلال،
خلق هم در سایه‌ی عدش رهد از هر ملال،

۱ به پنهانه شدن محمدعلیشاه در قنسولکری روس (۲۷ جمادی الثاني
(۱۳۲۷) اشاره میشود.

اینهم اعیان، این هم آن ارکان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

جمع کرده هر کسی اطراف خود کلی سیاه،
کدچه یعنی؟ مدللی، ردش، نیز برما تو شاد!
کرده در عرض سه روز هر کار و هر امری تباہ.
عاقبت در رفت، واو، سلطان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

رویت مه و ...

رویت مه و جمال تو خور، ابرویت کمان،
آهوی چشم، مورچه خط، مار-زلفکان!

در سبب چاندی تو زندان چو چاه ژرف،
مزگان چونی، لبان چو عسل، تن چنان کتان.

گردن صراحی وقد و قامت چنان چنان،
اندام نقره، گوندی تو سرخ چون انار،

خال تو فلفل سیه و موی چون غراب،
غافه‌ها.. چه خنده آوری، آی خاتمان خرابا!

بیش از این در کشور ما زیبده باشنا بود، حیفا
بیرهای خوب خوب و نوجوانها بود، حیفا
شامرا ظل خدا دانسته خانها بود، حیفا
گشته یفرمها! هم اکنون خان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

پیر چدملت دخالت میکنند در کار شاد!
چار چشمی میکنند برشاه و پر کارش نکاد!
باید آگه باشد از کار خود آیا شخص شاه
یا که خیل سلسه جنیان این ایرانیان?
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

شاه خود داند چه بر میارد و چه میتنهد،
جیبیم برد، بخواهد، پوست از سر میکنند،
خانه تالان میکنند، دیده در آرد، سربرد،
گورود بر آسمان افغان این ایرانیان!
بجهنم، سوخت یکسر جان این ایرانیان!
بنده شاه است هر انسان این ایرانیان!
در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

۱ یقمر، داشتاك، که در ابتداء مشروطه خواه بوده و سپس خیانت نمود
و در محارسه ستارخان در بارگ اتابک و زخمی شدن او شرکت فعال داشت.

جماعتیک بیک یاد بکن هرچه زیادت بردوی،
 خون ملت کد تو در شیشه نمودی، خوردوی،
 آنچه در خانه نهادی، بزمین بسپردی ا
 ردبکن هرچه که بلعیدی، مردی مردی ا
 ور نزن، یالا بدہ هرچه گرفتی باخون!
 هرچه قسمت شد و بود هرچه ز قسمت بیرون!
 ظل السلطان-توبه، التوبه از آنره که برقتم بخطا
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

جماعت-نیم قرن از ستمت لطمه ز دی بر ایران،
 کردی آناده تو هر بخته و هر خام از آن،
 باز ورزی طمع و تیز نمایی دندان!
 باز کن رود تو شمشیر مرصنم ز میان!
 ور نزن، یالا بدہ آنچه گرفتی بفروشا
 آنچه انداختی و آنچه گرفتی بر دوش!
 ظل السلطان-توبه، التوبه از آن ره که برقتم بخطا
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

جماعت-« طفل » ایرانی دادید بگهواره قرار،
 بکشیدید کشیکش که نگردد بیدار،
 شد چو بیدار، د در رو بشکاف دیوار!
 کار مشکل شده، اندوختنات بیرون آرا!
 ور نزن، یالا بدہ هر چه گرفتی بادارا
 آنچه با حسیں گرفتی و بجبر و آزارا

ظل السلطان-توبه، التوبه از آن ره که برقتم بخطا
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

دبده! یالا بدہ!
 جماعت-ظل سلطان، دبده آنچه گرفتی بکنک!
 آنچه باخشن گرفتی وبصد دوز و کلک!
 ظل السلطان-توبه، التوبه از آن ره که برقتم بخطا
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!
 جماعت-توک بودی بارویا خوش و خرم، بی بیر،
 دبدو آمدی ایران و بیفناهی گیر،
 متفقچ کشتنی بادت خودت، او! اکبر!
 بیخدودی جوش نزن، هیچ ندارد تائیرا
 ور نزن، بیلاده، هرچه که بیدا! کردی!
 هرچه چاییدی و چاییده شد و جاکردن!
 ظل السلطان-توبه، التوبه از آنره که برقتم بخطا
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم بشما!

۱- ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان و بعد حاکم فارس و کرمان که
 درستگری و چاول مشهور است. این شعر بمناسبت دستگیری او در ۱۹۰۹
 در انزلی در باز گشت از سفر اروپا سروده شده است.

فکر اگر میکردم ایران میزود از دست من،
در سفرست نمیکردم من آنرا تارومار؟

آه! آنم کاین تقی زاده ۱ مرا پاری نکرد،
میتوانستم، سرش از تن نمیکردم کثار؟

گو بگویند مدلل را هست سودای ادن ۲...
گر که منجملم ۳ دهند آنجا نمیگیرم قرار؟

تشیمیه به فضوای

عار اگر میبود، مردن من نکردم اختیار؟
آبرو گردک نمیکردم، نمیکردم من عار؟

دوست از دشمن اگر تشخیص میدادم، مگر
شایشال ۱ یا آنکه فضل الله ۲ بودند روی کار؟

نکر اسد ۳ یا سپهدار ۴ ارکه نمیگردید درک،
من نکردم هر دوراً مقتول تبغ جاشکار؟

گوشه او از خاک ایران گرکه بودی مال من،
من چنان عبدالحمید ۵ آیا نبودم بختیار؟

گرزافلس وزطرد خود مرا بودی خبر،
هست و نیست بر داشته آیا نمیکرم فرار؟

۱ شایشال—افسر تزاری مربی محمد علی صیرزا.

۲ شیخ فضل الله نوری، روحانی، دشمن چشش مشروطه.

۳ سردار اسد بختیاری.

۴ سپهدار (رجوع بزرگ مخدع ۲۱۹).

۵ سلطان عبدالحمید، سلطان مستبد عثمانی.

۱ سید حسن تقیزاده یکی از سران مشروطیت ایران در آندوره.
۲ شهر اداسا.
۳ قصبه‌ی کوچکی بین قزوین و رشت.

واعظ

اهل قلم، او واعظ تحقیر نمایی؟!
او ابرسیه، نور چه تستر نمایی؟!

گر خلق شود یکسره کافر نزنی دم،
فهمید چو تزویر تو، تکفیر نمایی!

لخت بکنی غاصب و خود خلق بجایی،
گویی بجهان فانی و.. تمیر نمایی!

در خوابتردا دیدم در روشنی رضوان،
انصافاً تواین خواب چه تغیر نمایی؟

کن ترک ریا، چونکه ریا شرک خفن است.
این گفته خودت دائم تقریر نمایی!

من میل نکردم که کنم مکر ترا حس،
تو خود بدل غمزده تائیر نمایی!

از ما توبکش دست: چومارا نزنی گول،
خام آن شودت کاو را تزویر نمایی!

باش عوام!

زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!
ترک کن خصلت انسان و بشو مثل هوام!

زیستن خواهی اگر باخوشی و امانتی،
کرد باید زادب، علم و هنر هم نفرت،
ساخت باید بهمه مکر و حیل، وحشیت،
خواب طولانی و ممتد ینمود از غفلت!
پیشگی را نبود فایده، باید شد خام!

زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

مشق بالش دوشه و خانه مفروش بکن،
بنیه، نه، جیوه غفلت همه در گوش بکن،
دیگ اوهام و خرافات پرداز جوش بکن،
غیرت و همت اسلام فراموش بکن.

دوست را مایهی غم باش تو، دشمن را کام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

هر که دارد هوس درس، زنیمش بکنار،
عرصه را ننگ نماییم، شود حاش زار،
ایستقدر تاکه شود مضرعه و مجبور فرار،
زودتر بلکه شود مملکت و ملت خوار.

این چنین استره نیل بمقعد و مرما!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران سیر نمایند بالون بموا،
ما بخواهیم و بکردیم بر صحیح وسائے
تول ملامبر از باد که او گفته بیا:
دهر فانو است، یان دل مده اصل، ایدا!
ترک دنیا بکن، البته، بفردوس خرام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

توجه دانی که در آن عالم رویاییه بود؟!
اهل ظاهر خبرش ز عالم معنا چه بود؟!

نهه در عالم خواب است، در آینجا چه بود؟
کن تو پرواز و بین تاکه در آینجا چه بود؟
 بشو از لذت این خواب تو مشغول منام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

ربو خواب و بنما سیر جنان، رضوانها،
دست در گردن حوری بکن و غلمانها،
تومسلانی و محشور شوی با آنها،
دار فانی است ز کفار و یا شیطانها.

ما ملکها بنماییم بفردوس مقام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

دیگران کشف نهایند بزور صنعت
بالون و واکون و کشتو بهزاران رحمت،
بواش از ما و سواریش ز ماه، راحت!
مارقات ننماییم چو با هر ملت.

هر که آقا بشود ما بر اویم غلام!
زیستن خواهی اگر، باش تو یکباره عوام!

فقط با پول
آدم آدم شود فقط با پول،
شخص بی پول-رو سیاه و خجول.

گرنه اصل ونجابت باشد،
نهجو اشراف رتبت باشد،
گرسرا با توغرق عیبی، باش،
لیک در دهر دولت باشد،
آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول-رو سیاه و خجول.
نیست گرفتم و عقل وادرافت،
غم مخور گر که هست املاکت.
آتش خانه سوز ملت باش،
سجده گاه است خلق را خاکت.
آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول-رو سیاه و خجول.
نیست گر، گونباد انصاف،
کن تو در شیشه خون اسافت،
تاکه در دست تست چند قروش،
معتبر بنگرند اشرافت،
آدم آدم شود فقط با پول.
شخص بی پول-رو سیاه و خجول.

پیر فرتوت شده، دارد هفتاد - هشتاد.
 خودش است و زنک پیر؛ ندارد اولاد.
 ملک و مالش شود هر روز فراوان و زیاد،
 مت او، سنگ و ترازوش - غلط، بی بنیاد.
 بچین نفس حریصی سزد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

خرج روزانه از دهنهای بالا نزود،
 لیک هر روز کلانتر شودش داد و ستد.
 دیگری پول شماره، دهنش آب افتد.
 دیک حرص و طمع گرم شود، جوش آید.
 بچین حرص و طمع میسرد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

گویمش مردنت، ایمرد، بیاور بمنظ.
 عورت مال تو بعد از تو خورد بانوهر.
 تو دخالت منها، کوید در کار قدر!
 بلکه او پیشتر از من سرید راه سقرا
 بچین نیت و نکری سزد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان؟
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

گویمش پول کمی حصر نما بر احسان!
 وقف مكتب کن و خیرات نما، او انسان!
 کوید این ورد و دعاعا را بهر خود خوان!
 حیف یک فاز که من خرج کنم بر هذیان!
 بچین غیرت و همت سزد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان?
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

نمایدم آ!

عل، این خان کیشی و کیسه و همیانشو باش!
 خانه و منزلش و ملکش و ایوانشو باش!
 پولشو، دولتشو، ثروت و سامانشو باش!
 نقشو، حرمش، افناشو، وجدانشو باش!
 بچین شخص و شورش سزد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان?
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

نان دارد بخورد، نیست گرسنه، بی چیز،
 لیکن از خورد ناش بنماید پر هرین،
 گرد آوردن پول است برایش همه چیز،
 خواهد از پول کند تکیدگه و دستاوردا
 بچین نیت و فکرش سزد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان?
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

ایلخ دارد از اسب و رمدها از بزمیش،
 لیک چشمش نشود سیر بصدعا زاین بیش،
 سجده بر پول کند نزد همه بی تشویش،
 نیست بمنان خود او مفتر است از همه پیش.
 بچین حرص و طمع میسرد آیا احسان.
 یا که پول جمع کند تا بشود یک میلیان?
 بچین شخص توان گفت که بنما احسان!^{۱۹}

ملا، بی زحمت، بینویس برا خاطر ما،
 تو باین اهل معارف پنما حالی، تا
 که نگویند باو: پول یمکتب بد، ها!
 من شنیدم که دگر ترک نموده است حیا،
 علنا گفته که: وا، نیمیم آ... نیمیم آ!...
 بچینش شرم و حیا میسرد آیا احسان،
 یا که پول جمع کند تا شود یک میلیان؟
 بچینش شخص توان گفت که بمنا احسان؟!

بکش.. چشم تو کور!

بکش، جانت در آید، چشم تو کورا
 از آتش میشندی یا لا اقل دورا
 تو میماندی همیشه جاهم و خام،
 نمیگشندی جدا از مردم عاما
 تو حنظل چون عسل میخوردی هردم.
 تو بر میل حریقت میزدی دما
 نمیکردی تو موهومات انکار،
 بدنیاش روان، بر کله افسارا
 چه حاصل؟ کار بکذشته است از کار،
 شدی رسوا و غیبت شد پیدار...
 مکن از ما شکایت صیغ، اصلا
 ز بخت خویش شکوا کن تو حالا!
 تو طعم خوب و بدرا چون چشیدی?
 همه خوابیده تو نفره کشیدی!
 بد ستر بوسه میدادی تو جا لاك،
 تو مؤمن میشندی یا کیزه و یاکا
 جزای کار خود حالا ببین تو
 صدای لعنت از هر سمت بشنو

پشت سر خوش دهد، ها! بنویسم، ننویسم؟
ننویسم، نه! – ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر مهلت، از این بعد از اینها ننویسم.
این چنین است نوشتن؟ – نه، نه، حاشا، ننویسم.

چایلوسی و تسلق بر دارا ننمایم،
خنده بینخود ننمایم چو بود در دل من غم،
خاک از چکمه‌ی سر کردید مهر نز دایم،
حرمت خویش نکهدارم و از آن نکنم کم.
نیست شایسته‌ی ملا، بنویسم، ننویسم؟

ننویسم، نه! – ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر قسمت، از این بعد از اینها ننویسم.
کر که با پست نویسم، به تل ا، اما، ننویسم.

از قماری نستانم ایدا مستخوشی، هان!
بول مشکوک بکیسه ننهم، گر برود جان.
من به پر رویی و با زور نمی مام مفهمن،
گربیمانم، نکنم پر، بیندا، کیسه و هیبان!
عزم از دست رود، ها! بنویسم، ننویسم?
ننویسم، نه! – ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر نوبت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر مدام بشود طوفان، زینها ننویسم.

بکنم با ور، البته، خودم موعله هایم،
عیب خودرا خودم اول ز همد درک نهایم،
از بی سنجش آنواح و کردار بر آتم،
گر کنم کاربیدی، شرم کنم خود را ادایم،
حال بینتر بشود، ها! بنویسم، ننویسم?
ننویسم، نه! – ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر حاجت، از این بعد از اینها ننویسم.

ننویسم، نه!

دیگ تو، ملا دایی، سخت بینم شده جوشان!
شده‌ای راهبر طایقه‌ای گمره و نادان!
در بغاری که تو داری نبود خاتمه، پایان!
چونکه داری تو نویسنده بدر کوی و خیابان.
من از اینگونه خبرها بنویسم، ننویسم!
ننویسم، نه! – ولی... یک دوشه تایی بنویسم...
شدادر قسمت، از این بعد از اینها ننویسم.
گر مؤثر نشود گفتدم، حاشا، ننویسم.

آنچه بنویسم عاری است ز بیهان و ز قهمت.
مثل بپرس‌ها هر گز نشوم بندی رشوت،
نفوشم بیچاری کاظم ایمان و شرافت.
فخری جونرا نزمن گول که: آزادی و راحت!
عست اگر مصلحت‌ها، بنویسم، ننویسم?
ننویسم، نه! – ولی... یکدوسه تایی بنویسم...
بود اگر فرستم، از این بعد از اینها ننویسم...
کر بسیل افتم و طوفان و بدر یا، ننویسم.

عقد چون بینم، میلی سوی زنها ننمایم،
دزدکی من سوی فخری نگه اصلاً ننمایم،
وصل انکخت و زوجتی آنها ننمایم،
نکر آتش زدن حاجی بدلما ننمایم،

پشت سر غیبت و در رو نکنم ملح و شنایی،
 نددم فشن و بظاهر نکنم شکر و دعایی،
 در بر خلق و جماعت نکنم مکر و ریایی،
 گر ریایی بزند سر، نکنم شرم و حیایی،
 مکر از خالق یکتنا؟ بنویسم، ننویسم؟
 ننویسم، نه! – ولی... یکنواست تاری بنویسم...
 بود اگر حالت، از این بعد از اینها ننویسم.
 گربدام و تله افتم، بیلاایا، ننویسم.
 گر شوم رانده از این خانه بصرحا، ننویسم،
 نخورم کول تو، خالی نکنم جا، ننویسم.

۱۹۱۰

خولیای زاهد

زاهد اندر زندگی خواهد بمقصودش رسد،
 با کمند خواب میخواهد سوی جنت رود.
 اعتقادش اینکه: تا خوابد زند غلمان بیر،
 ز آن سبب اندر نمازش میل خفتن میکند.
 چون بخارا داند آن ابله بپشت علن را،
 تا که با غلمان در آن چون بجه ای بازی کند.
 قصد این بیچاره از صوم و صلاتش بوده این
 تا فرید هم خالیق، هم خداوند اند،
 او به بیداری نبیند آتشه می بیند بخواب!
 طاعت یکساله اثرا، ورنه، یکسر میدهد!
 زند ورسوا گر ببیند زاهد ما، بیگمان،
 سبجه و سجاده را از زهد چرخی میدهد.
 الامان، زاهد نداند کفر اکسیر است و کم،
 ورنه در ایمان خود یك ذره قاطلی میکندا

غیرت دا

چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!
غیرت ما داند هر ملئی!

مایم فقاری و مرد و رشید،
جمله هنرمند و جسور و فردی،
گاه عمل ناطق یکتا، وحید،
عاشق و راجح و هر صحبتی.
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

داریم ما ژست پرش، دور خیز،
مسئتم ما پیشر - پیشکی تند و تیز،
لیکن در موقع کردار نیز،
جیم شویم یواشکی، خلوتی...
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

ما که نخوایم، بخوابد جهان!
حفظ شود غیرت ملیه مان!
خودی بفیره نفوذشیم، هان!
بپولی و ثروتی و مکنتی.
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

جملکی عاری ز نساد و نفاق،
این یکی از آن دگری هم قجاج.

اسلام از ما نده با طیطراق.
نیست چو ما خادم بر ملئی!
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

در کار با غیرت و با همتیم،
بین که ما صاحب جمعیتما
ما همکی پیرو یک نیتم...
آی بارک الله بچینن نیتی!
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

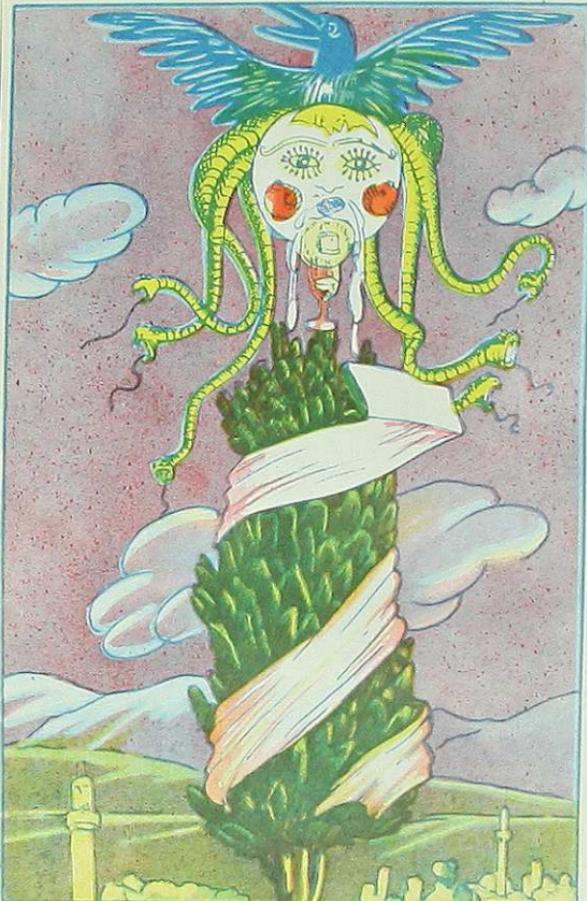
کدام مکتب که نکردیم باز؟
کدام صنعت که نکردیم ساز?
نگذاشتیم از حرف پارافرازا!
هر کار شد ظاهری و صورتی!
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

بنگر: دار العجزه، دار علم!
اینهمه مکتب نکر، آثار علم!
مایم، البته، خزیدار علم!
ز آن شده لایق بچینن حرمتی.
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

میان ما نه کارگر، نه گدا،
نه یکنفر سائل و یک بینوا.
خوش بخوشبختی اولادما!
هر یکی آموخته یک صفتی.
چون و چرا کو بچینن غیرتی؟!

کردیم دین پدری را ادا،
بفکر اولاد چو بودیم ما،

شر بچینم از آن رنجها.
 چونکه اگر رخ بدهد سرقتی،
 سازند در حبس بیا عشترتی،
 گردیدم ما مفتخر و ملتی!
 چون و چرا کو بچین غیرتی؟
 آی بارک الله بچین نیتی!



حال تو نظر سید و موی جون غواب
 تاه قاتا مج ختنم آم، آی خانمان خرابا



مارش پیران

پیر مردی سر دیاغم، جاق و جله، شیر نرا
چار زن را من اداره میکنم با یکدگرا
چند زن در سال گیرم، ول کنم، بیند سرا
پیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصرام

از عقیق انکشتری زیبا در انگشتان کنم،
ریش خودرا دانما رنگ و حنا بندان کنم.
گر زنی بیتم بجایی، بینکرم، جولان کنم.
پیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصرام

روزه میگیرم مرتب من، همی خوانم نماز
دستمال از ائمه تر سازم گه سوز و گذار
حوریان خوام به اوراد از خدای کار سان.
پیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصرام

مؤمنی هستم، بتزن دارم عبایی و قیا،
در نظرها چون ملک من میشوم چهره نما،
میدوم دنیال یک بیچه پسر من سالها.
پیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصرام

بچه‌ی دهالله را هستم ز جان من خواستار،
بر سر و روشن کشم دست نوازش آشکار،
روز و شب مائین خود را من بیندازم بکار.
پیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصرام

دین ز من، ایمان ز من، خلد جنان مم خانه ام،
 کینه نوزم، دشمنم با عارفان، بیکانه ام،
 یک خروم لیک تا پنجاه پاشد لانه ام.
 بیر مردم، تک نخوابم، تک نخوابم، مختصر!

مارش عرفای

روشنگریم و... بین ناز ما،
 عیش و طرب همراه و دساز ما،
 هر دوست روز دلبر طناز ما
 دوش شود، تازه بکریم یار،
 ماییم بس زیده در این روزگارا

رسم وره مردم نادان بد است،
 شیوه نسوان سلطان بد است،
 شک نیست کاین ناطبه - تکذبان بد است،
 آنا، صویاست چومارا نکار،
 ماییم بس زیده در این روزگارا

یکدوسه بیعقل و فراتست بما
 میدهد انساد قباحت، بما!
 میدهد اندرز و نصیحت بما!
 ندادند او ماییم عارف بکار،
 ماییم بس زیده در این روزگارا!

بکی چه ماییم ممه اهل دل،
 یا کد زن خودرا کردیم ول؟
 آخر، آن لذت و کیف هتل
 بخانه هر کز نشود برقرار!
 ماییم بس زیده در این روزگارا!

روشنگریم آخه، بهتان که نیست،
برای ما ترکی شایان که نیست،
زبان ما قابل عرفان که نیست،
بر این شده شعار ما استوار...
ما بیم بس زیده در این روزگارا

جریده‌ی ترک دهدگر خیا.

نحوام آنرا ایندا مطلقا،
چونکه مسلمان منشی بهر ما
عبد است، البته، نه که اختارا
ما بیم بس زیده در این روزگارا

کاری با مجمع اسلام نیست.
بخته که همچیخت هر خام نیست،
چونکه بور باشکوه شام نیست
که مطلبی تازه نیاید بکار...
ما بیم بس زیده در این روزگارا

ای پول

نور چشممان منی، ای پول، یاجان منی؟
عصتم، ناموس و عرضم، یار جانان منی!
حرمتم، فقرم، بلالم، شوکت و شان منی!
صحفم، مکه، مدینه، قبله، ار کان منی!
منذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

عمر من در شوق تحصیلت گذشت اندر ملال،
مانم اندر بستر حسرت پریشان، خسته حال،
دل اسیر تست بنمایم اگر هم ارتحال،
چون حیات و زندگی و جوهر و جان منی!
منذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

آه، ظالم، آه، شد در راه تو جانم فدا،
من نبردم عاقبت سیر از تو یک ذوق و صفا،
میکند وارث بقصد بردن تو دست و با،
مال چیز وارشی یا مال همیان منی؟
منذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

کی کند وارث ترا در گوشدی صندوق درج؟!
میکنندت بیخودی اینجا و آنجا، حیف، خرج،
میشوی در باشگاه و رستورانها هرج و مرچ،
میخورندت، ای دریغا، گوشت و جان منی!
منذهب من، دین و آیین من، ایمان منی!

بعد از این محظوظ من، وقت زوال است، وای!
قلب من پر از خم و رنج و دلال است، وای!
خاطرم، قلم، سرم و قفت خیال است، وای!
گشتمام مفتون تو، دلدار جانان منی!
منصب من، دین و آیین من، ایمان منی!

دست بردارت نبودم داشتم گر اقتدار،
لیک اجبارا اجل دارد مرا از تو کنار،
جان پو از تن میرود کویم ترا بی اختیار؛
نور چشمان منی، ای پول، یاجان منی?
منصب من، دین و آیین من، ایمان منی!

تشکر

خیل روحانی! شد طالع ما بار امروزا
میسیونرها بنا کشته طرفدار امروزا!

محو مکتب همه جا بود فقط نیت ما،
بهر این کار نبند، حیف، ولن قدرت ما،
مکتب افزون چو شدی کاسته شد حرمت ما،
رونقش کرد کسد حرفه‌ی ما، صفت ما،
دمیدم کشت فزون خصی مـا، محنت ما،
مزده، ای هنفسان، کشتد رووا حاجت ما!
غم ما رفت و فرج کشت پدیدار امروزا!
میسیونرها بنا کشته طرفدار امروزا!

میسیونرها، آن مردم با نکر و دعا،
کرده شورایی در سنت پتریبورک بیا؛
کاینقدر مدرسه از پیر مسلمان نه رووا!
ز چه رو تاریخ یا هنسه خوانند، و یا
حکمت و هیئت و جغرافی و علم الایساع؟
بردباری نتوانیم در این امر اصلاً
همتی، ریشه کش سازید این بار امروزا!
میسیونرها بنا کشته طرفدار امروزا!

میسیونرها باین، امر نمودند اقدام،
ما چرا لال نشینیم و نیاریم دوام؟

نمودیم مکر ما، علمای اسلام،
کسب اینهارا در مکتب اسلام حرام؟
ما ندانیم خود اینها، ز چه رو طفل عوام
خواند، آدم شود، آغاز نماید بکلام؟
فرصتی هست شود یکسره این کار امروزا
میسیونرها بجا گشته طرفدار امروزا

ترانهی ملت

بنموده‌ای ترقی با پشتکار، ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!
در هر مکان و هر جا پس کارها نمودی،
خدمت بدين نمودی، مذهب جدا نمودی،
صد جوخد ساختنی تو، پس نقطه‌ها نمودی،
انداختنی تو هر روز جمعی کنار، ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!

افراد خواب بودند، میدارشان نمودی،
درین اهل عالم برشان خود فزودی،
تا آنکه گوی سبقت از همکنان ربودی،
احسن، حد احسن، احسن، بر این وقار، ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!

منبعده حد و چهدت لازم برای ما نیست،
زیرا که عصر حاضر ز آنکونه عصرها نیست.
تقسیس مکتب و علم کار یکی دوتا نیست.
بر تر زاسب و استر داند قطار ملت!
حالا تو خستگی را قادری در آر، ملت!

بهر فنا نوردی اینجاد ند بالونها،
یکسو اتوموبیل و سوی دگر واکونها.

میسیونرها، ز خداوند بگیرید احسان!
مثل ما شامل ارشاد شوید و ایمان!
چون سلطان ز شما گشت بدور از طفیان
مکتب تازه خداوند نماید ویران!
زیر و روسا زد و با خاک نماید یکسان!..
گو میران مدارس بتمایند افقان!
 بشود جمله معلمهاش بیکار امروزا
میسیونرها بجا گشته طرفدار امروزا!

هر اختراع دارد مخصوص خود سالونها.

مستند جمله گمراه، کوموشیار؟ ملت!

حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

اسباب اغتالای دهرند جمله اینها،

آنها اسر دنیا، ما بیتلای عقبی،

عمر جهان دو روز است، نبود بقایی آنرا.

سهو است این تلاش و این ابتکار، ملت!

حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

هر گز شمار کفار بر ما نمی برازد،

بگذار قصرها شان سربر فلک فرازد،

ایوان خلد از ماست، سلم بدان بنازد،

گیریم حوریان را اندر کنار، ملت!

حالا تو خستگی را قدری در آر، ملت!

گله شنگاری

کم کندک، «زنبور»! ۱، گردیدی تو مرند، کوییا؟!
گاهکاهی مذهب و دین را کنی رد، کوییا؟!

آدم خوبی اگر هستی، پس این تدبیر چیست؟
در مجله‌ات، گوی، عمامه پسر تصویر چیست؟
کیست بر بازوی او چسبیده، آن زنجیر چیست؟
ما کنیم اعماش و تو بگذشتی از خد، کوییا؟!
گاهکاهی مذهب و دین را کنی رد، کوییا؟!

چیست اندر حلقدی زنجیر اشکال و سور؟
کیستند آنها میان حلقد انسان جلوه گر؟
کیست عفریتی که میخندد باسلام آنقدر؟
میشوی از ما تو دور و می کشی سد، کوییا؟!
گاهکاهی مذهب و دین را کنی رد، کوییا؟!

پیر کشف پاره ای اسرار بتمایی تلاش،
سعی داری تا که بر بندی بجا راه معاش؟!

۱ مجله نگاهی «زنبور» در سالهای ۱۹۱۱ - ۱۹۱۰ در باکو منتشر شده و برخی از اشعار حمایت در آن چاپ شده است. این شعر نیز بمناسبت کاریکاتور شماره ۴ سال ۱۹۱۰ همین مجله سروده شده است. در این کاریکاتور اسلام بشکل مردی تصویر شده و ملاهاکه هر یک از آنها حلقدی زنجیری را تشکیل میدهد بدست و پای آنمرد پیچیده اند.

دست بر دار از جسارتیگی خود بیا، یواشا!

پز نده، غافل شدی گویا تو از بد، گوییا!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا!

الفرش، بیدار کردی خلق را یکسر، بفرض،

ما همه منفور گردیدیم یا مضطرب، بفرض،

تو چه نفعی میبری زینکارها آخر، بفرض؟

بیجهت با ما تو ایسان میکنی بد، گوییا!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا!

این مجله سخره است اما تو عبرت خواندیش،

پرت یا لیچار گفتی و نصیحت خواندیش،

صحبت از ما کردی و نوعی ظرافت خواندیش،

لیک حالا پرت میگویی تو ممند، گوییا!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا!

از مسلمان گرکه ما بستم اکنون دست و پا،

بیگناییم و فقط ما گفتهایم؛ وا امتا!

حفظ مذهب کرده و راندیم شیطان دغا،

لیک تو مارا مقصر دانی و بد، گوییا!

رسم و عادت، عرف را هم میکنی رد، گوییا!

غیر ما اسلام را، گو، کی نگهبانی کندا؟

چند روزی نکفرد، کلها تیاما پژمرد.

ز اختراعات شنبده جمله کشور پرسود.

تو نصیفهمی، گذشته سهوت از حد، گوییا!

کم کمک گشتی خراب و کرمکی، بد، گوییا!

با دوسه انسانه گوهستی تو همقد، گوییا!

با مقاصد کار تو آلوده گردد گوییا!
عیب خود درک نهایا
بنها شرم و حیا،
ورنه تکفیر کنیم،
مشیوی رسوا، هایا

مثل من حد کبلایی بر یک صونا دلداده است.
مثل من حد پاکدین سرست جامی باده است.
حد چو من مؤمن کنون بین سبحه و سجاده است.
چله از قید اسارت کشته آزاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

نیست ده تا، پانزده تا، هست در هر جا مدام،
خانه، منزل، روی بالکون، روی ایوانها، مadam،
سیروک، همانخانه، پاسار، ساحل دریا، مadam،
هوشم از سر من پردا، ای داد و بیداد اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

چون شم خارج از ایران، بودم این نکر و خیال
تا کم اندوخته با کسب خود مال و مناب.
غیرتم راضی نمیشد گشته بکذارم عیال.
رفته از یادم عیال و اهل و اولاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

دبدم شد زاید از دیدار آنها رفیتم،
رغبت افزون گشته، لیکن مانده بر جا حسرتم،
حرست از چیزی که بیور آن نباشد حالت.
حیف، بر تسکین نفسم نیست امداد، اردبیل.
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

در عزیمت سخت میترساند این غربت مراء،
از تفاقل میگرفت از هر طرف وحشت مراء،
مات کرده ر آنچه میبینم کنون حیرت مراء.
از خودم بیخود شدم، افسوس!.. فریادا.. اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

ای داد و بیداد، اردبیل!

ثنت سال از عمر در تورفت برباد، اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

نکر میکرم در عالم مثل ایران نیست، نیست.
یک فرج آباد چون آن مرز و سامان نیست، نیست.
در وجاهت هیچ زن فاطمه - نکذبان نیست، نیست.
بوده در رویسه عدها حد پریزاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

چشم من میبدید زنگاهی ترا چون حور عین،
جنلت آن حوریانی، - بیش خود گفتم بقین!
حال حیران مانده زین لمبان نازنین.
هر یکی را لذتی خاص و خدا داد، اردبیل!
از تو، نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

من بیاکویم کنون، یا کو نکو، یک خلد زار،
خاصه ساحل، هست الحق لمیستان تبار.
هر طرف مادآهای چاق و چله، گلعنادر.
تحفه و طرفه، تهامی سرو آزاد، اردبیل!
از تو نامردم، نایم باز اگر یاد، اردبیل!

گر که برو میگشت عمر و نو جوان میبودم، آها
یک جوان شیک یون و خوش نشان میبودم، آها
سیر و پر با این پریها همزبان میبودم، آها
زنده بودم پنجره‌ون، اما خوش و شاد، اردبیل!
از تو، نامردم، نهایم باز اگر یاد، اردبیل!



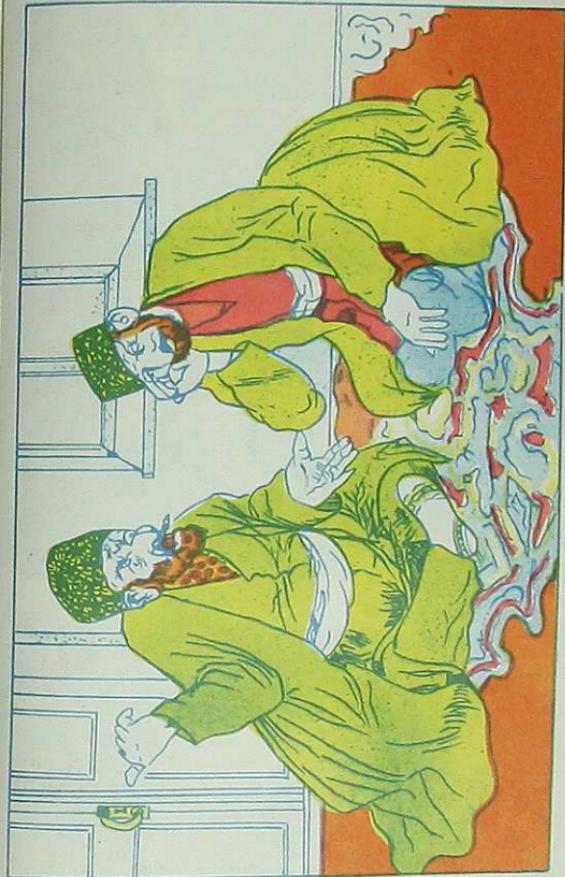
ای ملطفی! ای ملطفی! ای ملطفی! ای ملطفی!

شده ملطفی

ای وای، که حیثیت ملت نده ملطفی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملطفی!

بس نیست که بیدار شده جمله‌ی احرار،
یکمشت بنام هارف و در اصل فسوکار،
روزنامه نویس، اهل قلم، یکدوسه بیغان،
موسوم بشاعر شده یکمده‌ی ادباء،
یعنی که، خلاصه، شده بیدار همه اشوار.
گویم بدرک، بود منور اگر اشکار،
بیدار شده، وای خدایا، همه تجار!
زد دست پیر کار و مروت نده ملطفی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملطفی!

در ملت ما بود از این پیش یك عادت:
چون دعوت حق کرد مسلمانی اجابت،
تائیست و رووش بشود فوراً راحت،
قبل از کفن و غسل نمودند بس حرمت.
صد بار چو سی باره نمودیم تلاوت،
یکروبل پیر جزو گرفتیم خود اجرت.
بر میت و ما بود همین امر چو حرمت.
صد جیف، که این عزت و حرمت شده ملطفی!
در ملت ما جمله‌ی عادت شده ملطفی!



گشته است عوض طینت تجار بیکجا،
گویند که شده نیت ما فاش و هویدا،
نه بخشن و احسان و نه دیگر است بپر جا.
نه سهمی ملا و نه سور و نه مسما،
حاضر نشود حتی یک لقمه حلا،
انسون، نمیگیرد دیگر کلک ما!
ای وای، چه ایام خوش بود، خدا!

گویند که ن کفران شده نعمت همه ملطفی!
در ملت ما جمله عادت شده ملطفی!

هر کس که بحج و قدمی یا کرب و بلایی،
زوار شدی اول بر افل دعایی،
میداد باصحاب دعاسم و طلایی،
چند آیه ز قرآن و دعایی و شایی،
تا پاک شود مایدی همیان کنایی،
بس قلده ها برده هر ملانتمایی؟!

کو حرمت تعزین و ردایی و عصایی؟!
یکجور شد افراط و حداقت شده ملطفی!
در ملت ما جمله عادت شده ملطفی!

شادم، اگر آینده از این باشد عبارت،
ترس من از این است که بدل شود حالت،
بیدار شود روزی بالمره جماعت،
تزویر و ریا فرق دهد او ز عبادت،
روشن بشود هر چه تقدیم خیانت،
نه تحفه بکریم و نه نذری و نه رشوی،
حرمت نه، جماعت کند از ما همه نفوت،
گوید: برو، آخوند، ضیافت شده ملطفی!
دلمه، ترک و فیرنی و شربت شده ملطفی!
در ملت ما جمله عادت شده ملطفی!

احوالپرسی یا گفتگو

– چه خبر، مشتی؟ – سلامت باش، آقا! – خوب، د بکو!
– حاجی احمد هم روزنامه گرفت... – دا... خود او؟
تو خودت دیلی گرفت؟ – خیر، آقا، میگویند...
کی دیگه مونده در این شهر براهم، یا هو؟!
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

دیگه چی؟ ها؟ – پسر حاجی فرج، میرزا ولی
برده مکتب پسرش... – واای آن قرمساق؟ – بایی
کی بتون گفت؟ بکو! – والا، نیشانم کن!
پس بر او لعنت بفرست تو با صوت جلوی...
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

دیگه چی؟ تازه خبر؟ – میشناسی غفارو، بله؟
– کنم غفار؟ – پدر میرزا مناف خبله.
بله، میشناسما! – گپ میزد با مردم غریب...
کی میگفت ها؟ – شور خان منم نوچه خونه.
کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است،
منکر دین شده، گمراه شده، او بایی است!

باز هم تازه خبر؟ – بعله، همسایه... کریم...
آ....آ....آ... – بله، ها...ها... – خوب، چی میگفت؟ بگو بیسم!

- ملا نصرالدین میخواهد خودش با پسرش.

- همه کافر شده، من بیخبرم، کار - و خیما!

کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است.

منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

من شنیدم که صمد مالشو داده بفروش.

تابه اونورسته بفرسته برادر کوچولوش...

- این خبر راسته، ولی این را بدان که پسرش

چکمه پوشیده و هم زلف گذاشت روپرسن...

- کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است.

منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

- راستی، یك خیر دیگه: میگن کلا عاشور

هست با مدرسه چی ها شب و روز او مشهور...

- بله، این راسته، بلله... - حیف، از آن دولت، عا

برده دولت او نو، او مشهده، از راه خدا...

کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است.

منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

راسته اینکه بدل کرده برآم مضمون گوک.

حرفا گفته واسدی مرتبه خوان مغلوب؟

- بله، قربان، شده یکبارچه او لا مذهب.

تو نمی بینی که از چاقی شده عینا خوک؟

- کار آن ملعون هم پس، بخدا، قلابی است!

منکر دین شده، گمراه شده، او بابی است!

نکند دیگه قرماساق جبی حرمت من.

من شنیدم همه جا کرده است او غیبت من...

- بله، حتی سر این من بزنش نهش دادم.

- کرده او حفظا، وظیفهات بوده، غیرت من...

خود من هم شب و روز لعنت و نفرین میکنم.

دارا ز چه رو صرف کند بذل و سخايش،
تاسیس شود مردم شیر و فقرایش؟
از روی تو رفته است همه شرم و حیايش!
گمشو، د بکش دست، ای ادبیار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

یکدغنه بقدم اینکه فقیری تو و مشطرا!
کن ذکر غذائیان لذتی از سر خود در!
گو چیز نداری پخوری، جان بده آخر!
ایشقدر بیامعا نده آزار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

دارا نکند بافقرا هیج ملاقات،
انسانی خود را توانی کنم اثبات،
بین من و تو هیچ روا نیست مساوات،
شانم بشود کسر از اینکار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

گل اهه!

رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!
چون چند نخوان نوحه تو، ادبیار، گداهه!

هر چند بود مجلس ما مجلس احسان،
هر چند که چیده است در آن نعمت الوان.
هر چند که احسان بفقیران شده شایان،
یک عادت موروث است در کار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

ارباب تمول همه در عیش و صفائض،
در مجلس ما بیکسره ارباب غنایمند،
چاق، چله، گردن تبریها، تنجایند،
آتا و باک و ملا، خانها، علایایند.
اینها همه بسیار لذتی، اهل غذاشند
تو خیره بسطخ شو، بیمار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

خالی است، بیامعا چه، آن دست سوالات!
کشنه است، دول، عالله و اهل و عیالت!
واح واخ که چه چر کست و چه منحوس جمال!
تفت بر تو و بر صورت مردار، گداهه!
رد شو، د برو، گریه نکن زار، گداهه!

خود ساختن بنا و فنا خواندن این مقام،
تا دخل تو فزوده شود، کردی اهتمام.
رشوت حرام خواندن و خوردن تو، بیجیا!
فمیمید اصل و عطا تو مردم، ولی تو - ۱۷

قول صریح هست اگر لفظ «من کفره»،
کردی چرا بیانه‌ی تکفیر هر خبر؟
باند اگر برای تو یک مختصر ضرر،
از گفتن چرنده نمایی بقین حذر.
و جدان و آبرو و حیا را کنی مفر،
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها.
یا للعجب، مگر نشیدی خسته، بیجیا!

در جلدیمیش رفته ای، ای گرگ جا نشکار،
هستن و بوده ای تو هم از اصل طعنه خوار،
ای حیله گر، دگر نشود بر تو اعتبار،
اسرار مخفی تو کنون گشته آشکار.
تا ماند این صحایف در دهر یادگار -
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها.
یا للعجب مگر نشیدی خسته، بیجیا!

ولی تو، نه!

فمیمید اصل و عطا تو مردم، ولی تو - لا!
یا للعجب، مگر نشیدی خسته، بیجیا!

نا آنکه بود غافل و خوابیده ملت،
خواندنی تو لای لای و همین بود خدمت.
میشد وسیع دایری شان و حرمت،
از زود فقر دائمی خلق تروت،
از تقر خلق چاق نندی، نق بغیرت!
رشوت حرام خواندن و خوردن تو، بیجیا!
مال یتیم خوردن و «آتش» نبود، ها؟!

دارالامان بخواندن قصابخانه را،
صد ما دروغ گفته ای، ای راستگو نبا،
گفتی بیا: «غلط نکن» و خویش در خطأ.
گفتی بر اهل صدق دو صد زشت و نا روا.
در خشم رفته، چشم دراندی بروی ما.
روزی شوی شناخته، گفتیم بارها.
لیکن تو باورت نشد، ای رند بیجیا!

فصاد گشته و رگ ملت زدی مدام،
انداخت هر که هر چه، توبیر داشتی تمام..
کردی تو مال جمع و بداندیش جیفه نام،

جانانیم ز صحبت، پیر عنوان باشد،
اقرا، یاوه، عیث هرزه و هنیان باشد،
حریبه ما همه گونه بد و بیتان باشد،
حسن دین باشد، پر فرض که ویران باشد،
با دعا قصر جنان را همه تعمیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

مؤمنیم، عیش نهاییم بیاد جنت،
بینزندن فرسیم هزاران لعنت،
حشم علیم و ادب، دشمن این حریت،
داغ جملی بزیم، آنهمه تغیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

بسیاحت چورویم، آنهمه انسان بینیم،
لیک خود طاغر و باکیزه مسلمان بینیم،
چون بخوابیم، بسی حوری و غلستان بینیم،
خواب را حادق و بی شایله تغیر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

عده‌ای یاوه سراییم

عده ای یاوه سراییم و چرند عادت ما است،
لعنت و غیبت مردم همدی صحبت ما است،
بیسادیم و عوامیم، چنین قسمت ما است،
با عوامی، واوی، هر مسلّه تغیر کنیم،
تا توانیم، مسلمان همه تکفیر کنیم.

ما پیر کار دخالت بناییم آسان،
نور هر جا که بود زود گشیش پنهان،
بیکی مشت زنان و بیکی مد جنان،
هر که نان داد، بلا فاصله تقدير کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

مابسی تجربه داریم، ندان هارا کال،
پدر ما دین مسلمان شده چون مال حلال،
رو تراشیده نیم، ریش نگر تا پر شال،
ریش جنبانده از آن آلت تزویر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

بشتایم بمسجد، بکذاریم نماز،
خشکه مؤمن شده، اوراد نهاییم آغاز،
گر بمسجد بشود هم، بخریم از پجه ناز،
پجه بازی را با تقوی تستیر کنیم،
تا توانیم مسلمان همه تکفیر کنیم.

مرده، نخواهم گذاشت شایکا نهد پرسش،
نیمیگذارم شود کافر این یک نفرا
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

فرزند مال منست؟ حرف شما چیست، ها!
کی بشما گفته است باشد قیوم ما؟
بگفته خد دین نیستم اصلا رضا.
بگویم این را، بقهم، یکباره، مختصر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

بگذارید مثل خود، بچه بیار بیارا
تا بشود مثل من ماحب یک کسب و کار.
دیروز پریسم از عالم و الایات:
مدرسه یعنی چه؟ او فرمود: «هذا کفرا»
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید این قلرا
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

بس است، گولم زدید، دور شوید، گم شویدا
هست کنون پنجسال دین مرا برده اید.
طفل عزیز مراجو کافران کرده اید.
بس است، فهمیده ام کار شما سرسرا
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

من ندم عقل خود بدست لا مذهبان.
بچه رود توى قبر، به که بیکتب، بدان ا

نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا!

قبول دارید اگر، مال من است این پسر،
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

اگر چه این بینوا بعلم دارد هوں،
برای کسب کمال سعی کند یکنفس،
 تمام اینها بود شیوه‌ی کفار و پس.
رساند اینها به دین خرر، پسر جان، ضرر!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

هنوز طفل است و درک نمیکند خیر و شر،
ندارد از بوجی داشش اصلاح خبر.
نمیخورد کول حرف چو بجه های دگر،
حیف که او میله‌هد عمر عزیزش هار!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
کلی من منگ شد، ور نزینید اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

نمیکنم اندکی رحم بجشم ترش،
بنز بعادر شده برادر مهرش.

سجیت مکتب نکن پیاوی من، چونکه آن
ملبید است، ملصمه، الحنر از آن، حذرا!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
گلهی من منک شد، ور نزیند اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

بس است هر قبر خواند، کاش نداند همان!
قدای جام شود، نخند او در جهان!
تاکه چنین فکرها هست بذهنش، بدان
نبایشد او بختیار، نگردد او معتبر.
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
گلهی من منک شد، ور نزیند اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

من شوم تایع نکر شما احمقان،
که بهجه آم را برد بجرگهی کافران.
چونکه شما خائئید بجملهی مسلمان.
مزتلان نیز هست بدون شبهه سقر،
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
گلهی من منک شد، ور نزیند اینقدر
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا
رساند اینها بدین شور، پسر جان، شورا!
نمیفرستم پسر بمدرسه، ول کنیدا

دل هیروود ز دستم...
«دل هیروود ز دستم، حاجبلان خدارا!
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»
آسودگی اگر در جایی از این جهان است،
آنچاست ملک ایران، آتجاست، آن مکان است،
اندر سراب و تبریز، خالخال و خانچوبان است،
در ایل شهسونها هر لحظه، هر زمان است،
در شیخ خزعل ولر، کاشان و اصفهان است،
در انجمن، به تهران، کابینه، پارلمان است،
هر کار با حقیقت، هر حرف خوش، گوارا!
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»
قارع، ولی مینایش کاین وضع و طرز و حالت
با زور سایرین در ایران نمود، نشات!
امروز نشنوی تو از هیچکس شکایت،
هر کس بوجد و شادی، هر جای امن و راحت،
احوال داخلی نیز با خبر و بلاست،
داد و ستد برونق، با شرکت هر تجارت،
خوشنده همه جماعت، راضی همه رعیت،
آسوده حال ملت، دایر امور دولت،
نظم و نسق مهیا، لشکر همه صفت آرا،
«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

پاسی نسل حاضر، حاشا، گمان میرتا
گردیده این تعالی در پنجه روز بربایا...
نه، نه، خطرا روی تو، حاشا و ثم حاشا!
مر چندکه کم و بیش کرده اند کاری اینها،
لیکن بنای خیر از سابق بود همانا،

تدبیر رفتگان است، البته، اینکه حالا
صدق و منقای آنان یک یک شود هویدا،
جواری است چشمده نیز از دسترنج آنها،

«فات الصبور هیوا، یا اینما السکارا!»
درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

بیوهده نیست اینها، معلول دارد علت،
هر گز بدون همت نبود موقتیست
کردنده بر ایران جمعی کثیر خدمت،
در مملکت نمودنده ابراز سعی و غیرت...
ز آنچمه ناصر الدین - روحش غریق رحمت ا
مر چند وقت یکبار میکرد یک سیاحت، ۱
در هر سیاحت او چون سیل رفت ثروت،

بر عرش سر بر افرادش خاک دیار دارا...
درداکه راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

صرف برای اینست کاپرانتی از صارت
دور جهان بگردید، هر جا قرین عزت...
مر شیرگن تماشا، هر سو نمای دقت:
در شرق حد هزاران، در غرب ز آن زیادت،
ترکیه بیش از اینها، روسیه بی نهایت،
در چین و در خنا.. بد!.. زین آشنا غربت!

۱ بسفرهای ناصر الدین شاه باروپا اشاره میشود.

بسی گرتنگل هستی، بکن آه و فقان، گرید،
نهن تدبیر دیگر، لیک بنها هر زمان گردید،
ز دینا دست کش، کن آشکارا و نهان گردید،
نمی بینی، نیفهمی، جهنم!.. کن فقان، گرید،
تفو برندگ و بر ناموس کن همواره، صابر شوا
فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا

اگر کاری کنی، آنرا بکن مثل مسلمانان.
تحمل کن تو جور ملکداران، مثل یک حیوان،
درو با کشت و کار از تو، ولی محصول تو از خان،
مشو بیدار و حقت را نفهم هر گز، چو یک انسان،
مشو دلتگ و تاب آور مکش قادر، صابر شوا
فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا

اگر داری کمی غیرت، نگه بر کافران منما،
بکسی ساده شو مشغول و بادینت مکن سودا،
برای بجهه هایت نان در آور، دین مده اما،
برو، بر گردن من، فعلگی کن، غم مخور، بایا!
اگر مژدت نداد اریاب، باش آواره، صابر شوا
فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا

و گر پاشد اثر در جان تو از زور و از قوت،
اگر بازوت بر زور است و دل خالیست از رحمت،
برو بیکاره راحت شو از این درد و از این محنت،
برو هزدی نمایشه، بیرون از آن صفت:
بنز، گیر و بکش، گیر و بشو الجاره، فاخر شوا
رسیدی تا باین حرمت دکر همواره فاخر شوا
 بشو ز اشرار و فاخر شوا
بکن هر کار و فاخر شوا
نبائش ننگ و ناموس،
چد شرم و عار! فاخر شوا

صابر شوا!

فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا
سید رویی بر اهل و عیال همواره، صابر شوا
اسیر قید فقری، بینوا، تسلیم حرمت شو،
بی کاری نزو هر گز، فقط مایوس و نلان شو،
قصرا چاره نبود، گرید کن، زار و پریشان شو،
تو صبر و شکر کن، یعنی مسلمان شو، مسلمان شو،
رسد آن رزق مقومت، بکرد اوواره، صابر شوا
فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا

جو روزی تنگ شد بر تو، ائمیس درد و محنت شو،
 بشو سست و امیدت قفل کن، یار عطالت شو،
بنقیدریش بده نسبت، قرین فقر و ذلت شو،
جو دیدی من پرده انسان، تو هم عاری نغيرت شوا
بکش از کسب و کارت دست، شو بیکاره، صابر شوا
فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا

جو دیدی ظلمی از ظالم، ز دوران و قضایش دان،
جو دیدی جزی از آخر، ز اسرار سماشیش دان،
تو هستی باعث عجزت، ولی از ما سوایش دان،
تو این شومی هم از بیکانه، هم از آشناشیش دان،
له و یامال شو، لیکن مجو یک چاره، صابر شوا
فقیری، بینوایی، مضطربی، بیچاره، صابر شوا

واله حست و جیران - گشتم
 جان نثار تو و قربان - گشتم،
 خانه از عشق تو ویران - گشتم،
 بدر کوی تو در بان - گشتم،
 عاقبت مستحق نان - گشتم،
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
 امرکن، تا بکنم جان قربان!»

دل از آنروز که شد بر تو دچار
 شدهام عاشق بیچاره‌ی زار،
 دادم از کف همی سیر و قرار،
 هستی ام در ره تو کشت نثار،
 کردی از دیدن من آخر عار،
 بتو یک عاشق دیگر شد یار،
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
 امرکن، تا بکنم جان قربان!»

خواستی باشم شیدا - گشتم،
 عاشقتو بیسر و بی پا - گشتم،
 سر و دل داده بسودا - گشتم،
 یا بهر زجر همیا - گشتم،
 رشت و بیحرمت و رسوا - گشتم،
 در نظرها همه ادنا - گشتم،
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
 امرکن، تا بکنم جان قربان!»

ترک کن، گفتی، حرمت - کردم،
 ترک کن ثروت و دولت - کردم،
 عالله، همسر و لفقت - کردم،
 ترک کن طایفه، ملت - کردم،

دلبرم!

سونیا، ای دلبر یاکیره ادا!
 نقدي بیکت بتو قربان و ذدا!
 چو شدم عاشق روی زیبا،
 هر چه فرمودی، ای ماه لقا،
 ز آن تخلف ننمودم ایدا،
 آرزوهات همه گشت رووا...
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
 امرکن، تا بکنم جان قربان!» ۱

منم لاه رخم، گل بدنم،
 ملکم، سروقلم، سیتم،
 ای فرجیخش دل بر محنم،
 تو بکو چیست گنام، صنم،
 که شده سکن زاغان چنم؟
 یار اغیار شده یاسیمن؟
 همه مخلوق شده طفنه زنم؟
 «چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟
 امرکن، تا بکنم جان قربان!»

هر چه گفتی بشوم آن - گشتم،
 تابع امرت و فرمان - گشتم.

۱ از ترجیع بند مشهور سید عظیم شیروانی (۱۸۳۵ - ۱۸۸۸) است.

جمله حیثیت و عزت - کردم،

مختصر، همت و غیرت - کردم،

چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟

امرکن، تا بکنم جان قربان!»

آنچه در دست بد ارت پردم،

ملک و خاندان و بوم و برم،

کی ز کفرفت - خودم بیخیرم،

سوی تو بود همیشه نظرم،

بتو گردید فدا سیم و زرم،

بعد سوزش نبود خشک و ترم،

چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟

امرکن، تا بکنم جان قربان!»

بمن اول تو خودت بار شدی،

«عاثتم» گفتش و دلدار شدی،

ست بوم من و هشیار شدی،

بدگر فکر موسکار شدی،

بعد ما یسلک من نار شدی،

نیست کردی من و خود بار شدی،

چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟

امرکن، تا بکنم جان قربان!»

لیک با وضع فلاکتیارم

باز، چون بیش صداقت دارم،

بنو من باز ارادت دارم،

حاضرم، گرچه ز حالت زارم،

بر این عمر بعقلت آرم،

یادی از اینهمه ذلت نارم،

چیست، ای ماه من، اکنون فرمان؟

امرکن، تا بکنم جان قربان!»

بُنْمَايِنْد بِهَا مَا پِس اَز آن حَمْلَه، هَجُوم،
زَيْن سَبْب هَيْج مَرَا مِيل مَعَارِف نَبُودَا
چُونَكَه جَيْب مَن اَز آن پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

گُر كَمَارَنْد مَرَا پِر سَر تَحْصِيل شَيْاب،
بِسِيَارَنْد بِدَسْتَم هَمَدَى حَقْ و حَسَاب،
امْتَنَاعِي نَكْنَم، چُونَكَه بُود مَرْفَهِي نَاب،
فَقَقِ السَّاعِه مَرَا دَخْل و مَادَخِل نَبُودَا
جيْب مَخْلُص هَم اَز آن پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

حَيْف و صَدِ حَيْف زَيْكَذِشَتَه، كَنْوَن وَايِّ بِمَن!
بِيشْكَش وَاحِل مِيْكَشْت زَهْرَهِي بِمَن:
پَلُو و روْغَن، عَسل، قَنَد، شَكَر، چَاهِ بِمَن
لِيل، أَفْسُوس، كَنْوَن تَحْفَه، هَدَيَايِي نَبُودَا
شَكْمَم پِر نَشُود، پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

كَار ما سَخَت شَدَه، زَنْدَگَي ما دَشَوار،
طَيِّبَسَال سَه اَحسَان نَبُود اَثَارَ كَار،
بَاز خَوب اَسْت، اَكْرَه كَم نَشُود زَيْنَقَدار،
ليْكَن، آتَهُم نَبُود، حَيْف كَه آتَهُم نَبُودَا
شَكْمَم پِر نَشُود، پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

مَجْلِس يَاس در ايندُوره بِصَحِيت گَنْدرَه،
دو سَه تَأْنِيق نَمَايِنْد و عَمل خَتَم شَوَّد،
دانَسَا مَرْتَبَه و حَرَمَت ما كَم گَرْدَه،
حَرَمَت كَس نَكَنَد، كَس نَكَنَد، كَس نَكَنَدَا
شَكْمَم پِر نَشُود، پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

رَغْبَتُم اَز چَه بِمَكْتَب نَبُود؟

رَغْبَتُم اَز چَه بِاَيِّ مَدَرِسَه، مَكْتَب نَبُود؟
چُونَكَه جَيْب مَن اَز آن پِر نَشُود، پِر نَشُودَا
مِيزَنْد گُوشَه بِمَن هَر بَابَا روزَنَامَه نَكار،
مِيْكَنَد «مَدَرِسَه» رَا دِيمَن آتِجا تَكَار،
اَمْل مَطْلَب بِكَذَارِيد بِكَوِيم يَكَبار:
آخر، اِينَكَار بِمَن دَخْل و مَادَخِل نَدَهَدَه!
چُونَكَه جَيْب مَن اَز آن پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

هَر كَسِي خَوانَد بِقَهْمَد حَقْ خَود رَا نَاجَار،
هَر كَه فَعِيدَه، شَوَّد اَز حَقْ خَود بِر خَورَدار،
لِيل آخَونَد كَند حَقْ خَلَاقَتِ اَنَّكار،
زَيْن سَبْب هَيْج مَارَمِيل مَعَارِف نَبُودَا
چُونَكَه خَبَرِي نَبَرَد مَخْلُص تو اَز اِينَكَار،

چُونَكَه جَيْب مَن اَز آن پِر نَشُود، پِر نَشُودَا
كَفَر مِيَنَام اَز اينَروَيِي من آتِرا نَاجَار،
خَلق حَس كَرَده، ولَي، مَقْصَد من زَيْن رَفَتَار،
آخر، اين كَار بِمَن دَخْل و مَادَخِل نَدَهَدَه
چُونَكَه جَيْب مَن اَز آن پِر نَشُود، پِر نَشُودَا

اَز هَمَه يَدِ تَر، اين مَكْتَبَيَان جَمَلَه، عمَوم،
چُون بِخَوانَد و شَوَّنَد اَكَه اَز اَسَارَ عَلَوم،

خیالت که شوخت است، نه، مطلقاً
پس این خنده‌ی زیرا ب چیست، ها؟
بنو بلکه شوخت، ظرافت میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

بفرما، بیفکن بدنیا نظر،
ز مسلم نبینی تو خوشبخت ترا
در ایران و ترکیه نبود خطر،
نه که کن ز خاور تو تا باخترا
بدل شادمانی، مسرت میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

در آلمانی آن غیرت و کین ببین،
همه ارتقابی بقزوین ببین،
کرت ا رو، ببین حالت مسلمین،
بخارا نگر صحبت اهل دین،
هنوز از یعنی هم روایت میاد،
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

برویسه بین اهل ایمان آن،
بلو، آن گروه مسلمان آن،
به یکشنبه، جمعه، بدکان آن،
به دوما نگه کن، به وجدان آن،
اگر باورت نیست حجت میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

بفرما بقفقاز عارف ببین،
بارباب نازش تعارف ببین،

پسر، رد شو، در رو!

پسر رد شو، در روکه ملت میادا
ز زور آزیزی جماعت میادا
گرفته بر اقوام سبقت، میادا
گرفتند از او درس عبرت، میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

بده راه، زنجیر بگسته‌ایم،
زده، کشته، انداخته، بسته‌ایم،
سرابا، ببین، غرق خون گشته‌ایم،
همه خلق با هم بیبوسته‌ایم،
مساوات، عدالت، اخوت میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

کنون چند عصر است با اهتمام،
بعلیت خود کند احترام،
بکوشیده از جان و دل صبح و شام،
در این پنجالله، خصوما، تمام
نکنده است عالم بحیرت: میادا
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

گمان میکنی من نمودم خط؟
نه، هرگز نکویم خطا، نا رووا

برای خلائق مصارف بین،
در اینجا بیا و معارف بین.
از اینها برادر، چه خدمت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

چنین است چون، ما همه بختیار
شده، مینماییم بس انتقال.
بگو چست نقصان ما، زینهار؟
باين سیرت و صورت و ننگ و عار...
چرا سوی ما سیل تهمت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

در افراد ما هست عزم و ثبات،
ز عزم و ثبات است ما را نجات،
تدارک نماییم زیبا حیات،
یک احوال و یک فکر و یک التفات...
باين فکر، بگو، فضاحت میاد؟
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

مگر بین ما هست فرق و تفاصیل؟
بملذین خودکی پورزیم عناد؟
بین الفت و رافت و اتحادا
بغرامی، این مجلس، این انقادا
در اینجا نه نظریں، نه لعنت میاد،
نه یا وه، نه بیهان، نه غیبت میاد،
نه جیب و نه همیان، نه رشوت میاد،
پسر، رد شو، در روکه ملت میادا

باز در مردم ایران، پسر، همت پیداست!
همه جا تازه و نو دسته، جماعت پیداست!
هر طرف مینگری جنش و غیرت پیداست!
ز ترقی همه آثار و علامت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

بعزیده نکنی کن که دلت باز شود،
بینی اخبار فرجیخش و غم از دل برود،
برق شادی و سرست بدبو چشمت بنود،
چون بهر صفحه‌ی آن تازه روایت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

چشم بینا اکرت هست بر ایران بنگر،
خاصه بر مرکز آن - خطه‌ی تهران بنگر،
فکر عالم، هوس و خواهش بلک، خان بنگر،
فرقه هر روز بسازند چو ایمان بنگر،
چه خیانت، چه عداوت، چه جنایت پیداست!
نزد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست!

«استدالیون» یک فرقه شده عنوانش،
شخص شادان شود از مسلک و از وجوداش،
وحد ایرانی است بیهد، نبود بیانش،

چون در اینها اثر از کوشش و همت پیداست
نژد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست

چند خان و بک گشته، دو سه ملا، قاضی،
عنو مجلس شده، حل کرده شد استقراغی،
بار الها، تو خودت باش از اینها راضی
شد فراموش در این ملک شون ماضی،
بنگر ایران و بین گوشه‌ی جنت پیداست
نژد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست

ز ده این زلزله هر چند به تبریز ضرر،
خطه‌ی مشرق ایران شد از آن زیر و زیر،
مجلس ما ننموده است بدان عطف نظر،
کارها شوخی صرف است و طرافت، پیداست.
نژد ما، شکر خداراکه سعادت پیداست

تابکی، ملا عمو، هضم گرجیایی!
چه شود گر که باین شهر سلمان آیی?
چند روزی هم در باکوی ما آسایی
هر شب اینجا، تو بدان، هضم چاجیایی
تا بیین که در اینجا چه خوانهایست، عمو!
دنج و خلوت، خوش و راحت چه مکانهایست، عمو!

توی بولوار کنی سیر و حفا، بی منت،
هر شب آنجا گزند وقت تو چنانین ساعت،
تا بیینی تو پسر پجه و دختر، عورت،
همگی سم بدن، زهره جیین، مه طفت،
خوبرو، غالیه مو، غنچه دها نهایست، عمو!
دمی انصاف، عجب راحت جانهایست، عمو!

نه فقط آنجا گردش بکند، «هرچایی»،
نه، نه، گردش بکند آنجا مؤمنهایی:
مثل تو هست عمو، لئکدی من هم دایی،
همگی مؤمن، حاجی، مشدی، کلایی،
در جیین همه از سجده نشانهایست، عمو!
در لباس عوشی مرتبه خوانهایست، عمو!

همگی اهل دعا و همگی اهل نماز،
هست در دست همه سبحدی صدایده، دراز...

بشوم لال، نباشد ایدا شبیهه مجازا
 من نگویم بجه بازند و یا خاتم باز...
 چونکه یکجند - ولی سهو - گمانهاست، عموا
 زین گمانهاهای خطای نیز زیانهاست، عموا

من نگویم که بیایند برای چه خیال...
 بلکه دارند پسر مقصد خاصی و مال...
 اینقدر هست که آیند پریشان احوال...
 رفتن از حسرت و غم، آمدن از رنج و ملال...
 من ندام که چه اسرار در اینجاست، عموا
 فکر خود گویم اگر با عمه، بیجاست، عموا

وقت غیرت است!

نوكزان مرتعج، هشیار، وقت خدمت است!
 خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

زودتر جمعیتی و مجلسی، شورا کنید،
 ارتبعاع رشت و قزوین هر طرف ابراه کنید،
 ریشه‌ی مشروطه را هر طور شد احما کنید،
 هیکل منفور استبداد من بربا کنید،
 هر طرف بربا تنباید اغتشاشی، فرمت است!
 خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

جهد و کوشش، تا نگردد پوج آن تحریرها،
 آنچه گفتم یا نویشم میله‌ها، تزویرها،
 مدل‌ها - کاظم هر آنچه کرد، آن تدبیرها،
 قولهای من و یا از دیگران، تقریرها،
 وقت اثبات شر، حدق و هفای نیت است!
 خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

در اوس مشغول کیفم گرچه با نسوان خود، ۱
 بیخبر هم نیستم از ملک خود، تهران خود،
 ارتباطم هست با سرتاسر ایران خود،
 رشت خود، قزوین خود، زنجان خود، کرمان خود،

کرده ام آغاز کار و از شماها هست است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

کم نگشته هیچ در ایران کنون عنوان من،
هست در هر خانه و هر جا دو مد دربیان من،
به رشان سادر شود هر لحظه ای فرمان من،
من که کوشش میکنم تا هست در تن جان من!
از شماها هم کنون کوشش، حیات، هست است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

بین کنون ایران من در حالت بحران بود،
بارلایان در حیرت و اعفان در طوفان بود،
کس نداند، کشته اندز بصر خون حیران بود،
مخصر، پنگرگه که در مشروطه سد نقصان بود،
هان، شماریدش غنیمت تاکه وقت و فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

بنگرید این مرد، که قول و که استغنا دهد،
بیخودی آیا مقام و منصبش یکجا دهد؟
مجتبه مجانی آیا از نجف فتوأ دهد؟
هان، نیمسارده بی حق العمل امضا دهد...
در چنان امروز وقت کار و عین فرصت است!
خواب غفلت بس، کنون هنگام کار وغیرت است!

یک دسته گل

ایرانی گوید: من میخواهم عدل شود، داد شود!
عشانی گوید: من میخواهم که ملت آزاد شودا
راhead گویند: من میخواهم که سیر باشد شکم،
ایرانی و عشانی بریاد شودا.

تاجر کوشد که یک تجارت بکند
عامل خواهاد که سعی و خدمت بکند
ملاست که می دزد و میچاید و پس
خوابد، خیزد، غسل جنابت بکند.

روزنامه در آید که بخواند ملت،
از محتویش گیرد درس عبرت،
عام آیدش هر که درس روسی خوانده،
گوید که بخواند این عوام نکبت.

هان، ظن نبری که زاحد آمد مسجد
تا ذکر بخواند بخدا سجده کند.
دیروز سجاده ای بیزدید و بخورد،
امروز آمد که دیگری را دزد.

۱ چند نفر از مجتبیدین نجف فتوا داده بودند که مشروطیت مخالف شریعت
اسلام است.

آی جان! آی جان!

افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!
مردم شدند راحت از تهمت، آی جان! آی جان!

رحمی نبود اصلا در چشم ظالم دون،
رسوای دهر بودیم از حرف چند ملعون.
به بد، چه خوب شد چون حل گشت کار اکنون!
 Rahat Shidim bi seyi az zahmat, Ay Jan! Ay Jan!

افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

باد صبا بیر بر ملا قوام مژده،
در لکران رسان بر ملا سلام مژده،
او هم، بیکو، دهد بر جمله عوام مژده،
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!
رقصد بروی منبر از بعجه، آی جان! آی جان!

بر مردان قفقاز کن عرض بابشارت،
کن سجده، گشت تعطیل روزنامه و مجلت،
گو هر چه مایان تو در روپرو و غیبت،
Dibikar ater nibisti az bedutta Ay Jan! Ay Jan!

افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

محاوره در یک دهکده‌ی باکو

دھاتی - کسب کن علم، بکویند بما در هر آن،
شاهد این سخنان - نص صریح قرآن،

آخوند - در چه قرآن شده درج، آی پسر، اینکوئه خبر؟
مالی شیعه نوشته است و بتركی است اگر
من بدور افکن آنرا و شمارم بس پست،
گیرمش بانوک انبر، نزنم حتی دست!

دھافی - خوب، از مصحف سنی دوشه تفسیر بخوان!
کسب داشش شده واجب بچه تقریر، بخوان!

آخوند - گم کن و دور فکن سنی و آن تفسیرش!
سر اورا بخورد ترجمه و تحریرش!
بهر ماها اثر ملا فلاکس خوب است!
هر چه بتوشته بدانیم، بسی مطلوب است!

دھاتی - او نوشته که بشاخ بقدر استاده زمینا
بکنم یاور فرمایش این خادم دین؟!

آخوند - شبیده هم داری؟

دھاتی - البته، ندارم یاورا!

آخوند - نعلت الله، که شک کرده بکاو این کافرا

روقه کن سلامی ملا حاجی بابارا!
گو روزنامه بگرفت بیماری و بارا،
با هر مرید مؤمن ده برخدا صدارا،

از هر دهی بکن جمع صد امت، آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

توقف شد جرايد، فرست دگر شما راست،
در پیش ماه روزه است، صحبت دگر شما راست،
در مسجد و بمنبر لفنت دگر شما راست،
تا مرگ سر نیچید از لفنت، آی جان! آی جان!
افتاده روزنامه از قیمت، آی جان! آی جان!

اما ملت آآ..!

مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آآ..!
زود داد این امر را انجام! اما ملت آآ..!
زور خود بر جمله کرد افهام اما ملت آآ..!
هستیش مردانه کرد اعلام! اما ملت آآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آآ..!

أهل ایران جسته سبقت بر تمام قومها،
قدر خود داشت و حق خود گرفت و اعلان،
داد او باغيرتش مشروطه را نور و جلا،
احسن الله، کرد همت نام! اما ملت آآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آآ..!

أولیا امر ما الحق خیانت کرده اند..
سو شد، وايا يامد آمد...ها، — صداقت کرده اند،
جملکی، بعله همه، البته، خامت کرده اند،
هستی خود داده بر اسلام! اما ملت آآ..!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آآ..!

ناصر است عقل از شمارش خدمت احرارا،
کنی تواني درک کرد اعمال اسپهدار را!

کار یفرم ۱ کار باقیر ۲ یاکه از ستار را
مرحبا، به به، چه داد آنجام! اما ملت آ...
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آ...!

میکند ستار و باقیر دیگر این ایما، چرا؟
بین احرار و حکومت باشد این دعوا، چرا؟
یا که سردار بیهادر ۴ داده باقر را، چرا
دست بسته در کف صنم ۵ اما ملت آ...
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آ...!

جو الدور

باشید خوش، دلشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!
تأثیر کرده در جهانی آهان،
بار دگر چهره نمائند ما همان.
یاد شنا کرده است باز این شاهان.
باشید تا آباد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

بر سر بیفت سایه‌ی سلطانان،
بنماید او الطاف بی پایانان،
خواهد شدن مجد علی مهمانان،
اکنون شوید ارشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

یکسونهید اندوه و غم، رنج و کدر،
یکسر بسوی مقصد خود رهیبر،
خوابید تا محشر ز عالم بیخت،
از خواب خود دلشاد، ای ایرانیان!
از هم و غم آزاد، ای ایرانیان!

رو بخواب و مطمئن شو، ختم کن ماتم، عموماً
غم مخور، چون ملت شد داخل آدم، عموماً
گو کند تقدير مارا جمله‌ی عالم، عموماً
کرد کسب احترام تمام! اما ملت آ...!
مل دایی، دیدی چه کرد اقدام! اما ملت آ...!

۱ رجوع به زیر صفحه‌ی ۲۱۹.
۲ باقر خان سالار ملی.

۳ ستارخان سردار ملو.
۴ سردار بیهادر یکی از سیاستمداران ایران که طرفدار استبداد بود.
۵ صنم - سردار اسعد بختیاری یکی از حکام ایرانی که طرفدار استبداد بود.

گفتمش حاجی، مراقب باش، بینک، هوشدار.
در نظر آور بینت پیش و پس، اطراف کار،
پوست این گوسفندان را بمکتب واگذار،
تا که کسب علم در راه خلیل الله شود.
یادی از این طفلها با یاری الله شود.

گفت حاجی: پوست بخشیدن نباشد رسم ما.
گر بیخشم میزند عورت بسی سر کوقتها،
مانگه داریم توی آن خمیر و مایه را،
چون تبرک هست آن، نذر خلیل الله شود.
ماند اندر خانه‌ها، یارما الله شود.

عید قربان

عید قربان خواهد آمد، لیک بهر اغیان،
صاحب شان و شوکت، میلیونرهای خدا.
تیر گردن، گنده اشک، بد قواره، بیعبیا،
نذر و قربان جمله در راه خلیل الله کند،
و آن گذا در یوزگی یاری الله کند.

بین دو تا همسایه، هر دو نیز از یک ملتند،
هر دو تاشان نیز یک پیقامبر را استند.
گوسفند آن یک کند قربان، ولی، بی قید و بیند
عیش و عشرت نیز در راه خلیل الله کند،
دیگری در حسرت است و طاعت الله کند.

یک سر همسایه من پوشد لباسی دلفرب،
یقه آهاری، کراوات و نکل، دستمال جیب،
بنگرد بایا، شود حظ فراوانش نصیب.
ذخراها بسیار در راه خلیل الله کند،
نفرت از همسایه‌اش یاری الله کند.

هان، نمی بینی مگر این حاجی کفتار ما،
ده یک آن گوشت را هر گز نبخشد برگدا!
چرک انکشان مکد همسایه‌اش جای غذا،
لیک حاجی نوش در راه خلیل الله کند،
کیف و عشرت، خواب راحت در راه الله کند.

هوبکشی آخر و گردی پدر،
ترک کنی زهد و مصلوی آن،
در کفر تقلید ز شاعر کنی،
ذکر کنی شعر مقفار آن.

بزاهدان

چشم بدم نه به ادا، زاهدان،
ورد بخوان، نفهم معنای آن!

ببشم عبرت نشکر بر جهان،
تبین حق و نور و تجلای آن!
درک نکن بزهد و تقوای خشک
معانی عشق و معمای آن!

بزعد خود نمای انکار عشق،
عشق دهد بشخص مولانی آن!
جنون مده به قیس نسبت، اگر،
ندیده او صورت لیلای آن!

نشین در گوشته خلوت، عموم،
نیابی آنجا حق و ماوای آن!
قصدت اگر دیدن یاراست، آی
نشان دهم، بکن تعاشی آن!

ز صعنوش تو پی بصنع ببر،
بغهم گفیت انشای آن!
ليلک، ترا چشم بصیرت کجاست
که بنگرد چهر دلارای آن؟!

۱۹۱۱

شانم مصون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل - تو پست و مردوودی کنون.
بی شان و مطروودی کنون،
شداد هستی مستبد،
مانند نمروودی کنون.
صد بار از آنها، ولی
ظلمت فزون گشته، بروا
گردن ستون گشته، بروا

مدللو - کن گفته ایران سریسر
گردیده با من کینه ور؟!
 Hustand در ایران کنون
نوکر مرا هدعا نفر.
گر گند و ملت بره ای
ترسو، جیون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل - البته، اما اهل کار
 Hustand کم، لیک استوار،
این نیت و فکر پلید
هرگز نگردد بر قرار.
زیرا که با حال جنون
شخصت زیون گشته، برووا
بخت نکون گشته، برووا
فکر تو دون گشته، برووا
اینکونه بازیهای تو
از حد برون گشته، برووا
باری، بکن درک این سخن:
گردن ستون گشته، برووا

عشقباری مدللو در اروپا

ی - رحمی بکن، جان، مادموازل!
دل گشته خون، هان، مادموازل!
یکسر بایم از ادس
دبیال جانان مادموازل!
بین حال بی آرام من،
دل بی سکون گشته، بیا!
عشقم فزون گشته، بیا!

مادموازل - گم شو، آ ظالم، مدللو!
شاه مظالم، مدللو!
بر دیدن هر بی حیا
نیود مجالم، مدللو!
رو، روکه از ظلمت وطن
دریای خون گشته، برووا
گردن ستون گشته، برووا

مدللو - در کشورم من شد بدم،
شاه فلک خرگه بدم،
با شان و شوکت طنطنه
کفتند ظل الله بدما
د، اغلب جاهله، ول

دیدم آنجا جماعتنی اعیان.
همگی صاحب نجابت و نشان،
در پدر گسته خرم و خرسند،
تازه با بعضی آشنا گردند.
و عده و بول داده، کرده رجا،
با سلام و دعا شوند جدا.
بیکی اشتیاهی معده دهنند،
بدگر کس هزار وعده دهنند.
خواستم تا بفهم آن مقصداً،
چه هیامو است این، چه داد و ستد؟
شد عرق جاری از تنم چون آب،
حیف بیدار گشتم از آن خواب!
حال، ای «هیوره»، بکن تعبیر،
گر هنرمندی و بصیر و خبیر.
آن محلها و شخصها گوچیست?
سر اینکونه کارها گوچیست?
— نیزه دار —

تعبیر خواب

«نیزه دار»، چو خواب شد تقریر،
گوش کن تا نمایمش تعبیر:
آنکه دیدی گلاسنی^۱ باکو است،
رو فنگر در محله و در کو است.
جمع آراء کنند در شب... هیس ا
که بعارف اشاره ای کافیس...!

^۱ گلاسنی - نمایندگان انجمنهای محلی بودند که با رای غیر مخفی انتخاب میشدند.

خواب

«هیوره»، ای مدیر هر زد و بست،
خوابکی دیده‌ام، بگو خیر است!
خواب دیدم من، ای حقیقت گو،
گشته‌ام باز ساکن باکو.
در محلهای دور افتاده
سیر و گردش نمایم آزاده.

آن محلها که از ازل مبیود
نا تمیز و کثیف و گرد آلود.

حال، حد شکر، یافته است مقا.
بر چراغ است و نور، سرتا پا.

رفت و آمد نبود لیک اکلون،
وضع آنجا شده است دیگر گون.

باز و بسته شود همی در ها،
هست، البته، یک خبر آنچا.

۱ «هیوره» نام مستعار علی رازی شمعچی زاده (۱۹۳۸ - ۱۸۸۸) در روزنامه «گونش» (خورشید) است.

آی جان!

راوی مقتو است که بگشودن روی نسوان
بوده جایز همه در شرع بحکم قرآن.
دین مسلمه در شرع نبوده است حرام،
صورت و دست زن عورت که نبوده است، آی جان ا

پسر چه میگفت، بگو، زاده‌ی نعمان، عجب؟
و آن پسر کاورا لعنت کند هر آن، عجب؟
بس چه بود آنهمه جنبش ز جناب علماء؟
یا در آن وقت چه میگفت مسلمان، عجب؟

مؤمن گنجه و شکی چه دهد رای بر این؟
یا ز تقلیس گروهی که شده حامی دین؟
نخجوانی چه و جلخانی و اردوبادی،
لنگرانی چه و باکویی چون گوید از این؟

خوب، بسکر که باینها چه بگوید وجдан؟
عقل چون حکم کند، یا چه بگوید عرفان؟
هر کسی صنی قرآن بگند بر دلخواه،
باز کن، بین که بانها چه بگوید قرآن؟

چه دهد حکم در این باره؟ - نمیدانم من،
چونکه آشوند نیم، آنکه این حبله و فن،
چون خدا حرف دو پیلو بخلاقیت نزند،
گفته‌ام، آنچه سرم شد، بزیان الکن.

استعفای عذر اکیل

عرض کرد حضرت عزرائیل کاہ «رب‌نام،
کشت امسال طبیعی همه عباد تو، تمام.

تا ز یک مردنی خسته بکیر من جان،
او دو حد آتم سالم بنماید قربان.

گر بکیرد همه جانها که تو دادی بهزار،
از برای تو نخاند بجهان یک دیارا

ده اجازت که بکیر من از او در دم جان،
ورنه او جمله خلائق بکشد بی ایمان.

نمایی تو قبول از من اگر استدعا،
کن کرم تا بدhem از عمل استغفا.

شغل دیگر تو بفرمای باین عبد ذليل،
امر کن تا که همین شخص شود عزرائیل. ۱

۱- مشمولون این شعر اقتباس از میرزا علی لعله، (۱۳۲۵ - ۱۳۶۱)

الحدر، شرم کن!

و افعده‌ی یاد بود سالکرد

خوابیم و خیل فکر در سر،
خوابی دیدم شکفت آور.

دیدم شهری که گر همه دهر
گردی، تو نیایی آنجنان شهر.

آبش خوب و هواش مرغوب،
با بیجت و با صفا و مطلوب.

اهلش همه اهل فضل و انصاف،
هم مؤمن پاک و مسلم صاف.

شهر فضلا، دیار عرفان،
شیروان قدیم، مهد ایمان.

مشغول شدم بسیر آنجا،
کردم همه جای آن تماشا.

در شهر کسی نبود پیدا،
مردم همه جمع کشته یکجا،

ان مجمع خلق چونکه دیدم،
من نیز بان طرف دویم.

دیدم که جماعتنی عظیم است،
تر کیش از عارف و حکیم است.

دم نزن از ثروت خود اینقدر، ای پسرا
نکوکه میلیونم و معتبر، الحذا
نکوکه من محترم، مفترخ، مفترخ
کلیام، مشهیم، حاجیم، ناجیم،
مؤمن و معتقد خیر و شر،
دارم قرآن زیر.

گر که ترا محکم ایمان بود، فی المثل،
یا اگر سفره‌ی الوان بود، بی بدل،
گریم اگر ثروت و سامان بود، بی خلل،
خانه و ایوان، متعدد اطاق، طمطراق،
یا اگر مرغ و فستجان بود،
شربت و ریحان بود.

بنگر همسایه‌ات عربان بود، توی برف...
گریه کند، ناله و افغان بود جای حرف...
دم ز شریعت نزن، ای بینوا، کن حیا
آخر در شرع که احسان بود،

حق مسلمان بود...
حال از انسان بین
وضع خود و مسلمین،
ذذب و ایمان خود
ورد نکن این چنین!

پرسیم از علتش، که یکمرد
از پدر من این چنین بیان کرد

«ملت بتمدنش فزوده است،
از شخصی عزیز یاد بود است».

گفتم: «احسن! صاحب شکست؟
خاقانی را د شیروانی است؟

یا سید ذوالفقار! معموم،
آن شاعر بی نظر این بوم؟

با خود ملکوف حسن بک پیر ۲
امروز چنین شده است تقدير؟

آن دانه که کاشت کاش میدید،
محمولش و، کاش نیز میجید.

یا بلکه، بکو، مدیر «کشکول» ۳
انسی زاده، سعید ۴ معمول،

ز آن کوشش و اجتهاد گیرد
امروز ز خلق قدر بیخد؟

۱ سید ذوالفقار شیروانی.

۲ حسن بک ملکوف زردابی (۱۹۰۷ - ۱۸۳۷)، متکر و مغارفپرور و
رجل اجتماعی آذربایجان و مؤسس اولین روزنامه‌ی آذربایجانی «آکینچی»
(۱۸۷۷ - ۱۸۷۵).

۳ «کشکول» - مجله‌ی ماهیانه که در (۱۸۹۱ - ۱۸۸۳) در تفلیس
بزبان آذربایجانی منتشر شد.

۴ سعید انسی زاده ناشر روزنامه‌ای «خیاء» و «ضياء فقراز»
(۱۸۸۴ - ۱۸۷۹).

یا آنکه مراد سید عظیم ۱ است،
کا کنون بدل همه ندیم است؟

گشت از غنی اف مجید ۲ تجلیل!
ز آنرو شده یاد بود تشکیل؟

محمود بیکوف ۳ همان حبیب است،
مقصود مگر همان ادیب است؟

یا آنکه، بکو، مدیر «رهبر» ۴
محمود بک ۵ است یا که دیگر؟

گفتا: «خنده شوا! چه ذوالفقاری! ۱
خاقانی را د نامداری؟ ۲

گشته ملکوف حسن بک پیر
چندی است میان خلق تکفیر.

کی هست، بکوی، انسی زاده؟
دین همدردا بیاد داده.

یا سید عظیم کیست، ها، آن?
شاعر که همی سرود هنیان؟

این است بزرگداشت، تجلیل.
قیمت دارد، مده تو تقیل!

۱ سید عظیم شیروانی (۱۸۸۸ - ۱۸۲۵)،

۲ سلطان مجید غنی زاده (۱۹۳۷ - ۱۸۶۶) معلم و تنویسته و معارفپرور
آذربایجان.

۳ حبیب محمود بیکوف از مؤسسان مدارس جدید در آذربایجان
(۱۹۲۸ - ۱۸۶۴).

۴ رجوع بزرگ صفحه‌ی ۱۱۲.
۵ محمود بک محمود بیکوف ناشر «رهبر» معلم مشهور و دوست صابر که
در جمع آوری و نشر آثار صابر زحمات زیاد کشیده است (۱۹۲۲ - ۱۸۶۲).

البته، فلان معلم اصلا
لائق نبود باين مزايا.

لائق بود و بلکه زياده
الحافظ افندى شيخ زاده ۱.

ابن گفت و نمود باز تکرار،
مخواست دهد ادامه گفتار.

گفتم که: «بس است، گشت مفهوم،
رومی گفتني، قضيه معلوم....»

اسرار و رموز شد پندار،
زین حال شدم ز خواب بیدار.

ديلم که دمام و مکرر
طبع کند اين رباعي ازبر:

قانون و قواعد طبیعت
اینکونه پذیر داده عادت:

«از جهل پسر کند زياده
هر جاهل پست استقاده».

ایران ز چه ویران گردید؟

مرد از گریه شود بیغیرت!
گریه کرد ایران، ویران گردید.

شاه چون کرد از این ملک فرار،
مرتعج دک شد و پنهان گردید.

بارلمان رخشید با اعتایش،
کفم: ایران که چه ایران گردیدا

توی مجلس امناء ملت
شد نماینده و شایان گردید.

کارها شد همکن بی کم و کاست.
درد ملت همه درمان گردید.

ما در این نکر و تمنا بودیم،
لیک، بنگر که چه دستان گردید:

هر کسی آمد شد رهبر قوم،
هر عموم سلسله جنبان گردید.

*
کار مجلس بر سرید آنجا، نا
قوه خانه شد و دکان گردید.

چای خوردند و بلو با روغن،
مشفله حقد و قلیان گردید.

مگر اینجا، بایا جان، مجلس نیست^۱!
کی، بزد حرف و چه عنوان گردید!

از چه مطلب بیان آمد بحث،
حاصلش بر همه اعلان گردید؟

خیر، جانم، تو تصور ننمای
کارها در خور و جدان گردید.

گر چه از مشرق ایران آتوروز
شمسم مشروطه درخان گردید.

کار ملت بخودش بسپردن،
کارها، یعنی، آسان گردید.

خود این امر برای اصلاح
در کف ملت امکان گردید.

لیک، هنیکه بزرگان وطن
کار شان، الحق، شایان گردیدا

بینوا، موقع سمعی و کوشش
دست بر سر زد و گربان گردید.

هر گه دید آن جریان را بکریست.
کور بود هر کس خندان گردید.

کارها ماند چو نشمی بر جاوی،
نه بان میل و نه امعان گردید.

^۱ مقصود حقده واقور است.

اصل بنمود فراموش هر کس،
فرع را طالب و جویان گردید.

هر کسی دید جو میدان خالی،
سوی مقصود شتابان گردید.

هر کسی، لیک، که بگرفت لقب
داخل زمرة ارکان گردید.

خود چیانید بتوی مجلس،
بارلماں مجمع «عرفان» گردید.

چه زیاد است در ایران القابا
این یکی بیگ شد، آن خان گردید.

هر کسی گشت ملقب بلقب،
بخت هم بهره ایاعیان گردید.

تو چرا پرسی، پس کار چه شد؟
عرض کردیم که... نسیان گردید.

کس نبرسید که ای خانه خراب،
کشور و خاک که یکسان گردیدا

همگی عاشق شیدای لقب،
اینعمل لایق انسان گردیدا!

مرد بیکاره نیزد یک جو،
نامش ار سام نزیمان گردید.

کار خواهند زمر مردی، کار،
کاردان لایق و ذیشان گردید.

توبکو تا که بدانم کدام
مشکل این وطن آسان گردید؟

کار کرد، اما «فایریک» لقب،
هر چه بود آنرا قربان گردید.

حال فهمیدی اگر مشکل کار،
نکو: ایران ز چه ویران گردید؟!

تازیانه‌ی بزرگ

بمحیر تبریز.

مخبر السلطنه^۱ را باز نداری تو قبول!
کوفت در دیپلوماسی امسال اینسان دف و کوس.

کرد در ماه محرم سه هزار تومان خرج،
تا بندست آورد این تبریز با جمله نفوس.

با چه بولی بسر آورد چنین سودا را!
جمع کرد از فقرا آیا این چند فلوس؟

تا یکی وصف کنی انجمن و اعضاش؟
مدتی هست که سبل شده با جمله رویس...

فتنه‌جویان همه آزاد شوند و خود سر،
طالب امن و امان است بزندان محبوس.

هر چه واقع شده در ایران، چون ممکن
کرد بر تخت شهنشاهی منحوس جلوس.

عین آنها شود امروز به تبریز اجراء،
این حریف است کون پیرو نکر منحوس.

^۱ مخبر السلطنه – والی تبریز در دوره‌ی انقلاب مشروطیت.

آفرینا چونکه ز شیطان بکرفته است اینمرد
آنجه آموخته کامل ز علوم و ز دروس.

گردن خائن هر وزر و وبال وطنم،
با همه مسلمش و کبر و نصارا و مجوس!

عشرت - «صهیمت

شکرا ماییم کنون خرم و خندان، خوشحال،
گشته نوروز و فزون آنده هارا یکسال.
گرچه کم عمر تریم از همه اقران - امثال.
لیک در یک سنه داریم دو تا میله سال:
مبدع سال چه نوروز و محرم باشد،
اولی مایدی عشرت، دومی غم باشد.

زین سبب سال نهایم دو قسم از دلخواه:
قسمتی یازده و قسمت دیگر یک ماه.
یازده ماه برآریم ز دل نالک و آه،
ماه دیگر بکنیم عیش و بختیم تاه تاه
یید نوروز، بدان، از همه اعظم باشد!
شیوه‌ی مذهب زردشت، اثر جم باشد!

نو بپوشیم در این ماه و بقصد عشرت
دوره افیم و بگردیم پشادی، بیجت،
داخل خانه مردم شده با جمعت،
چای و نقل و هل و شربت بخوریم از لذت،
میزبان گرچه بس آشتفته و درهم باشد!
قرض در عیدکه یک امر مسلم باشد!

یافت چون لشکر اعراب بر اترال ظفر،
دین ابدادی طا ناخت هم او زیر و زیر.

ترك كردیم همه عادت و آداب، مگر
عید را حفظ نمودیم چنان نور بصر،
جون در اسلام همین عید پس الزم باشد
ور شکستیم، خود این عید مکر کم باشد؟
لیک، با اینهمه این عید قصوری دارد؛

* * * * *

یک صحنه‌ای کوچک

وقتی خبر مشروطه بگوش روستاییان ایران رسید، یک روستایی پیر در
وسط مزرعه‌ی خود بسجده در آمده گفت:

صد شکر که گشت نورباران
از مشروطه فضای ایران
لرزید زین بنای بیداد.
بیجا ماند کخدای بیداد.
شند خاندی ظلم و جور ویران،
گردید بهشت باز ایران.
حاکم نه قرین اختیار است،
دهقان نه دگر در اضطرار است.
دیگر نزنند و نجبران،
فحشی نداشند در پیر را.
زین بعد نمیشونم رنجه،
مالک نهدبیما شکجه.

بنواهنوز این شعر را بیان نرسانده بود که یک فراش دیوانخانه در آنجا
حائز شده، دستهای زارع را جلوی چشم عیال و اطفالش بست و اورا با پیاده
جاوی اسب انداخته بدر خانه ارباب اورد.
۱ این اثر ترجمه‌ی مضمونی از «نیسم شمال» سید اشرف الدین گیلانی
است.

۱ این شعر برای نخستین بار در چاپ ۱۹۱۴ «هووب‌نامه» منتشر شد. علی اسکندر جعفرزاده در چاپ ۱۹۲۲ آن اینطور مینویسد: «جون این شعر را صابر در دوران بیماری خود و در روزهای واپسین نوشته ناتمام مانده است». از اینقرار شعر مسلط به ۱۹۱۱ است.

ارباب با چشمهای سرخ شده، تعلیمی در دست بیرون آمد و وقتی زارع را
دید گفت:

ارباب با چشمهای سرخ شده، تعلیمی در دست بیرون آمد و وقتی زارع را
یکماه گذشته، روستایی ا
خرمن شده جمع، تو کجاوی؟
کردی تو تمام حاصل اینار،
پس پیشکشت کجاست، بیمار؟

ارباب - محکم بزندی، جو نداده!
زارع - بیتاب شدم، نزن زیاده!
ارباب - بازم بزند، مست کامما!
زارع - مردم، نزنید، بیدوام!
ارباب - محکم، که نداده روغن و شیرا
زارع - مردم، شده گاو من بسی بیرا
ارباب - محکم! شده هار او ز مجلس!
زارع - والله ز حاکم مغلسا!
ارباب - مشروطه و را خراب کرده است!
زارع - ظلم تو مرا کیاب کرده است!
ارباب - گمره شده، چونکه گسته آزادا
زارع - بارب، تو برس مرا بفریاد!
ولعنة الله على القوم الطالمين!

زارع بیخاره گردن در یعن فرو پرده، درحالیکه تمام بدنش میلرزید با ترس
سر بزیر انداخته عرض کرد:

والله، بخداکه من فقیرم،
در دست زن و بجه اسیرم،
اطفالم را نکامیمان،
آواره‌ی اکل و شرب و نانم.
دانید شما، جناب ارباب،
کاسمال گذشت خشک و بی‌آب.
هر چیز که گاشتم همه سوخت،
در سینه ام آتشی بر افروخت،
والله، خودمان گرسنه ماندیم،
محاج دو نان کهنه ماندیم.

همنکه ارباب این کلمات روستایی را شنید در حالیکه کف بلب آورده
و چشمهاش از حلقه خارج شده بود فریاد زد
- بچهها، چوب و فلک حاضر کنید، آتش روشن کنید، و سیخهارا سرخ
نمایید.

در این موقع چهار نفر ظالم شلاق بدست پای روستایی بیخاره را محکم
بغلک بسته شروع بزدن می‌نمایدند.

ارباب - محکم بزندی، جو نداده!
زارع - بیتاب شدم، نزن زیاده!
ارباب - بازم بزند، مست کامما!
زارع - مردم، نزنید، بیدوام!
ارباب - محکم، که نداده روغن و شیرا
زارع - مردم، شده گاو من بسی بیرا
ارباب - محکم! شده هار او ز مجلس!
زارع - والله ز حاکم مغلسا!
ارباب - مشروطه و را خراب کرده است!
زارع - ظلم تو مرا کیاب کرده است!
ارباب - گمره شده، چونکه گسته آزادا
زارع - بارب، تو برس مرا بفریاد!
ولعنة الله على القوم الطالمين!

تازیانه‌ها

۱۹۱۰-۱۹۱۱

۱

درما نکند نهای این عصر اش،
 از خواب نخیزیم ز توب و ز تشر،
 گر اجنبیانند بطیاره سوار،
 ما از آنول و موتول نداریم خبر.
 گر اهل زمین پرند همچون مرغان،
 ماییم زمینگیر ز اهل منبر.

۲

گر بعکس نکرد زاهد پست خودبین،
 بیند البته در آن آینه او یک بیدین.
 بگمانش رسد آن هیئت منحوس هم،
 او کند لعنت و من نیز بگویم: آمین!
 دیر یا زود کند اینهمه لعنت کورش،
 نه مؤثر شود آمین زمن، از وی تلعین.

۳

دوش وصف دوزخ از زاهد چو بنمودم سوال،
 او دهان بکشاد و اینسان کرد تشریح حقان:
 دوزخی کاو میدهد اهل خللات را عذاب
 بینمایاند بما با قرفت اوریاب «نجات».^۱

^۱ «نجات» روزنامه ایست که در ۱۹۰۹ - ۱۹۱۰ در باکو منتشر

اندکی از آب شل^۱... را بدیست و بیس و پنج
او بجا داد و بدان سوزش مارا خواباند.

۹

چیست آن خطی که بنموده رقم یک دست پست،
لیک از هر خط ممتاز دگر اعلا بود؟
بارها از اهل و جدن کرده ام من این سوال.
گفت: بر خلع خود از عبدالحمید امضا بود.

۱۰

ای برادر، خفته ای؟
نه، چه بیخواهی، بگوا
قرض خواهم ده هنات...
خفتهام من ای عموا

۱۱

دوش بر آدمی الاغ خصال
خوش نیامد ترانه «زنبور».
زد لکد، گفتشن: افندی، هشش
میشود نفله خانه «زنبور» ا

۱۲

دوش خواندم نامه ای از یک مادر مدرسه.
صد غلط دیدم در آن یک صفحه از امالی آن.
کر که میدانست مکتب چیست این ملت، یقین
دنک آموزش نمیکرد هر عمو - بایان آن.

۱۳

نگذارید که زاهد نگرد عکس را،
نور حق در نظرش چونکه جو ظلمت باشد.
۱ اثارة بحیف و میل پولیست که برای آوردن آب آشامیدنی معروف به
«شولر» بیاکو جمع آوری شده بود.

۲۶۹

ست مشهور بترکیه که چون نی زد کرد،
بطرب آرد کولی بیابانی را.
حال بازار اروپایی در رقص و طرب
بین تو یونانی و یک دسته عثمانی را.

۵

عارف کوند که ملت آزاد شود،
زائد خواهد که مسجد آباد شود،
بشنو، فکلی، یقه آماری گوید:
آن مترس من مثل پریزاد شودا

۶

خلقها از بعد احقاق حقوق خویشتن
انقلابیون، صلاحیون، رشادیون شوندا
خلق ما هم تا فروشد عرض و ناموس خودش،
اعتدالیون، حماریون، فسادیون شوندا

۷

... میگوید:
(بنیاست زلزله ۲۷ روزه)
بار سنگین گناه آنسان فناده روی من،
جنش عالم نجتباند زمن یکمومی من.

۸

یاقتما...
(جواب «چیستان» منتخره در شماره ۱۴۳ روزنامه «حقیقت»
 منتشره در باکو)
سر ما باد سلامت که نیتفند پایین
کرچد او مارا سودا بنمود و سوزاند.

۲۶۸

گو در آن آینه آن باک نظر بیند کاو
همه چیزش بنظر نور حقیقت باشد.

۱۹

زمانی فخر میکردم و میگفتیم از همت.
جهانگرانه یک دولت بسازیم از شیرین ما!
منرا باند کنیم از افتخار امروز چون کردیم،
کریمانه بنای پنج دولت از رعیت ما!

۲۰

مشکل بدور استبداد
گشته بود اینهمه نقاق و تفاصد.
نکشند چسان بمشروعه
ملک ایران بهرج و مرج و فساد؟

۲۱

آن مدیری که دست اندر دست
با نگاری نکشته در بولوار،
او چسان خلق را کشد بجلو،
قلم او چسان تجاوید کار؟

۲۲

یک گل

واعظ بندم بروی نیبر آتش،
تکفیر کند عاشقی و دلبازی،
پندار که این خازن نیران دارد
اندر دهنش زاود کافر سازی.

۲۳

صحبت رمضان

حاجی ما میکوید که:
الامان از دست روزه، الامان!
برده از من طاقت و قات و توانا

۲۴

نه سپهدار عامل توقيف روزنامه است و بس،
نیست کم در نزدما زنگونه بی ادراکها.
این چنین سیل معارف را که جاری گشته است،
کی تواند تا جلو گیری کند خاشاکها!؟

۱۴

نیستم پیرو یک سلاط محاکم، پیکر،
همه را قاطی و مخلوط کنم بی توفیر،
مرچه دل خواست کنم، خوب نمیفهمم و بد،
گاه بر نعل زنم، گاه بمیخ از تدبیر.

۱۵

با وحی بفهماند اگر بر تو خداوند:
کاخراج شد از جنت من حوری و غلستان،
مخض نشما، مرگ من، ای زاده و گو راست،
منبعد نهار آیا میخوانی و قرآن؟

۱۶

کیست عارف؟ - چو بپرسیم با من گفتند:
عارف امروز نه دینی و نه ایمان دارد.
خوب، داشتم، زاده کیست؟ - کردند اظهار:
هیچ چیزش نبود، کیسه و همیان دارد.

۱۷

با سب گشتن بر خلقت اولاد نقط
گفتند اینقا قرض پدری انسانها.
نیست قرض پدری نیز بغير از تعليم،
ور نه یکسان شمر انسان و همه حیوانها.

۲۵

تو خوری روزه ولی روزه خورد
بنده را هر لحظه، هر آن، هر زمان.

۲۴

روزه میگوید که:

جاجی، از من کم شکایت کن، بپرس،
از خودت بشایع شکوهیات خود.
من تخواهم سالها دیدار تو،
گوی بر منشیت سلویات خودا

۲۸

باکوبی میگوید که:

گرچه عید رمضان را پضرات علماء
همه در باکو یکروز نمودند اعلام،
ما در آنروز نمودیم همه داد و ستد،
خود شان عید گرفتند در آنروز و... عوام.

۲۹

شاه گفتا:

گریده میگیرد مرا از زشتام،
گر که سالی بیشم اندر آینه رخسار خویش.
«من ترا هر روز می بیشم»، بدو گفتا وزیر،
گریدهای میگیردم زینحالات اتفاق خویشا

۳۰

روشنفکران میگویند که:

وقت تحصیل بکوییم همه: ملت ای ملت ای
چون بدست آمد دیلم، شود علت ملت.
هر یک از ما بکنند بیوند با یک حاجی،
بدرک، دید دو صد خفت و ذلت ملت ای

۳۱

«ترجمان» میگوید که:

«پتانمن لسان مادر از هر کو به پترسبورغ
یکی عالم فرستن را من از ملت رجاکارم».

۱ «ترجمان» روزنامه ایست که توسط اسماعیل بک گامبرینسکی در کریمه
منشر میشد. صابر با نقل اصل بیت مزبور عدم احاطه شاعر را بزبان فارسی
نیز مورد استهزاء قرار میدهد.

۲۲۴

۲۵

بشناره‌ی ۱۶۲ روزنامه‌ی «صد»
شاعر، آیینه‌ی عصر خودم،
عکس خود بینند در من همه کس.
دوش در من نگهی کرد «یکنی» ۲
دید در آینه‌ی من خود و پس.

۲۶

اوج میگیرد، چنین گویند، چون طیاره ای،
متواند دید از اوج فنا هر جای بست.
گر که عالیرتبه‌های ما بدانند این حدیث،
میکنند آیا از آن بالا نگه بر زیر دست! ۱

۲۷

روستایی میگوید که:

علیابنید بیاکو همه بیش از پنجاه،
کرده عید رمضان را همه یکروز اعلام.

۱ «صد» روزنامه‌ی ایست که از طرف هاشم‌بک وزیروف در ۱۹۰۹—۱۹۱۱
در باکو بزبان اذری‌ایجانی منتشر میشد.
۲ «یکنی» (ترجمه‌ی فارسی «بیریسی») اضای مستعار هاشم‌بک وزیروف.

۲۲۲

لیک ما همواره میخواهیم تحصیل علوم،
چون خیانت نیست در این امر هارا بیگمان.

۲۷

بانتخاب گلاسنی نمود دوم ۱ آغاز،
دوباره موسم رشوتخواری شده است پدید.
دو شرط دارد، بشنو، گلاسنی بودن:
نخست - رشوت و دوم - یوشکی - تهدید.

۲۸

باکویها میگویند که:

ما چنان اهل شماخی بیکفایت نیستیم،
تا زبان مادری خواهیم از دوما به «تل»^۲
آنقدر مشغول و سر گرمیم در باغ و کلوب،
جان «آنا» یاد اطفال نمی آید بدلا!

۲۹

در شکفتمن از این طرز جدیده که در آن
اجنبی خواند و سازد هنر خویش اظفای،
لیک چون ملت ما خواند و آگاه شود.
غالبا حضرت حق را بنماید انکار!

۴۰

هر یک از شاگردها گیرد بشب مست و ملنگ
دست یک مادعاژل و در کوچه جولان میکند.
گر که اینها درین میکرند از «صومیا»، چرا
سخن در مکتب معلموهای نادان میگنند؟!

۲۲۵

۱ «دوم» مخفف «دوما» - مجلس.
۲ «تل» مخفف تکراف.

مات میگویند که:
شب عید است و بار از من چندر پخته میخواهد،
خیالش میرسد من گنج قارون زیر سر دارم!

۲۲

ایرانیان میگویند که:
دیدی این غیرت ما امروز در راه وطن؟
مشیود حالت ایران کمکی خوب، یقین،
ذخیر داریم که از دولت کم قوت خود
چند دولت بعمل آید بر زور و متین!

۲۳

ادراک ما ترازوی درد و مصیبت است،
هر کس که نیست مدرک، نبود مصیبت.
وابسته با مراتب ادراک هر کس است
البته پایه‌ی غم و اندوه و محنتش.

۲۴

دردم آنست که چون درد شود عارض من،
نکند بیشتر از یک شب و بیکروز ثبات.
بین آنقدر شود درد هموم آور تا
یک دقیقه بمن آن درد نپاید هیهات!

۲۵

محجاج هر که هست ندارد ثبات عنم،
عاجز بینزد بول بود فقر و مسکنت.
غالب بر احتیاج شود آنکسی که او
سرمایید حیات کند علم و معرفت.

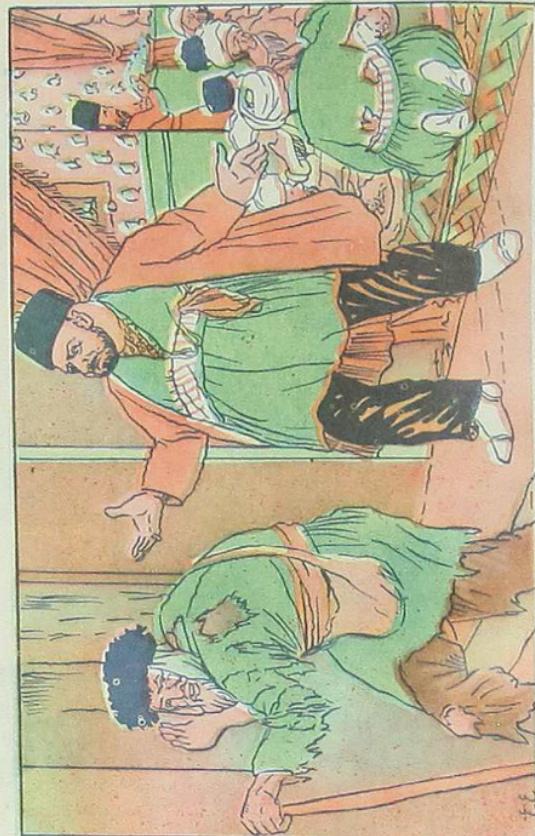
۲۶

ملت میگویند که:
ما شمارا، خیل روشنگرها، بشناختیم!
غیرت ملت نباشد در شماها بیگمان.

۲۲۴

۴۱

گرچه با پرواز خود دیروز طیاره نمود
عالیم با نام علم و معرفت حیران و مات.
لیک چون ما قدرت پرواز کی دارد هنوز،
چون بنام حوری و غلستان بخوایم، ای ذوات!



ردیف دیده گردید نیز زار گذا

میون بینه نیز آن نموده اند ادبار گذا

لیک

۴۲

نکند باز دکان با گوینی
روز جمهه، تو برو بین همه جا.
بفروشید همه از درز دکان.
مشتری نیز از او هست رضا.

۴۳

کن فخر، ترا گونه نسب، بلکه حسب هست.
دیدیم بسی نا پاک کاو پاک نسب هست.
هر چند که در دهر پسر و ارش اب هست.
میراث مفید، ای پسرک، علم و ادب هست.

۴۴

قمارباز بدآلاتتر ز هر دزد است.
چرا که نیست در این بک بقدر آن جرئت.
و لیک نیست در این و در آن بلا تردید
حیا و کوشش و ناموس و همت و غیرت.

۴۵

پیدا کن بیشم!
کوچکان روزی گردند بزرگ
آن بزرگی که شود کوچک کیست؟

۴۶

بیا، پیدا کردم!
بیشی اینگونه حقارت تو فقط
در مسلمان و در این حرفی نیست.

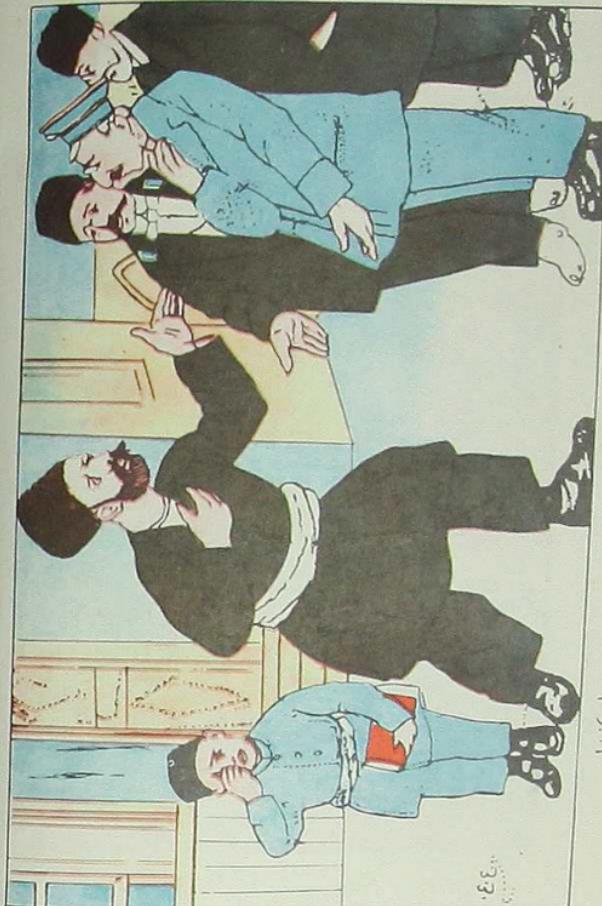
مزده، ای مرتعحان، چونکه باین ایران باز
آشنا همه تان، سایدی سلطان آیدا
پیشوارش بشتابید و ببیسید دست
ذات عالیش بدانیدکه مهمان آیدا
ساكت است اول و گردید چو جایش محکم،
بکشد مردم آزاده بفرمان، آیدا
کرد در تبریز قربانی بسیار و کنون
روشیراز نهاده، بین قربان آیدا

ظل سلطان اگر که در شیراز
باز حاکم شد و مقرر گشت،
عمر ایران بسیار رسد، هر چند
بوده صد قرن و ز آن عمر گشت.

الامان، گر ظل سلطان را بایران ره دهیدا!
رحم بر خلق خدا آرید، ار بهر خدا
میشناسد عالم اورا خائن ملت، چون او
میفروشد خلق را، حتی خدا را، بهر شاه.

آنهاکه بناموس و شرف معقداستند
عرض دگران را ننمایند خانات،
بپیغیرت اگر خوانم من اهل زنارا،
آیا نبود گفتی من عین حقیقت؟

با خطی جملی برای من نوشته نامه ای!
ای که تهدیدم کنی، پوج است تهدیدات تو.
امقصود ظل اللطان معروف است.



با چنین «آمد لولو» های تو حتی بجهدا
می نترسند از تو، صابر می شناسد ذات تو.

۵۲

ندا هائف غیبی میکوید که:
راستی، مدلعلی مقصد اعمالش چیست؟
زین ساخت، توبیکو، غایت آمالش چیست؟
پفرچه کرده رفته بدیدار السلطان؟
گفتنهاش چه و قسمه و احوالش چیست؟

۵۳

تلکرانهای وین میکوید که:
او – عمو، مدللی هم هست برادر زاده،
بنوچه او و عمو صحبت و احوالش چیست؟
شک نکن، نیست در اینجا کلکنی یا سری،
قصدش اینست پرسید عمو احوالش چیست!

۵۴

روزنامه‌ی «نایه فرایه پرهس» میکوید که:
خبری راست رسیده است بما از ایران
که خود این کار چه و صورت و اشکالش چیست؟
مدلعلی ضریبه به حریت ما خواهد زد،
ورنده بیخود بفرنگ اینهمه اشکالش چیست؟

۵۵

مطبوعات برلن جدا معتقدند که:
قصد «مندل» را روسیه بخوبی داند:
حال این فکرچه، آینده و اقبالش چیست؟
بنمینند ورا شاه در ایران، کویا،
خلق بیچاره ایران، تو ببین، حاش چیست؟^۱

۵۶

مطبوعات روسیه میکوید که:
مدتو بود خودش بود بکردش مشناق،
او توجه نکند کشور و اشغالش چیست!
نکند هیچ دخالت بسیاست، زیرا
خوب میداند کائینکار بدناش چیست؟
مجلس البته با و مزد و مواجب ندهد،
آنزان مدلعلی مدرکش و قالش چیست?
نایب السلطنه را منحصرا می‌بیند،
اندکی پرسید از او کیف چه و حالت چیست?
بعد خوشبختی آینده ایران، شمنا،
گوید، البته، ره و صورت اکمالش چیست؟

۵۷

پروفسور «واسپری» مشهور میکوید که:
مدلعلی دارد دلباختگان در ایران
که دهدگان برعش، ملک چه و مالش چیست?
نایب السلطنه را خند قوانین و رسوم
مدلعلی هرچه بگوید بنک، اعمالش چیست؟

۵۸

مام میکویم که:
این چنین سخت فرورقة بخواب ایرانی،
وآن لحافش، عجبان، جنسش و انتقالش چیست:
سنگ یا آهن و فولاد وبا جرم عظیم؟
بستر مرگ است بی شبهه و اشغالش چیست؟

۵۹

«ترجمان حقیقت» ۱ میکوید که:
یافته بیمار ما، عبدالحید، اکنون شفا،
هم ز حال خود رضایت میکند اظهار او.
^۱ «ترجمان حقیقت» روزنامه‌ی منتشره در آن دوره.

گه نویسد، گاه خواند، گه زند، گاهی خورد،
گاه وقتشا به نجاری کند امرار او.

۶۳

عالی انسانیت هم میکوید که:

نوع پرور، رحم گستر، معدلت فر، ویلهلم،
نام من جاری نمودن بر زبانها بینخودی است!
چون مکدر میشود وجдан حساس شما،
لاجرم نسبت بدان، زین بیش، ایندا بینخودی است!*

۶۴

بنجارت غبور تهران که در صددند بخاطر استعفای
عینالوله بست پیشینند:

فکر «بست» افتاده اید، او تاجران معتبرا!
هست امیدم که باشد بختنان یار شما!
هان، باستعفای عینالوله راضی چون شوید؟
اینکه تبریز، اینهم عینالوله، کوغار شما!

۶۵

هائف میکوید که:

در شاماخی تو مکتب نسوان
میکشودی، چطور شد، پس کو؟

مدیر میکوید که:

بله، چون دختر معلمدم
مکتب آنکه نداشت در باکو،

۶۶

«ز عثمانی بترکی ترجمه»! – این را نمی فهمم!
حقیقت گفته است آن گنجهای این ذکرها را یعنی؟!
دو لفظ مختلف را ترجمه کردن بود ممکن.
«ز عثمانی بترکی ترجمه» حرفی است بمعنی!

۱ بجنایات اینالوله در تبریز اشاره میشود.

۶۰

عبدالحصیم میکوید که:

هان، نینداری شکستن، خورد کردن یا برش
پیشید خود کرده ام چون گشتمان تبارمن.
حاش اللہ، من بدور حکمرانیهام نیز
کشتمام، بپریده ام، بودم شه جبارمن.

۶۱

بیشتر از پیش ایران خوار گردد، بیگمان!
صحت از کف داده و بیمار گردد، بیگمان!
کشوری کاعین آن باشند یکسر حب دوست،
ظل سلطان آید و سردار گردد، بیگمان!
حاصل شویقهای کامران‌ها هست که

«بست» بنشسته چنین بیمار گردد، بیگمان!
گر گریزد شاه، میکویند اینها، ناییش
یکنفر از نسل او – قاجار – گردد، بیگمان!
گر ز من پرسی سزاوار نیابت مدلست.
چونکه ایران آنزن گلزار گردد، بیگمان!

۶۲

ویللم امیراطور آلمان میکوید که:

ما تمنا میکیمن، ایرانیان محترم!
حفظ ایران را تمنا کردن از ما بینخودی است!
چونکه دوس و انگلیس از ما مکدر میشوند،
لا جرم نیز از شهاها این تقلا بینخودی است!

۱ کامران میرزا – وزیر جنگ ایران در دوره‌ی انقلاب مشروطه.

حرره داشت هر خلق کند جان قربان،
بهر اولاد وطن، بهر دستان قربان.
لیک تنها نه فقط عامی، بل هر عارف
طفل مین بدهد بهر جیشیدان قربان.

ترس من از «بیش» ۱ نبود بیش تا از «جیدوار» ۲
گر شوم بیکانه، اطمینان ندارم من بیار.
ترس از وحشیت گرگان آدمخوار نیست،
ترس از انسان صفت، وحشی طبیعت یار غار.

نوحه ای که در جلو رندان واقعه در جاده‌ی
شماخی در باکو خوانده میشود:
 حاجی آقا، کم کم اظهار گردد خلوت.
رقه رقه شهره‌ی بازار گردد خلوت،
کارهایت را همه در پرده پنهان داشتی،
غافل از آن که عاقبت بینار گردد خلوت.

تاجر سرگردان میکوید که:
چند سالی است گرم عیشم و کیف
در سر اندیشه‌ی تجارت نیست.
حال گویند: حاجی، مقووضی...
چکنم، بابا، اینکه خفت نیست!

۱ «بیش» نام گیاهیست زعفرانی که بیشتر در هندوستان میروید و اندکی
از آن سمن میلک است.
۲ «جیدوار» یا «جدوار» نام گیاه پاذخزه‌یست که مجاور
«بیش» میرود، مقصود صابر اینست که از دوست همشین دشمن بیش از خود
دشمن میترسم.

تومانوف شد مجاز کز سیفناق ا
راه آهن بشیروان بکشد.
شود آیا که خلق ما همدست
از ره کرد امیرمان ۲ بکشد!

بهر عقد و بهر اسم بجه و بهر طلاق،
بول میگیرد ز مردم در غازان ملایشان.
لیک مزد و اجرت غسل جنایت را چرا
میبرد از یاد خود آن خاطر والاپشان!

تسلى بفرزندان یتیم آن ایرانیانی که در دریا
غرق شده‌اند.
شد دو حد تن غرق از ایرانیان،
از ریشش دانست نفسول شما؟
خواست از «مرکوری» ۲ یکصد چل هزار!
ای یتیمان، مؤدها! این بول شما!

بس نبود آیا که کرده اینهمه مهدی خروج؟
باز یک مهدی زولکا خلق را اغفال کرد!
جائیت حکفراست هست چون، هر گمره‌ی
خویش را نامید مهدی، خلق را اخلا کرد.
۱ و ۲ سیفناق و کرد امیر بخشایی است در جنوب غربی باکو.
۳ اسم شرکت دریا نوری در باکو بوده است.

جواب به ع. غمکسار ۱

«تحویل عبارت» نشود ترجمه نامید.
دانند نه آموزان کاین امر خطای است.
اینکونه خطا گر که زیک کلک مجرر
جاری بشود، بر ادبیات بلای است.

تاجر ایرانی احیا کرد اسمرفند پار،
کرد مکتب باز و اهل شهر را خرسند ساخت.
دید چون بین دست و بین یاهم کند تحصیل علم
مثل آدمهای دیگر، زود مکتب بند ساخت.

در شماخی

عصر بیست شمس علم هر کز نماند زیر ابر،
میشود طالع، فشنادنور و ظلمت میرود.
بر لزوم مکتب نسوان مهد واقف شوند،
بانیش گر شیخزاده ناشوه، گوهر ۳ شود..

.... اسلام میگوید که:

گو، کدامین یک از این زمرة شیخ الاسلام
ده مسلمان نفوشند بتربیتی هم؟

«پدرم روشنی رضوان بد و گنبد بفروخت،
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم.»

کرده سه کاغذ و پنج کیله در روز اضا،
بین چه اندازه کشیده است رایفسکی ۱ زحمات!....
از معلم چو بود زحمت او قدری بیش،
مزد او بیست هزار و... کند امرار حیات،
هر معلم بستاند چو بسالی نهصد،
کوکان پنجه و آندی و فراوان زحمات!
اینقدر هست تقافت، عجبا، در این کار!
شرم عارض شود از این به رایفسکی؟ میهات!

حال، یک هیئت تحریریه
یافته بهر خودش مشغله ای...
کشته بر خلق نظافت آموز،
دم زند هر روز از مسلله ای.
دهد اندرن، ولی زیست کند
خود او در وسط مزبله ای!

ای دلبر حریت، از آنروز که عاشق
گشتم بتو، پیوسته بتات و به تم من!
خوانندم اکر از سبب عشق توافق،
البته بسی مفتخر از این لقب من!

باز شد چهره نما ساحت زیبای سخن،
شعر شاعر بدرد پرده‌ی معنای سخن.

رایفسکی - رئیس شهرداری باکو.

۱ علیقلی غمکسار، شاعر آذربایجانی.
۲ شیخزاده حافظ افندی در صدد بود در شماخی یک مدرسی دخترانه باز
کنند. لیکن چون دفتر معلم‌اش بیاکو آمد از تاسیس آن صرف نظر نمود.
۳ گوهر خانم - شرقیه جعفر زاده معلم‌ایست که در شماخی نخستین
مدرسی دخترانه را گشود.

چونکه بی پهله شد اثصر سرودن، کرده است
پیشه دزدی، بتگر، میرزا علی آقای سخن.
ز اشرف ۱۴ در روز یکی یا دور یا یعنی دزدید
خویشترها شمرد شاعر دانای سخن.

و، چه خوش گفتند، بین، نفسی، ۲، استاد کلام،
خازن معترض مخزن کالای سخن:
«شعر را هر که بدزدید زیاش بپرید،
در جهان ادب اینسان شده فتوای سخن».

۸۳

در هنگام عزیمت ناصرالملک از باکو با پیران ۲
ناصرالملک عیث عازم ایران گشته است.
چونکه مشهود است وضعيت این ایرانش.
با همه ناصر ملکی که بود در مجلس،
چه بود ناصر این ملک، بکو، امکاش؟!

۸۴

اینهمه میزنش، آخر تقصیرش چیست؟
- هست از اینگونه زیاد و همه از شیطان است!
- بیخودی جرم خودت را تو بایلیس نبیند،
چویکه او بیخبر از کار سلطانان است!

۸۵

نهینکه دیدی ارباب و اهل ثروت را.
بین مجسم اندر نظر لاتمات را.

۱ اشرف محمد (۱۹۱۱ - ۱۸۴۷) شاعر ساتیریک ترک.
۲ نفعی شاعر مشهور ترک در قرن ۱۷ که بعلت محبوبیتش در ۱۶۳۴
قتل رسید.
۳ ناصرالملک وزیر مالیه مظفرالدینشاه در اوایل مشروطیت که مضمون
قرار گرفت و بواسطه سفیر انگلیس آزاد شد و بارویا رفت.

اگر که بین هزاران غنی در این کشور
بدیده ام، بشوم کور، اهل همت را.
«غمی که هست مرآ این بود که در محشر
بیین از تو روی این جماعت را». ۱۰

۸۶

دوش دیم میرهائیم ۲ را بخواب و گفتشن:
سیدا، در هجر تو بربا نعایم شور خش.
با «صداء» ۳ سخت بکرقته نگام کرد و گفت:
غم منور، با حیله ای سازم یکی روزنامه نشر.

۸۷

شاد بیند جو مرآ، زودکند غور فلك،
بس کلکها بسرم آرد فی الفور فلك.
نامرادی منش بود مراد و اکنون
چه مرادی بودش تا بزند دور فلك؟
خنده مختصرم کرد مکر سوراخش،
کاینهمه بامن مظلوم کند جور فلك! ۱
تو از این بیش مرقصانم، ای عشق جنو،
من خودم رقص نایم، زنده ر طور فلك.
حال رقصم و بیشم که از را افتاد:
من و دل، عشق و هوس، حوت و حمل، ثور فلك! ۲

۸۸

نصیحت بانکه میشنود:
منال از فقر و فاقه تا جوانی،
که در دنیا چنان ثروت نیاشد.

(۱) این بیت ترجمه‌ی بیت مشهور صائب تبریزی (۱۶۷۶ - ۱۶۰۱) می‌باشد: مرابوز قیامت غمی که هست اینست که روی اهل زمانه دوباره خواهم دید.
۲ هاشم یک وزیر (۱۸۶۸ - ۱۹۱۶) نویسنده لیبرال آذربایجان.
۳ «صداء» مراجحه به زیر صفحه‌ی ۲۲۲.

اگر پیری و مستقنى ز شروت،
جو یك پجه ترا قوت نباشد.

۸۹

چه شود گر که بستى نگرى، اى عياش،
اندر آئينه و بینى چه بود صورت تو؟!
بکنى شرم از آن صورت منحوس و كريه،
واى، اگر داني از اين تا چه بود سيرت تو!

۹۳

مردن به از اين زندگى، اى غافل بيكار،
هر چندکه مرگ است بهر غافل دون عار،
زبن زندگى پست يزنجير جهات
بهتر بود، اى جاهل، مردن بسر دار.

۹۴

مدلى ميكويد كه:

ناصرالملک^۱، كمان بر تو نميردم كه
آتش گرم قرابت تو چينن سردكى.
من سريدم زادس جانب برلن بايمد،
آملم بر در تو، ليك مرا طردكى.

۹۵

بمخبر السلطنه^۲:

خوانم هر روز بروزنامه كلکاهای ترا،
«ناتمام» است، نوشته است و لين آنجا.
گفت مخبر، چو بپرسيم از او، سرش را:
اين يكى بودكه ديدى، بود از اين ده تا.

۹۶

مدى دهر گشت منزلمان،
حل نگردید هيج مشكلمان.
دشمن هر دم زيادتر گردید،
چه كنم، حرف راست گفت زبان...

۱ ناصرالملک - رجوع بزير صفحه ۳۴۶.
۲ مخبر السلطنه - رجوع بزير صفحه ۳۱۷.

۱۹۱۱

۹۰

پرش

گر كه تعريف ز خود عيب بزر گيست، چرا
شيخ الاسلام ز خود اينهمه تقدير كند؟

۹۱

پاسخ

چونكه ملاست، پسرجان و هر آن خواب كه ديد
خود او خواب خودش را همه تعغير كند.

۹۲

لغت بتو، اى جهل، چه بيداد نمایي!
هر روز دو سه ملختن ايجاد نمایي!
سرمشق ز هاييل و ز قاييل ۱ بکيري،
پرهم دو براذر تو چو جلد نمایي،

۱ بنا بر احاديث ديني هاييل و قاييل فرزندان آدم بودند كه هاييل

۳۴۸

در موقع توب بستن مجلس معموقان ایران گفته بودم:
 برده پدر از یاد و نبیه است بایداد،
 بر مجلس و مبعوث کشاد آتش بیداد.
 این ظلم که بخود محمد علی میرزا،
 بر شحاق و چنگیز دوصد رحمت حق باد!

مدلی و حمید

مدلی - سوگلی، سلطان یاپام، برگو، چه تدبیری کنم:
 من که مردم، بالله، از عشق نگاری سیمبر.
 در اروبا گشتم از شهربندی در پیاش،
 با همه الها حجا رام نشد، این سک پدر!
 حمید - مدلی، دیگر به نجای ندارم من هوس،
 تیشه و اوه فرستادم کنون جای دگر.
 نک ینک باشد وبا در کشور و من هم ز ترس
 ازدواها خانه داروخانه کردم سربسر.

گفتگو

- گوکه فققاری چه ما در این سه سال اعمال کرد؟
 هر کجا از بفر مکب سعی ها ایدزال کرد.
 سرجا، حد مرجبنا
 پس چرا تعطیل شد آنها در اندک مدتی؟
 چون محل دوردی تحصیل را اكمال کرد....
 سرجا، حد مرجبنا

خلق نامت ببرد با لفنت،
 من فرمیم بخلائق رحمت.

لمنت خلق، ولی بی ثمر است،
 رحتمت نیز بدون اثر است.
 من نه مستوجب لمن، زیرا
 رحم و غفران بخلائق نه سزا.

۱۰۱

در اروبا است چو کتاب، ولی در باکو
 سالگرد اسلام بسیار فراوان باشد.
 بفرستنده سفارش، تو بکو، از شیروان،
 قیمتش چونکه بباکو بسی ارزان باشد.

۱۰۲

تلاق چهار زبانه

مفتی ماورای فققار جناب حسین افندی میگوید که:
 نیست کشف وجه بر زنای ما شرعا حرام،
 طبق قرآن، طبق حکم و طبق مفهوم کلام!
 خبیجه خاتم^۱ مدیره روزنامه «ایشیق»^۲ میگوید که:
 عورتان مسلمه مستوره میخواهیم ما،
 این عمل، این گفتگو، اینهم آنچه جاری بر مردم!
 مدرس جامع شماخی جناب شیخ عبدالخالق افندی
 میگوید که:
 کشف وجه مسلمه باشد فقط اثر نماز،
 اینهم آید، اینهم اخبار، اینهم اصحاب کرام!
 «ملاتصر الدین» هم میگوید که:
 مفتی آنجور، عبد اینجور و خدیج اینجوره است،
 این یه جور و آن یه جور و آن یه جور، والسلام!

^۱ خبیجه خاتم - دبیر مجله‌ی «ایشیق».
^۲ «ایشیق» مجله‌ای که در ۱۹۱۱ در باکو منتشر میشد.

۱۰۳

ملا ارس زاده را ۱ تا حال دنباله هست،
به «رسم» او بعد هر مقال دنباله هست.
هر روز روزنامه اش پر شود از گفته ها،
مطلوب یکروزه را یک سال دنباله هست.

۱۰۴

بمفترش کاغذ هایی که از تبریز برای «ملانصر الدین»
فرستاده می شود

ای مفترش، نامه ها، مرسوله هارا کم بکرد،
آمر آن حکم بدقigram را تقیش کن!
نیست خانم ملانصر الدین، نرس، اما برو
خائین ملت، این حکام را تقیش کن!

۱۰۵

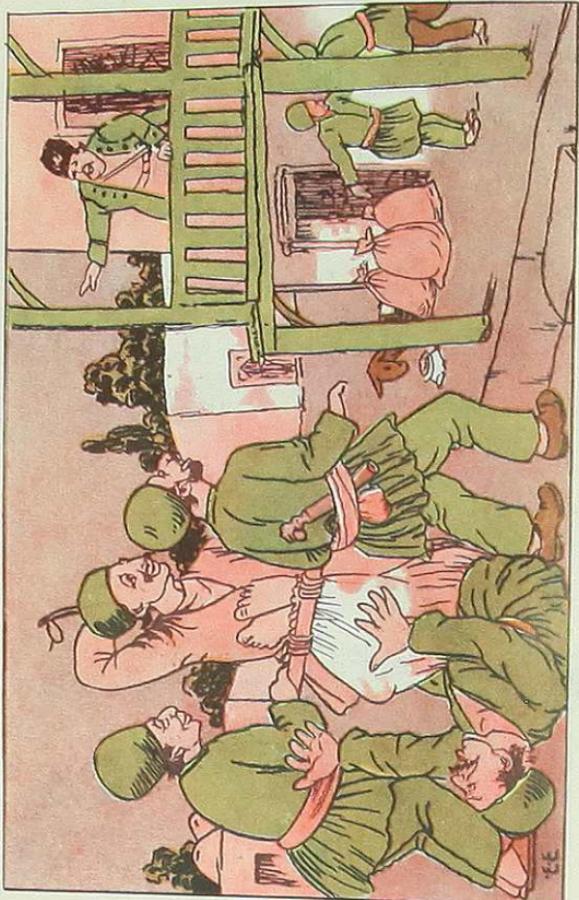
تحفه عید

کام ملا ز تو پر شکر و شربت، نوروز!
اغنیا کرد، یا مجلس عشرت، نوروز
همه شادی بینایند، ولی مرد فقر
بیند اولاد و کشد، از چد، خجالت، نوروز!

۱۰۶

ذوق آور اغذیاست، نوروز!
با تجارت آشناست، نوروز!
بهر چه، اگر که عید ملنی است،
بهر فقر اعزاست، نوروز!

^۱ ملا ارس زاده روحانی شهر گنجه بود، مقالات و آثاری در مسائل دینی
دارد.





۱۰۷

ملای رومی میگوید که:

«خلق را تقليد شان برباد داد
ای دودست لطفت بر اين تقليد بادا»

۱۰۸

هاتف میگوید که:

آیا سب تفرقه در مذهب اسلام
این منبر و این عظا و بلایاش مگر نیست؟

۱۰۹

غارف میگوید که:

سر منشا تکفیر ممه اهل معارف
آن عالم بی مشعر و فتواش مگر نیست؟

۱۱۰

روح شکسپیر از این ترجمه بس ندیده نمود.
همچین روح او تلو ۱، بدرو صدر رفخ و ملال.
گفت بس: «آخ، ترجم» ترقی انداخت که آن
بیشک افتاد بر خسار متوجه درحال.

۱۱۱

سپهبدار ۲ میگوید که:

گفت ارشمیدس: «اگر یک نقطه بودم استناد،
ارض را بوداشتم از جا تماماء، لیک من

۱ اشاره بترجمه‌ی آذری‌ایجانی بیس «اوتو» از طرف هاشم بد وزیر اوف است.
۲ مراجعه بزیر صفحه‌ی ۲۱۹.

برکم از جای خود ایران و توران را اگر
پر شود جیم فقط بانیم - یک میلیون تومن.

۱۱۵

احمد مدحت ۱ میگوید که:

آن تمدن کاو شود حاصل به بیدینی، مگر
بهر انسایت آیا نیست بلک درد و بلا؟
ما همه مهد تمدن میشماریم این فرنگ
نیست صحرای مهیبی از توخش، بر ملا؟

۱۱۶

محمدی میگوید که:

بسم دبلیوالوماسی روسيه من اميد.
بنداشتمن که درد من از آن دوا شود.
گفتم که یاز شاه بر ایران نایابیم،
کام من، ارچه دیر، و لیکن روا شود.
دیدار پوتیدام چو در پیش بود نیز،
بودیم مطمئن که بما اعتنا شود.
لیکن، نگو که اینهمه بوده است فکر خام.
کار مخبطان همکی خولیا شود.
روسيه بر شهنشهی من نشد رضا،
گفتم که دبلیوالوماسی آلان رضا شود.
زین رو ز ملک روس بسوی فرانکفورت
بشقاقم که حاجتم اینجا ادا شود...

۱۱۷

پروزنامه نکاران

راجع بعلم و تربیت است این مقالهها.
هان، ظن میرکه خلق نماید از آن آبا.
فهمیاده خلق داشش و جمله مزینش،
ملعون پشت پرده و لیکن کند خطأ.

۱ احمد مدحت - نویسنده ترک.

۱۱۲

رشیدالملک ۱ حاکم اردبیل،

شیخ سعلی میگوید که:

«ای زیردست زیردست آزار
گرم دائم نهادن این بازار...»
خلق از ظلم تو برقنچ و عذاب
مردنت بهتراست، دنیا دارا

۱۱۳

میشنویم که:

تا رحیمخان ۲ بندهاده است به تبریز قلم،
عده ای دینن او رفت، ورا بوس کند.
«انقلابی» بدد نام به آزادیخواه،
بعد از آن باکلکی اورا مجبوس کند.

۱۱۴

دیرپیر میگوید که:

آنجاکه بود علم نیائند اثر از دین.
آیا نکند دین زمهه جهل تقاضا؟
آنکس که شد اخراج ز شورای ممالک،
آیا نبد ارباب کنیسای اروپا؟

۱ رشیدالملک تدقی خان حاکم اردبیل بود. در اوایل سلطنت محمد علیشاه
پس از بیویک خان فرزند رحیمخان سردار نصرت رئیس ایل قراچه داغ بود.
تفق خان عموزاده وحیمخان و از مخالفین مشروطه و انجمن بود.
۲ رحیمخان سردار نصرت رئیس ایل قراچه داغ و یکی از دستمنان آزادی
ایران و از نزدیکان محمد علیشاه بود و در محاصره تبریز قتل و جنایات
زیادی مرتكب شده است.

مشیکوف ۱ میگوید که:
 چند عالم که بمکتب شده دشمن از قدس،
 ز آستراخانوف بفرجه تسلک نکنند؟
 بسته در خوقند او مدرسه هارا یکسر...!
 علما هم برخانامه تعذر نکنند!

بحر طولها

^۱ مشیکوف دیر مونارشیست روزنامه‌ی «نووبه وره‌میاه»

داد و بیداد زدست فلک کجروش بدمش رشت و بد اطوار و دل آزار
و جفاکار، که اینسان شده سرکش متغیر، همه گردیده از او بس معجب.
متغیر، زده آتش بجهان یکسره، یکباره، همه گشته از او دربر، آواره.
خصوصاً من بیچاره که مهواره بسوزم چونی و کاغذ پار-پاره، کنم گرمه
بسی زار، دلم شد جو سماوار و زند چوش بمنخار و شده سخت شریبار و دوچشم
تر من گشته گهربار، خدایا تو کتون رحم بین کرده بینن سوزش این جم
نزارم، دل پر درد و غم و دیده زارم، چه کسی میکند ای بار خدا چاره کارم
که بدين درد دجام که شده وارد این عرصه میدان سه چهار پنج تا از اين
درس جدید خوانده و مانده در مانده که هستند همه اهل ادب، داشت و عرفان
و در آورده‌ند بدعت الوازن و نمایند ز ترغیب و ز تحریص هزاران که شما
نیز تمایل بتمایل همانا همه بر علم و ادبها!

چکنم، عیب ندارد بازهم صحبت اینها، نبود چندان بیجا، چه که آنها همکنی
رفته کمی درس بیاموخته، یا تجربه اندوخته، در آتش کوشش کمکی سوخته
و عاقبت الار تهامی، بکف آورده مقامی، شده عارف نه که عامی، همکی شهره
و نامی شده اکنون چه بخواهی، چه بخواهی.

صحبت اینست، برادر، که بتنگ آمدام حال زدست دوشه تا شاعر نقال
چرند باخ خوش احوال که از پرت و پلا، داده جلا گفته خود را وندارند
ز کس شرم و حیا، الفرش، آنها بعده کار دخالت بتمایند و ز عیب دگران شعر
سرایند و بسی هرزوه درایند و هرآنچیز که بینند بروی ورق آرند و بس
در نظر خلق گذارند، بینن تایه «خوبیان» ذویشان چنان لطف و محبت
بتمایند و بقور از در الفت بدر آیند و ز بس یاوه سرایند بلای سروگوش
و دل و جان، طاقت مایند.

او هنک، ظلم تو بر خلق عیان است. جه دور و چه زمان است که کارم همه آه است و فنان است. نسوزان راه امان است. سرشک غم و اندوه ز چشمان من زار روان است. دلم خون و قنم فاقد روح است و روان است که یک چند نفر اهل فلم، کفرشیم، داده بخورد من بیچاره بسی غصه و غم، ریخته اوضاع مرآ سخت بیم، کرده علم یکد و سه روزنامه مجله و در آن کرده رقم ثغثت و قم کرده بسی جو روستم، یا پکناردن همی سریسم، گویند در عالم اسلام باید بشود جمع ز دینار و درم، بیش نه کم، تا پکشانید بپر کشور و هر شهر بسی مکتب نسوان، برود دخت مسلمان همه در آن، شود آماده و حاضر، همه در علم و هنرها ذوق و ماهر، همه در نفل و ادب شفه و با هر شده، هفت بسته پیکتب بروند و همه پیراهن مخصوص پیوشنند و فرا گیرند عز شیوه و بدعت، همه خواهند ز نحو عربی نیز ز حکمت، همه از درس طبایت، پیمانید سپس عادت بر خواندن هر خط و کتابت، برود برکت و نعمت، بشود معو و نتا حصمت و عفت... هزار افسوس، صد آه، ای الله، از این ملت گمراه و از این زمره بدخواه و از این شیوه متفور که گشته است چینن مایدی اکراها از این ننگ و از این چند تن الدنگ که شد عرصه بیانگ، خورد بر سرشان سنگا خدایا، چه بود آخر این صحبت و گفتار، یا شیوه و رفتار از این عده بیمار که مارا بفتا برده و از پیر فنا حاضر و آماده تنبایدا:

متر بر دختر اگر لازم تا چیز کنی آمورد باید که فراگیرد این جمله هنرهارا؛ کار منزل پنکه، کفنه بشوید، رختنوری کند و محله زند، صحن بروید، یا که بش شانه زند، کاسه و شفتاب بشوید، بتواند بیزد جمله اندوان غذارا؛ کوتنه، دلمه کلم، دلمه بادمجان، پلو و قیمه فسبجان، یا که حلو و لواش و همه جور آش و یا خوشمزه بیباش. گرفناد همه اینها باز عیب ندارد و فقط

آخرین چیست؟ چه مکتب، چه مکاتب؟ هر گز اینها نبود جورو مناسب! عجا اینکه زده فکر شنیم بسر جمله اینها که بخواهند بزور دوسته تا یاروی بیجاکه همه هست مقفا، متقری پیمانید همه خصلت و احوال و یا عادت و اعمال و یا جمله افعال که میراث بیانده است ز اجداد الی حال، همی خواهند تا ازره ایصال نمایند خلائق را هم گمره و افعال و گویند که بر فور بخور گول و بده بول و ببر بجه به «اشکول» و سپارش بکف مردک مجھول که گردیده است مسئول پاموزش اطفال و بعد حیله و بامبول کند طفل تو مقتول و تو باید پیشینی سپس آنگه بعزمیش.

ترابخدا، حال بیا گوش بده یاوه اینهاک: بدست خود و با پول خودت بپدی خودرا بینما روس، صد افسوس، یکی طفل مسلمان که بود بالک و مطفر، بشود بجذی کافر، بینهد شاپاکا بر سر، بکند ایشتوت و مشیشت همه ازبر و در آخر شود او دکترکی بیخیر و در بدر و بر ضرر و نیز باجزاء دواخانه نایاب که نیمیش همه آب و دگر نیمه شراب است دنداوا بکند سلم بیمار و باین شیوه و رفاقت، خوراند بدر آن مؤمن دیندان دو حد بینجل ادبار و بایجار کند معدده او را نجس و ناخوش و مردار و حال آنکه بد کان همین مرد نکوکار، این مردک عطبار، یا حضرت حاج الحرمین ما، باریش حنابسته و با قلب شکسته بدو زانو پیشنهاد است و بادست خود تسبیح گرفته است و پیشتم خویش سی سرمه کشیده است و کس از او شروری نیز ندیده است. او بود بینه خدا، امت پیغمبر ما، رحم دواینده بقلیش رگو ریشه همچجا، او بکس مطلقا، اصل، ابد، خیث و خیات شنوده است روا. بوده است سودای وی اندک همه عمر بدون کم و کسر و شک و تردید و ریا.

هست در دکدی او قوطی بی در، چقدر، بد، چقدر، موش نگشته است در آن دور و پر نیست در آنها اثر از فسلدی موش یا که فضولات دگ. محتوى قوطی در بیان بجا ماند ز دمسال و یا پیشتو پیشتر و عطرش و تائیرش افزون شده، بیمار زهر درد و مرض میکند آزاد و کند خاطر او شاد و شود مانع فریاد و شفایی است خدا داد. از آتجمله بدان و پیشی خطمی، گل با بونه و یا حب سلاطین و بنا جاروی مکه است، هلیله است، هلیله است که گرکس نفرد، دی برود فضل بیار آید و سال و مده دیگر گزند، کس نخرد، وای، دو حد و ای، از این کار و از این بخت بد های، های!

دختر

باید که بله باشد در هر حال این یک دوسته تا مسلله‌ی عمه و پسیار
همی که هم اکنون بدhem شرح من آن مسلله‌هار:

او لا اینکه چوپا بنهاد در خانه‌ی همسر، ببرد ز هره ز چشم پدر و مادر
شوهر که دیگر کس نکند جرات تا حرث در شتی بزندید با گند چون و چرا،
تاینا اینکه بدر حیله‌که ممکن شده او گینه بیاسازد و هم تفرقه اندازد
و برهم بزند رابطه‌ی شوهر و مادر شوهر و کاربجایی برساندکه همه عشق
و محبت که فرامش شده در آنهمه مدت بشود در سه چهار روز مبدل بمناقص
و بعادوت. بجدایی.

ثالثاً عمهه تر و نیز مهمتر ز همه آنکه بکوشندکه بزودی همه جور اس
و اسامی ز خوخو یاکه لولوخورخوره را نیز فراگیرد و خاصیت اینکار بداندکه
اگر بچه کند گزیده و یا شیطنتی سربزند ز او و بترساند او افتاد حاجت بیان
آرد برفور از آن صحبت و ترسید بچه در ساعت و گردند همه راحت و آسوده
و مادر بسلامت، نشود نیز ملامت، نکشد هیچ ندامت ز چینن کار خطابی.

بین عالم نسوانا

بین حال مسلمانان

شود باید محدود

چکر گوشی انسان

بکن درک معما،

نکن باورش، اما،

بشو شاد ز کارت.

خطجالات نکش اصلاً

ای عزیزم، خلفم، مایه‌ی عز و شرفم، روح و روان، مومن جان، تاب و توان،
تازه جوانم! همه دانند زهماییه و اقوام، ز معروف و ز گمنام، بود دهمال تا
عمر گراناییده خود، رفعت و هم پاییده خود را، هه فقط دین خود، ایمان خود،
انعام و وجдан خود، عرفانم و هم جان خودم را بتلو من وقف ننمودم، در کیسه
بکشودم، چقان، چقان، جان پسر، شام و سحر، رنج و کثر، خیر و ضرر، فتنه و شر،
بدر تو یکداند پسر، کشته نصیبم چقان و ز قدر، جمله نموم بخود هموار، بصد
مشت و اصراره که از دین پدر من شوم آزاد و سپکار.

تو خود شاهدی، ای جان پسر، با چه محبت، بچه حالت، بچه عزت، بچه
شوره چه حرارت بی تعلم تو و تربیت کردم هست، تا نهایت که چینن بروزشت
داده ام ای کان لیاقت، من ترا دوستتر از جان خودم داشتم، آه، چو یکمده
بدرهای بدو جا حل و کمراه، فرمایه و بدخواه که نور پیر و طفل گراناییده
خودرا بکمالاند بتحصیل و بتعجیل نهایند بر او جور و مشقت همه تحمل، ترا،
جان پسر، هیچ مقید ننمودم بدارم، تونکردی ابداحس، پسرم، آنچه چنگ
است، و آموختش مایه‌ی ننگ است، خودش باطل و بیوهده ولی رنگ برنگ
است، معارف بودش نام، رباید زنهر راحت و آرام، کند فکر تو و جان ترا،
مقلت و وجدان ترا بکسره محدود، کند روح ترا باطل و نابود، شوی در نظر
جمله چو یک عنصر مردود، تو کردی، پسرم، طبق هویتای خود اقدام، سحر گامان
تا شام، بدر لحظه و هنگام، نمودی تو هر آن کارکه خوش بود ترا، نیز
نیاموختست منع و بودی تو بدر روزو شبی هممان در چشم سرور و طبی،
مشغول بالذلت و الهو و لمبی، حمد خدا را که تو اکنون شده ای تازه جوان،
شیر ژیان، ببر بیان، کشته چینن صاحب قوت، ز شجاعت، ز رشادت نکند هیچ
کسی با تو رفاقت.

وقت آنست که زین بعد تو نامی بدر آری، بشوی صاحب کاری، بزنی ایلخی
و مال بری، شور قیامت فکنی در همه جا، جاده مسدودکنی، عرصه‌ی دنیا را

محدودکنی، هم پدر بیرت خشنودکنی، هم نیز خود حاصل مقصودکنی، زیده
اشرار شوی، شهره بعرا کار شوی، یکسره طوار شوی، قاتل غدار شوی، هار شوی،
مار شوی، هر چند، ای جان پدر، دزدی و طواری را حبس و عقوبی بود اندرین
و لیکن تو میتدیش باشند و مکن دل بد و اصلاً ایدا نکر نکن، چونکه اگر
گیریمکنی بیدلت، کند ارباب حکومت بتو صد رحم و شفقت، بشایاند هرمت.
 بشوی در حس راحت، برفاه و بفرافت سر آری و کسی را بیود جران
و قدرت که رساند بتو جوری و اذیت، نان تو گرم بود، جای توهم نرم بود، در
نهاده مدت و نهایت، بشود روزی فرست، بگریزی تو زمحبس یقین، البت، واگر
پدر فرات تبود اندکی امکان، بشود حکم تو صادر ز صلاحیت دیوان، بشوی
خازم زندان، بشوی عصیم رندان، چه غم، ای جان بتو قربان، کد در آنجاست
فراوان چو صوناها بت جانان، همکی عنجه دهن، سیم بدن، زلفسم، رشک چمن،
چشم چو آهی ختن، آنهمه هادام خوش اندام و دلارام که مستند همه صاحب
حصمت، همکی ظهر عفت، همه بانوی و جافت و ملاحت و صیاحت، بزنی گیری،
البته، یکی نیز از آثارها، چون گفت بتو روس بشو، چیز بدی نیست، بشو
زود و بینداز صلیبی تو بکردن، شنو از من، بنما نیز ترقی تو در آن فن!

شود نام تو ایوان
آسیلیانوفها، ها،
که تاخاتسدی عمر
بمانی تو در آنجا.

اشعار مختلف

۱۹۱۱-۱۹۰۲

زیارت‌لری شماخی

سبصد و نوزده زیبد هزار،
 سنده هجری رسول کیار،
 روز چهارم زیمه نیتفعاه،
 نیمده روز بود، وقت نثار.
 بود روزی که خسرو خاور
 داشت در برج دلو نیز مقر،
 بد زستان اگرچه، لیک هوا
 روشن و صاف بود، روح افزایا.
 بد ز خورشید اینجهان پر نور،
 گشته این دهر رشک وادی طور.
 سردی دی چشیده‌ها بس شاد،
 شده از سردی هوا آزاد.
 خلق اینمن ز درد و رنج و ملال،
 قلب ما بود پر فرج ز آنحال.
 ناگهان، لیک، از فضای زمان
 گشت بادی سیاه و سخت وزان.
 منقلب گشت حال این عالم،
 کس تجیید نیر اعظم.
 بحر سیهاب شد زمین و زمان،
 همه در جنبش آمد از طوفان.

زلزله اوفتاد در دل خاک.
 خود تو گفتی که سینه‌ها شد چاک.
 دقة الارض شد پندید و عیان،
 زیرو رو گشت خطی شیروان.
 خاست غوغای چنان ز کوره‌ی خاک،
 کوییا بر زمین نشاد افلاک.
 همه در بحر رنج گشته غریق
 که پدیدار شد مهیب حریق.
 همه جا بر ز شعله و اخکر،
 سوخت دکان و خانه‌ها یکسر.
 نعره‌ی تند باد و حدت نار،
 لرزش ارض و صدمه‌ی احجار.
 ماجرای روی ماجرا آمد.
 حد بلا روی هر بلا آمد.
 الله، الله، چه باد و چه طوفان!
 ترس و وحشت بندن آفت جان.
 گشت گویا دیده نخدی صور،
 شد قیامت پدید و کرد ظهور.
 شیروانی بوحشت و حیران
 گشت چون روز خس سرگردان.
 قلبنا پر رعب و وحشت بود.
 بسکه آنحال بر همایت بود.
 کس نبودی ز دیگری مخبر،
 شد پدیدار سر «یوم یپره»
 هر کسی فکر خویش: و انسا!
 مادر از طفل شیرخوار، جدا.
 روی پایه نماهید یک خانه،
 جمله معمور گشت ویرانه.
 شد بیک آن خطی شیروان.
 حیف و مند حیف، با زمین یکسان.

ز افل آن شهر بیش از دو هزار
 زنده در زیرخاک یافت مزار.
 پس زمین شد ز زلزله آرام،
 الامان ز آن مصالب و آلام!
 مر پدر یاد کرد از اولاد.
 پیر طفلش نمود پس فریاد.
 کرد یاد پدر چو هر فرزند،
 گشت برآوج چرخ ناله بلند.
 بجهات باشتاب و با هیجان
 همه در جستجوی مادرشان،
 در هم آمیخته صفير و کبیر،
 جمله گفتند کلمه‌ی تکبیر،
 همه یعقوب وار بربا بود،
 یوسف خویش سخت جویابود.
 چون نمی یافت مرهم دل ریش،
 از که جوید سراغ بدی خویش؟
 مختصر آنکه روز گشت آخر،
 ظلمت شب پدید شد یکسر.
 شب بیان عمر عالم بود،
 شب اندوه، لیله‌ی غم بود.
 همه در کوچدها، نه نار و نه نور،
 در هم آمیخته اثاث و ذکور.
 گشت بریا پهر طرف ماتم،
 همچهای پاس و ناله، هرجا غم.
 رنج سرما و غصه‌ی املاک!
 بود هر لحظه در تزلزل خاک.
 طفلها هم رشدت سرما
 گریبه کردند زار در هر جا.
 هر طرف بد صدای: «وای، پسرا»
 موئیهای زنان غم پرور.

هر کس آنرا شنید گشت کتاب،
دل سنگ سیاه هم شد آب.
الفرض، تا سحر همه گریان،
ناکه روز جدید گشت عیان
تازه گردید باز درد و الم.
شد جهان پر زشیون و ماتم،
همه جویا بناله و فرباد،
جست شیرین خویش هر فرداد.
بود در دست حملکی تشه،
دیده گریان و دل پر آنیشه.

پدران جسته نعشای پسر،

مادران خالک نم فشارنده بسر.

نش خواهر برادرش جوید،
اینطرف، آنطرف همی پوید.

هر کسی نعش خویش خود میجست.
میت از خاک بر کشیدی چست.

دیده بریسته مدد رخ زیبا.

خم شده نیز مدد قد رعناء،
سر و ترها، ولی همه بیروح،

گل بدنها، ولی همه مجروح.
نش انبائشہ براهکذار

ریخته هر طرف، بکوشہ کنار.

این یکی شست و دفن کرد بدنه،
وان یکی دوخت بپر مام کفن.

عده ای نیم جان، بحالت زار،

زخم آورده روی دیده غبار،
حالات نزع بود آثارا،

نفسی بود، لیک بی بیارا.

نش بسیار هم شده مفقود،
ز آنهمه جستجو، و لیک، چه سودا

مویه میکرد دخت بپر پدر،

موی کنده، زدی بسینه و سر.
دل پر از خون شدی از آن منظر،
لحظه ای بود گویی از محشر.
شد بر آفاق ناله و افغان:
«رحم کن، ای خدای کون و مکان!»
نه ظمام و نه فرش و نه جامد،
سخت دشوار بود هنگامه.
قطع نان بود بدترین بلاد،
بارالها، نما تو درد دوا!

* * *

ملکوف، آن حسن بلک دیشان،
آن امین خزانه ای احسان،
هست در علم و فهم خود ممتاز،
سینه اش هست کنز لولوی راز.
هنر ش فضل دان، ادب کارش،
عقل ممتاز، حجت اقرارش.
التفات کیتهها بیجون،
بخشن و بدشان زحد بیرون.
همت وجودشان بود شایان،
رحمشان هست بیبعد و بیان.
بارک الله که آن قلوب پاک،
کان علم و خزینه ای ادراک،
شامل حال بینوا گردید،
وجودشان درد را دوا گردید.
لطف گردند، ای خدای جهان،
پایه هاشان رفیعتر گردان ا
حظظکن عمر این جنابان را،
این جنابان مستطیبان را!
کرده نسبت بیا حمایتها،
لطفها، جودها، عنایتها.

آفتاب سخن

شکر لله که آفتاب سخن
 جلوه گردید ز خاور معنا.
 آفتابی دیدگز رویش
 خاور و با ختر گرفته خیاء
 گشت یک نور ساطع و لامع
 که از آن غرق نور ند دنیا.
 آنکه ما سالها بدرگه حق
 روز و شب کرده‌ایم استدعا.
 شد میسر باحسن وجهش
 شکر، شامل شده است لطف خدا!
 آن دعاهای ما اجابت یافた:
 ند بتفلیس دایر و بربا
 آنچنان روزنامه‌ای کز آن
 هر معما بیانه معنا
 مشتری طالبیش هستند
 اهل مر کشوری و در هر جا.
 «شرق روس»^۱ است نام منتخبش
 تاکه بخشید بدغیر نور و خیاء.

امنای علیهی دولت.
 دویسی مذاهب و ملت.
 علمای عظام دین پرور،
 فقراوی غیور مر کشور،
 اهل فقشار کرد بس غیرت.
 اهل رویسیده کرد بس همت.
 بادگویه و جمله امناوش،
 خواه تجار و خواه علاشق،
 جمله کردند میتلار شاه،
 شهرستان را خداکنند آبادا
 همسرخان – با نوی اعزام.
 ساکن کشور ولاد تقscar،
 همشر مثل ابر بر باران،
 خیرتش مثل سیل کیساران.
 کاه چادر بیا برات کند،
 کاه هم بول الثفات کند.
 اختر همتش درخشان شد،
 نورافشان بر اهل شیروان شد.
 بارالله، عوض عنایت کن،
 خان خلد آشیان تو رحمت کن!
 حابرا، او اسیر قید بلا!
 گرچه شعر است شیوه‌ی شعر،
 غرض از گفتدها دعا باشد،
 شعر هم عین مدعای باشد...

^۱ «شرق روس» روزنامه ایست که در سالیا ۱۹۰۵ - ۱۹۰۳ در تفلیس
بزبان آذربایجانی منتشر میشد.

بین‌الجمل

بهموطنان مسلمان و ارمنی‌ما

عصرمان خواهد زماماً اتحاد و اتفاق.
 زندگی امن باشد جمله‌ی مارا مراد.
 بین ما هرگز نبود و نیست اسباب تضاد،
 گشته بر طفل وطن عارش چرا بپن و عناد؟
 بین مسلم - ارمنی اتفاق این‌کین و فناد؟
 نیست یک صاحب هدایت، نیست یک اهل رشاد!
 ای سخنانان، در این دوران هدایت لازم است
 بهر الفت، بهر انتیت خطابت لازم است!

دو رفیقیم و دو همسایه، ز اهل یک دیار،
 عمرها بوده است صلح و دوستیمان برقرار.
 فتنه‌ی ابلیس ملعون گفت ناگاه آشکار...
 بین چه کردید از جهالت وضع و حال روزگار!
 قتل و غارت بیشمار و شهر و قریبه تارومار...
 چاره‌ی این فتنه‌ها بینای، ای پروردگار!
 ای سخنانان، در این دوران هدایت لازم است
 بهر الفت، بهر انتیت خطابت لازم است!

من ندانم فتنه بربا از چه حالت میشود!
 عقل کی گوید که این از آدمیت میشود؟

صاحب امتیاز «شرق روس»:

بهر علم و ادب محمد آقا ۱
 مظلیش دلنشن و مفهوم است،
 گفته‌اش روح بخش و روح افزای،
 کلماتش مفید و مستحسن،
 حرکاتش همیشه صدق و صفا.
 هست لازم تینما هر سال
 یاد بودش کنیم ما بربا.
 هست اید کاختر اقبال
 گبرد اندر فضای آن ماوا.
 پخت مسعود ما شود بیدار،
 بکشاید دو دیده شهلا.
 کسب دانش شود بسعی بلیغ،
 درس خوانند خلق صحیح و مسا.
 عصر علم و معارف است این عصر،
 پر ز آلات علم شد دنیا.

نیست آن دانشی که تحصیلش
 بشود مشکل و عیث برما.
 آه کاین عمر بر بیان عزیز
 رفته در خواب غفلتش بفنا
 شد بر از علم پنهانی گیشی،
 بدره‌مان نیست، لیک، ز آن اصلا.
 رمز «هل یستوی» دلال شد،
 مثل هم نیست کور با بینا.
 سبب کسب علم موجود است،
 صابرای، وقت خواب نیست، بیا!

کن دعایی که «شرق روس» دهد
 بر جهان و جهانیان بیضا.

۱ محمد آقا شاد تختای (۱۸۴۸-۱۹۳۰) یکی از معارف پروردان آذربایجان و مؤسس روزنامه‌ی «شرق روس».

از مسلمانی و یا از ارمنیت میشود؟

نیست تردیدی که باعث جبل و غفلت میشود.

این مصیبتهایم از بغض و عداوت میشود.

این عداوت نیز محصول خلاالت میشود.

ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!

بهر البت، بهر انسیت خطابت لازم است!

بهر ملت کشف حق، دفع خلالات لازم است.

برتو افسانه حق، بمال ظلمت لازم است.

بهر دفع کارهای رشت غیرت لازم است.

از غبار آسوده رفع کلورت لازم است.

صلح را کن چاره ای، دفع خسومت لازم است.

سابرا، بینالملل، تدبیر البت لازم است!

ای سخندانان، در این دوران هدایت لازم است!

بهر البت، بهر انسیت خطابت لازم است!

استقبال را

هست چون فرمست کنون، کاری کن استقبال را!
صرف منما وقت خود جمعیت اتفاق را!
هر چه خواهد نفس تو منمای آن اعمال را!
پشنو از من، صرف کن همت تو استقلال را!
ملت از کفت رفت، بینما چاره ای امثال را!
هست چون فرمست کنون، کاری کن استقبال را!
ناگهان بر عکس میل تو شود کار غنا،
هوشدار، ای مرد عاقل، بمر نگردد ما مضم ا!

روی دست بینوا از فقر آن زنجیر بینا!
یا در آه مبتلایان سوزش و تائیر بینا
کم بخواب، از ملت آن نالدی شبکیر بینا
کرده منضم مستمند دوش را، تقدیر بینا
منضم دیروزی و اکنون کدا! توفیر بینا!
بر جهان افکن نظر، مخوبه هر تعییر بینا!
پرینان خوابان کنون کشته هم آغوش غراب.
یا بینی آدم لدوا للموت وابنوا للخرابا

چیست از تکثیر مکنت، من ندانم، نیت؟!

هست تامین معیشت گر، بس است این مکنت.

ورکه بکناری بجا، بیجاست، بالله، زحمت.
باری، ای قاضی، کنون جون هست در کفر صلت،
کن بنای خیر برپا از علو همت،
تاکه خیری بیند از این کار خیرت ملت است
ملت اسلام ما دارد هزاران احتیاج.
حیف، صاحب همتی نبود که تا سازد علاج...»

ایقطوا، یا معاشر الاسلام! غفلت تابکی؟

عیش و عشرت، خواب راحت، استراحت تابکی؟
غرفه‌ی خواب زمستانی، خدارت تابکی؟
این تندی، این تنزل وین کسالت تابکی؟
رفت ملت، رفت عزت، فقر و ذات تابکی؟
دیگران واصل بمقصد کشته، یا قوم، الرجال!
ایقطوا واسقجلو، یا اهل اسلام، الدخیل!

قابل تحصیل نبود، هان، مکر اولاد ما؟
یا که نبود بقدر کسب علم استعداد ما؟
طالب تحصیل پاشد جعلی افراد ما،
لیلک، کومکتب که تحصیلی کنند احفاد ما؟
نیست ذیهمت که گردد باعث ارشاد ما؟
الصالار! اغشا، بینید استعداد ما!

از شماها قلب ملت، روح امت شاد باد!
کار صابرها بیچاره فقط فریاد و داد.

سخن

هان، ای سخن، ای مهر فروزان سماوات!
گیرنده زتو نور و نیای جمله‌ی ذرات.

حق کرده ترا نازل، ای نور حقیقت،
بر گلشن ناسوت بینشم تو فیونات.

گاهی بقلم جاری و گه در بر لوحی،
در عرش چو مصاحبی و در فرش چو مشکوشه.

چون صبح ازل روی تو بنمود تجلی،
شد محوز انتظار جهان دوره‌ی ظلمات.

گشته همه ارباب نظر عاشق حست،
روشن بکند چشم خود ارباب کمالات.

یک موهبت لطف خدایی توکه، الحق،
با ذات تو انسان بکند فخر و میاهات.

مجبور بطاعت بکنی سرکش و طاغی،
تأثیر و نفوذ تو کند ذوب جمادات.

ای بارقه‌ی نکر، ایا لمعه‌ی وجودان،
ای شمشادی قلب، ایا نور خیالات!

چون تربیت نوع بشر یکسره از تست.
خوانند ترا، میزد، ام الادیبات.

از تو فصحای عرب اظهار بلاعث،
کردنده بدان خوبی، او نور هدایات!

ممتاز نمودی توپنی نوع بشر را،
انسان زتو دارد همه احرار مقامات.

فیضی تو بوجдан و دل صابر بخشای،
روید بدش تاکه ریاحین کمالات.

تخمیس اشعار عبدالله جودت ۱

نقاب آیا نگیره یار من از طلعت زیبا؟
نسازد غرق نور آفاق از چهر جهان آرا؟
جداگی میشود آن صبح روشن از شب یلدای؟
«ز رویایی که در راهش فدا کردم حقیقتها
به پیشانی عمر مانده یک نا بود کوک بین‌اه»

منا یوم، پیروان آلام در طارم اعلاه
که ناگه تیر سیادی مرآ انداخت ز آن بالا.
بکو صیاد، شادان باش، بستم دیده از دنیا...
«از این دنیای پر خوف و ترحمها، تغفارها،
روم، پیماندی عمر مرآ اکنون لباب بین‌اه»

۱ عبدالله جودت (۱۸۶۹ – ۱۹۳۲) شاعر مشهور ترک.

ترانه‌ی شاعرانه

زبان شاعر ذینمت غزلخوانی
اگر که نقط حقایق ادا نباید، چیست؟
نگوییت که بشو شاعر و همکار خلق،
هجای پاکلان گر خطاب نباید، چیست؟
هر اتهام بمردم ز روی تصد و غرض
اگر قباحت عقل و ذکا نباید، چیست؟
نگوییت که بکن وصف فاسد و افساد،
که مدح زشت اگر ناسزا نباید، چیست؟
مشو ز جاده انسان و عدل هر گز دور،
که راه عدل صراط هدی نباید، چیست؟
رضای حق طلب و درره حقیقت رو،
بلا بینی اگر، حق رضا نباید، چیست؟
بین شکنجه‌ی اهل دیار و شو سایر،
بلا حب وطن از ولا نباید، چیست؟

اگر که مسلک شاعر صفا نباید، چیست؟
بعاشق وطن این گر روا نباید، چیست؟
مخواش شاعر، اگر نیست مظفر عصرش،
دشکه لوحی گیتنما نباید، چیست؟
خیالش ارکه سعادت، ترقی میهن،
شارعاش ارکه بیلت وفا نباید، چیست؟
سریر سلطنت شاعرانه شاعر
لوای همتش عزت‌گشا نباید، چیست؟
ولیک شاعر توصیف خوان جایزه جو
در این طریقت و مسلک گدا نباید، چیست؟
ادای شاعرک تعجب طبع بول پرست
اگر که ز شت ترین ادا نباید، چیست؟
در خزینه‌ی اهل کمال اشعار است،
فروش آن چو خزف گر جفا نباید، چیست؟
چو آبروی ملیده سرا، اگر شعرش
ثار خاک در اغنية نباید، چیست؟
تملق است منافق طبع هر شاعر،
اگر که مسلک اهل ریا نباید، چیست؟
ریا است مسلک زاهم، دوروبی از استاد
بما دهن، تو برگو، جفا نباید، چیست؟
ز چند روز حیاتی که میشود حاصل
چایلوسی، مردن سزا نباید، چیست؟

شکریمیانی

بستار خان

حال مجذوبم چو می‌بینی، مکو دیوانه است،
ظن میر این نعره شوریده‌ام افسانه است.
شاعر، دریاست طبع، شعرمن دردانه است.
بعجم، عیشم، سرورم، وجدم اخراجانه است.
جدبه‌ی من چراچی مردانه‌ی جانانه است.
آفرینا چون همت ستار خان مردانه استا

جمع ملت ۱ بتهران چونکه ویران ساختند،
ترکها پر فور بستار پیمان ساختند،
نفترت خود خد استبداد اعلان ساختند،
نقد جان را درره ملت بقیران ساختند.
ذبح عظمی! الحق این قربانی او یکنانه استا
آفرینا چون همت ستار خان مردانه استا

حق مدد فرمود بر اترال آذربایجان،
خد شحاح قمر بر خاست از پیر و جوان،
نهشت بر آن شهیدان و روان پاکشان،
ریخت در تبریز و تهران خون آن فیضان.
جنت آنها را بلا شک خانه و کاخانه استا
آفرینا چون همت ستار خان مردانه استا

۱ مجلس شورای ملی.

برود یار و بحسرت دل شیدا ماند،
موس دامن بر عاشق رسوا ماند.

سیل طفنه بزند موج در اطرافم، لیک،
من آن کوهکه بر جای بدربیا ماند.

زورق همت من بیند اگر صدعاً موج،
رخ نتابد ز تبا و شکیبا ماند.

بیستون گربخورد زخم هزاران تیشه،
تاب جور آورد و ثابت و برجا ماند.

تقد جان است بیهای طلب یار، اگر
جان بکف عاشق صادق سر سودا ماند.

چه غم او دهر نتا سازد بکروز مر،
از پس مرگ مرایم چو بدنیا ماند.
مازده حابر ز پس و پیش هزاران طفنه
جون الففاکه پس و پیش «اطعنا» ماند. ۱

۱ صابر مضمون این بیت را از بیت مشهور خاقانی:
چنان استادهایم پیش و پس طعن
که استاده الفهای اطعنا
اقتباس کرده است. این شعر برای نخستین بار در شماره ۹۸ روزنامه
«تازه حیات» (۱۶ اوت ۱۹۰۷) درج شد.

بر نگر، ستار خان یکرشته اقدامات کرد،
بی و زیر و شاه دنیارا سراسر مات کرد،
مرض و ناموس وطن را حفظ از آفات کرد،
درست و حیثیت ملیش اثبات کرد.
حال، ایران مورد تحسین مر بیگانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

بنگر ایران را که چون ستار خان اجیا نمود،
حق ترکی، حق ایرانیکری ایفا نمود،

کرد ایاز رشادت با هنر، دعوا نمود،
دولت و عیش^۱ میان خلقها رسوا نمود.
ترسی از آتش ندارد او، نگو پروانه است!
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

آفرین، تبریزیان، هستید الحق با وفا!
دوست با دشمن کند تقديرتان، صد مرجبای

زنده یاشی، آفرین، ستار خان، یاشان، یاشان!
در بهشت عدن پیغمبر نماید تان دعا،

چونکه بر انسان مسلم خدمتی جانانه است.
آفرین! چون همت ستار خان مردانه است!

طاییر قدم کشت روح حسن!^۲
رنجشی داشت او زن آیا?
بلبل پیر، از چه افسرده?
بی سفا بودت این چن آیا?

او حقیقی مجاهد اسلام!
نشر عرفان چو مینمودی تام،
رنجهات ساخته است بلکه عوام!
وفتی از کثرت من حن آیا?

یا که میکاشتی چو تخم سفا،
 بشودت مکدر اهل حق؟
یا ندیدی برآه صدق و وفا
کمکی هم زامل فن آیا؟

او «اکینچی»^۳ بکشوارت اگر،
از حیات نبردهای تو شمر،
نیست این کشت و کار در آشر،
پس مرگ تو از من حن آیا؟

^۱ حسن بک زردابی سر دبیر روزنامه‌ی «اکینچی».
^۲ «چاکینچی» (زارع) نام روزنامه‌ی حسن بک.

^۳ اشاره به «عینالوله» صدر اعظم ایران که سرکردگی قشون اعزامی
ماه به تبریز بود و از ستار خان و فذایان او شکست خورده و بتهراز
گردید.

یک منظومه‌ی اقتباس شده از کلمات
حکمت آمیز

دلا، حکمت بجو، آن کاو بود عین حققت، دان!
تو آن حکمت فقط از نیکی سیرت عبارت دان!
برای حکمت کامل چه لازم داشت بیخد؟
فقط اقنان نفس خویش را بهرش کنایت دان!
کند اهل ضلالات حکم برکج، کج همن فحمد،
هر آنکس راست میفهمه، ورا اهل غنیمات دان!
بگیتنی همت هر کس بود بر قدر ذکر او،
ز نادان چشم همت داشتن کاری تباخت دان!
مکردان کام خود را قلخ زاندرز پدر - مادر،
هزاران ناسرا - دشمنان را شهد و شکر دان!
بزادن میشود در شکلهای مختلف انسان،
بمردن آجنه یکسان میکند خاک ندامت دان!
جناب حق بود دریای لطف و مرحمت، هر کس
باو ملحق شود، اورا شرفیاب سعادت دان!

لیک ملت فقط صفات ترا
میکند ذکر و نعت ذات ترا.
نبود یک بنا سماط ترا،
یادگار تو از سخن آیا؟

رو بجنت کنون، حسن، بخرام
پرسان سید عظیم را تو سلام ۱
گوی کای شاعر بدیع کلام،
بیخبر هستی از وطن آیا؟

شیروان بود مسکن عرفا،
مهد جمال کشته، لیک حالا.
آجنه اغفال کرده ما هارا!
نیست از دوره و زمن آیا؟

۱ سید عظیم شیروانی.

مشت خاکی بخاک بگذارم
مدفن شوم تخدمی آدم!

من روم، زنده بیاد آمال!
جاودان، شهربیار حریتا
جاودان، شهربیار حریتا
من روم، زنده باشد آمال!

روح

روم، او شاهیاز علوبیت،
در فساکن چو هستم بروازا
بال بگشا، بیر بصد اعزازا
تنگنای بدن بود خفت...

ترک کن لانه‌ی تشم، زنمارا
تو لطیفی، در آن نکیر قرارا
همچنان من نسوز در آتش،
درد من بیلواست، دم در کش!

من نیم جسم، ترک کن این تن!
من تو هستم، نه اینکه جسم و بدن،
ظن میر مشکل است هجرانم،
من تو هستم، توبی عمه جانم.

با تو هستم بیر کجاکه روی،
در بدن تابکی اسیر شوی!
شاد از مردم نشو، اغیارا
هست تا دهر، زنده‌ام بندارا

بی صفا بود، الحق، این عالم،
قصد یک عالم دگر دارم.

شاعر، از وطن جدا گشتم،
 بلبلم، از چمن جدا گشتم.

 فکر غربت بدم پسر هدم،
 گشتم آماده و سفر کرم.

 حق مدد کرد و بند بگشودم،
 سر خود را گرفته، آسودم.

 تاریسم بخطهای باکو،
 نزد یکاسته اهل دل، نیکو.

 حمدالله، که نی شکر بخشید.
 نخل ایید من شمر بخشید.

 احسن الله ازین همه انسان،
 همکنی اهل داش و عرقان.

 همه با ذکر واحدی دریوط،
 جمله با انتقاد خود مضبوط.

 همکنی اهل ذوق و اهل صفا،
 همکنی اهل حال و اهل وفا.

 خاصه، اینجاست صاحب اکرامی،
 ذات عالی، علیقلی نامی.

 بخت مسعود و سن و سال جوان،
 رأی فرزانه، عاقل و ذیشان.

 سیرتش خوب و صاحب صورت،
 نیشن پاک و مالک عزت.

 فکر - روشن، خیال - مستحسن،
 بر چنین مرد حد هزار احسن!

در شیروان

زیست نا بشیروان خراب،
 بوم اندر ملال و رنج و عذاب.

 مبتلای عذاب برد تنم،
 گشته زندان برای من وطنم.

 من در آنجا نبودم اصلا شاد،
 عمر من رفت یکسره برباد.

 اندر آنجا نیاقم یک یار،
 بار پنداشتم همه اغیار...

 دوست دانستم آنهمه دشمن،
 آنهمه دشمن و فقط یک من.

 طاقتمن طاق شد ز سوز و گذاز،
 خسته از رهروی بماند باز.

 ظلم ظالم چو بکنرد از حد،
 لاجرم بینوا فرار کند.

 عاقبت حلم و اقتدارم رفت،
 صابری بودم و قرارم رفت.

 فخر کردی بخلق نا فاخر،
 سوی باکو روان شم آخر.

نوست پاکی و امانت - اوست.
دشمن پستی و خیانت - اوست.

سزد اورنام او این گویند.
بهرهاش آفرین گویند.

هر که او صاحب امانت نیست
لایق این مقام و عزت نیست.

پاکل نیست گرکه یک انسان،
نام انسان بر او بود بهتان.

باشد انسان هرآنکه هست این
نیست انسان هر آدمی بیقین.

پاکل، ای عزیز هموطن،
از تو مسرور گشته جان و تم.

شاعرم، میشناسم هر آدم،
لطف تو درک میکنم دردم.

بین ماها اگر رفاقت نیست،
اینهمه مرحمت برای چیست؟!

این فقط فرع حسن نیت تست.
اینهمه حاصل نجابت تست.

حاصل شمس روشنایی دان،
حاصل ابر - ظلمت و باران.

شعر حنفل است زهر، بلاء،
بید بی پیره، نخل با خرما.

محصر، خوب بد نیارد بار،
کس ندیده باید زخوب، ای بار.

گر که نیکی زند سر از انسان،
قبردانها کنند ز ان شکران.

عوض لطف تو زدائم کار،
هر شاعر ان بود اشعار.

شاعر از لطف یا ضرر بیند،
خوب ار، خوب و بد نویسد بد.

خوبی ار، بد نگوییت اصل،
نروم در ادب پراه خطای.

خواهم از حق که شادمان باشی،
از بد و ز شت در امان باشیا

تاکه پایینده مهر و هم ماه است،
باز بینی هر آنجه دلخواه است.

زنده، مقرون با سعادت باش،
دائما گرم عیش و عشرت باشها

همفت باد مهر پرور یار،
حمدتم باد ماضروی نگارا

مجلس عشرت جلیل شود،
دشمن و حاسد ذلیل شودا

شعر ابر دعای خیر بدان،
التماش ز حق بود اینسان؛

که بیانی قرین عیش و وداد،
هر زمان، هر دقنه باشی شادا

صنعت چاپ

- انسان بجهه سان کسب کند مایه‌ی عرفان
- تحصیل علوم است که مشکل کند آسان.
- دانش بکجا یافت شود، چون بدهد دست؟
- در مدرسه، سر چشمده‌ی آن نیز کتاب است.
- انواع کتب در چه مکان گردید زاید؟
- در مطبوعه، دان مطبوعه را مهد فوائد.
- با سمعی چه کس کشف شد این صنعت نیکو؟
- با سمعی گوتبرگ، همان مرد هنرجو.
- گو، تروت او کرد باین امر کفايت؟
- مقلوک شد اندر سر این فکر نهایت.
- این امرچسان گردید، پس کامل و دار؟
- با شرکت دو ساحب سرمایه‌ی خیر.
- شرکت مکر این مشکل و مفضل کند آسان؟
- چاره است فقط شرکت، نفع است فراوان.
- خوب است بشرکت بنماییم یک اقدام!...
- ساكتا تو بگو نفرتة تا گیرد انجام...

ياللعجب!

يارب، جرا، وز چه سبب،
کس نیست با عرض و ادب؟
شد پولکي ملا، جلب.
 بشنیده‌يم از جد وابه:
ياللعجب، ياللعجب!

صد قته بنموده عيان،
بکرننه مال مردمان.
هر جاست درد وقلبان.
چايند هرجا روز و شب.
ياللعجب، ياللعجب!

الله و پیغمبر، امام،
جمله زيارتکه تمام.
گردیده ملا را بکام.
ثولا، هان، بربند لبا:
ياللعجب، ياللعجب!

مادر دانا و ندار

مادر چو بود ز علم آگاه،
فرزند بمعروف برد راه،
بر عکس بود چو این مراثیه
مادر نبود بعلم صاحب،
فرزند برد از لو جهالت،
بیعقلی و مهمانی عطالت.
بی تربیتی طفل معصوم،
آخر کندهش سفیل و مشموم.
سری است چو جمل بی نهایت،
بر طفل همی کند سرایت.
باید شود حق زن رعایت،
تا جلوه کند در او درایت.
از علم بود حصول عزت،
از علم بود نفوذ ملت.
«العلم فريضة» بابرام
خواند سوی علم مردم عام.

تربیت

نوده را رهمند تربیت است،
خلق را پیشواش تربیت است،
تربیت هست مایه‌ی هر کار،
هر عمل ابتدائش تربیت است،
والدین مقید بر اولاد
باقترین ارتقاش تربیت است،
چونکه اولاد نعمت حق است،
شکر جود و سخاوش تربیت است،
درس حکمت ز ادیب فرزانه
منشا و مبنایش تربیت است،
لیلک جامل بطلل بدینخش
شوهه نلواش تربیت است،
لو بفرزند رشته آموزه،
غالبا مدعاعش تربیت است،
علم بی تربیت ندارد سود،
علم چون مقتضائش تربیت است

اشعاری که سال انتشارشان معلوم نیست

خطاب بنطوق

ای ناطقدهی بدیع بردان،
وی صحبت دلفریبت اعجازا!
ای مهیط فیض آسمانی،
مقتاح خزینه‌ی معانی!
بودی تو خزینه‌ی ای ز حکمت،
سرمنشا عزم وسیع و همتا!
یک طوطی خوش بیان تو بودی،
یک درج در فشنان تو بودی.
در اوج سخن چو ماه نابان،
در باغ وطن هزار خوشخوان.
بعد چه فناهه‌ی ای باین حال؟
از بهر چه گشته‌ی چنین لال؟
ای ببلیم، ای ترانه‌پردان،
در باغ بدن تو نفعمه‌کن سازا
یکلم بزن عاشقانه فریاد،
بر این دل زار سست بشناید:
کای غنیمه، شکننه شوکه دنیا
گلزار تمن است یکجا!
از پرده برون بیا سبکبار،
از مظہر حق تو پرده بردارا

بزرگ مادران

بزر جواهر و دیگر مخلفات مدان،
جوامرات کنون زینت حیات مدان.
چرا کنند زنان بر جماد اکنون فخر؟
چنین تفاخر شایان امهات مدان.
شیریفتر بزرگ مادران در این دوران
بدان تو طفل مؤدب، تجملات مدان.
پسر چو باشد بی تربیت، تو آن مادر
سزا مكرمت نام والدات مدان.
چو علم گوهر شایسته‌ی حیات بود،
تو زندگی چنین قابل محاس مدان.

تو عالم اکبر خدایی،
تو آینه‌ی جهان نمایی.
قهر تو، گمان میر، حقیر است.
آزاده، گمان میر، اسیر است.
ایجاد نموده در تو افلاک
عقل و هنر و شعور و ادراف.
در دفر هر آنچه هست، داری،
سرمایه‌ی فخر و اعتباری.
برخیز که رفت لبل ظلمت،
طالع شده است صبح دولت‌ا
لیریز ز شوق گشته احرار،
آن رفت جلوکه گشت بیدار،
هر کس که ترا بود معاصر
در علم و هنر شده است ماهر.

تشمیمه

زسودای مودت، بین
شده خالی کنون سرها.
همی داشند بیگانه
برادر را برادرها.
بیاره خون کنون دیده،
دمد از دیده گوهرها.
بما گردید کنون عالم،
مه و خورشید و اخترها...
کنیم خدمت بانسانی،
برادرها، برادرها!
کمی غیرت، برادرها!
کمی همت، برادرها!

آشرو انسیان!

اشهد بالله العلی الظیم!
صاحب ایمان، آشرو انسیان!

بدین تازه نکنم اعتقاد،
کهنه مسلمان، آشرو انسیان!
شیعه‌ام، اما نه زاشرکالنان،
سنی‌ام، اما نه زامثالنان،
صوفی‌ام، اما نه زابدالنان،
حقوقست انسان، آشرو انسیان!

مسلم و مؤمن و باک و طیور،
طبع احکام خدای غفور.
کفر چرا بندید پرمن بزور؟
قائل قرآن، آشرو انسیان!

جو اب بغل سید عظیم شیروانی با مطلع:

ای ماد، تو بیوشبه شوی فتنه دوران
ابروت ملال است و خودت چون مه تابان!

تو بیرجه‌اندیده‌ای، ای سید پرکار
بیری چو خودت جوی و زمّن دست تو بردار!
دیگر بتو قسمت نشود دولت دیدار،
در هجوم از این بعد شوی زار و پریشان.

باید که جو من عاشق من باید زیبا،
باید که بکل دل بندد بلبل شیدا.
این دره تحمل بشنا، باش شکیبا!
آخر شود آن خاندی صبرت همه ویران!

بخت بد بین که تمنا نشده حامل و، لیک،
کرده آماں و کنون چاره ندارد جگرم.

مرگ خواهم، بکریزد زم زمان اجلام.
من بد بخت که باید بکشم ناز اجلاء

من خلیل الله عصرم، پیروم چون آذر،
سفر از بابل شروان کنم انشاء الله.
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود،
وحله با طبع در افسان کنم انشاء الله.

نکذشته است خوش چو در شروان،
مرضم یافت شدت اندر آن.
یکطرف بین تورم جگرم،
یکطرف نیز غصه و کدرم.

ساقی به سید آورد خمس شراب و گفت:
صابر فقیر باشد و گیرد فقط ذکات ۱

صابر شیداکه ترک شهر شروان را نمود،
عند لیسی بود کاهنگ گلستان را نمود.
در هزار و سیصد و یک، سال میمون بود، در
آخر شوال، کاو عزم خراسان را نمود.

شعر یک گوهر یکدانه‌ی پر قدر و بیا است،
با دروغش نزند غش، نکنم بی قیمت،
هجو گویم، سختم راست، کلام شیرین،
أهل ذوق آرم در وجود و شفعت زین شربت.

قلم از شدت اندوه چو بنمود آماں،
فکر میگردم باری بیناید جگرم.

۱ عباس صحت دوست صابر در مقنه‌ی «هوبهوب نامه» نوشته است که روزی صابر با استادش سید عظیم بیدار دوستی که از سفر آمده بود میرود. سافر ده عnde لیمو از عجمان خود در آورده دو عدشرا بسید عظیم و یک عدشرا بصابر می‌آهد و خواهش میکند که شعری فی البداعه باین منابت یکوید. صابر نیز بیت مزبور را می‌سراید.

غزليات

ساقی، نگذار آید زاهم سوی میخانه،
میخانه‌ی ماگردد چون مسجد ویرانه.
بکشای گره از زلف، بمنا خلر، او دلرا
تا آنکه نگردد زلف چون سبحدی صد دانه.
با حرز و دعا، افسون کو چاره شود مجنون؟
جز عشق مگو هرفی هرگز تو بینوانه.
این نشنه‌ی شیرین چیست در باده‌ی تلخ ما؟
بنهاوه مکر دلیر لب بر لب بیمانه؟
حالاکه کشیدی دست از زلف پریشانت.
بنشین و کنون بشنو از درد دل شانه.
بین شمع که می‌سوزد در آتش عشق اکنون
آیا بود این شعله مخصوص به پروانه؟
حابر به رخت چون دید آن گئتم خال تو،
کم ماندکه چون آم بفریبیش آن دانه.

تو بدر موی دو مه عاشق نالان داری،
مکر ای شوخ، بیک جسم تو مه جان داری؟
قس لیلی که یکی بود و ترا صدعا هست،
باز عاشق طلبی، حرص فراوان داری!
خواستی چشم بیوشم ز دل و جان، کرم،
حال، ای ماه، بفرمای، په فرمان داری؟
عبد اضحمه منما ذبح، بقربان قدت!
مثل من عاشق زاری تو که قربان داری.
سوز بینالله بروانه نگر، ای بلبل،
تو در این صحنه‌ی گلزار مه افغان داری.
چاره‌ی هر مرض آسان بود، ای زیده طیب،
بدر این ناخوشی عشق چه درمان داری؟
صابرای خرقه شوی آخر در سیل بلا،
تو مشو غافل چون دیده‌ی گریان داری.

ویرانه شماخی است، و لیکن نندھ کنج،
گنجی نتوان یافت در این غمکده بیرونج.
پستان سمن نظرت از لیموی شاداب،
وان غبیش از لطف و صفا بیش ز نارنج.
شامه‌که بدرگاه تورخ عرضه کند نیست،
فرزین خرد را نبود مرصدی شترنچ.
در باغ نبینی تو یکی نوگل بیخار،
در بزم نبینی تو یکی دلبر بیغنج.
در خانه‌ی شتلر نبود کعب که افتاد،
در تخته‌ی حیرت نبود نیز شش و پنج.
ترسا بجه طناز و فربیا است، و لیکن،
مانند تو نبود بیجان، دلبر که کنج.
آن آهی وحشی بکشد سخن افتاد،
مانند تو، صابر، نبود وند سخن سنج.

مفتون سر زلف تو قلاب نخواهد،
رنجور لب لعل تو عناب نخواهد.

ای قبله، دگرمن نکشم مسجه بمحراب،
دل ابروی تو دیده و محراب نخواهد.

از هم بکشا زلف و مکن جمع مجانین،
چون جمع مجانین دگر اسباب نخواهد.

خوابی ز چه رو درخم زلف صنم خویش؟
چون عاشق دلداده دگر خواب نخواهد.

ستم من از آن نشنهی لعل لب جانان،
ساقن، ز تو این رند می ناب نخواهد.

در هجر تو باید بچکد از جکرم خون،
از دیده دگر ظرهی خواب نخواهد.

صابر شده سیراب ز لعل لبت، ای شوخ.
تبدار غم عشق تو قنداب نخواهد.

کویت از خوتابدی چشم کنم ندانک من،
گرد در گامات بدرگان مینمایم باک من.
عکس رویت را بدمیم چونکه در جام شراب،
هست عمری تا که خدمت میکنم برترک من.
عشق تو پنداشتم آسان و ز آن رسوا شدم،
حال رسوای جهانم، از چه دارم باک من؟
زلف پیچانست چو بر گوردن فکنندم، میکنم
همجو جادوگر فسون مار آن شحاف من.
شانه بر زلقت مزن، دل را میازار، ای حبیب،
زلف چون شانه زنی، دل را نمایم چاک من.
صابرها، انداخت دلبر سایدی رعنای بخاک،
گزملک باشم نمایم سجدهها بر خاک من.

خواهی که ز عالم ببری فتنه و شر را،
 گو عقرب ز لفعت نزند دور قمر را،
 هر شام نما دیده بنرگس به جمنزار،
 کز خواب نکیزد چو بخوانند سحر را،
 من طاقت وصل تو ندارم، منما روی،
 شمع تو ز پروانه بسوزد تن و بر را،
 در کوی تو چونه جای رقیب است نیایم،
 تا دور کنم از دل و از دیده کنر را،
 بر زاده مکار مگو سر دهانت،
 بگذار نداند کسی اسرار و خبر را،
 گویند اگر مژده وصل تو به سایر،
 باور نکند هر گز اینکونه خبر را.

چون دلم زلفت نخواهی گر پریشان، ای حبیبا!
 جور کن، هر قدر خواهی بیشتر ز آن، ای حبیبا!
 درد عشقت قصد جانم گر نماید شاکم،
 جسم را پر درد خواهم، لیک بیجان، ای حبیبا!
 دور کن اغیار را از کوی خود، نگذار تا
 اهرمن مالک شود ملک سلیمان، ای حبیبا!
 زلف چون مارت بگرد عارض چون آشت،
 طرفه جادو بین که نبود مار سوزان، ای حبیبا!
 یار عاشق کش شده آماده قلم کنون،
 ای خدا، رحمی، نگردد تا پشیمان، ای حبیبا!
 میتلای درد عشقم، دست از من کش، طبیبا!
 چاره ای کن درد من را بپش درمان، ای حبیبا!
 بر امید وصل، صابر، کن تحمل درد هجر،
 صبر هر مشکل نماید سهل و آسان، ای حبیبا!

هشدار، دلا سر تو بیکانه نداند!
طوری بخم زلف برو، شانه نداند!

بر دانه‌ی خال ارکه شدی واله و مشتاق.
آنسان بپرش تیز که خود دانه نداند.
جان برخی خاک قدمت، یار، خوش آمی!
اهسته ولی آنکه همانه نداند!

مکشای جمالت که شوم کشته ز غیرت.
نممع رخ خود پوش که پروانه نداند!

یک لحظه بیزم صنم سیمیرم شاد.
آرام، دلا کاینه بیکانه نداند!

او آه، مزن بر سر گیسوی نکارم.
آرام من کاین دل دیوانه نداند!

نکفیر کند زاهد اگر صابر عاشق.
عیش منیا، کعبه ز بتخانه نداند!

همدم شده با کاکل چون سنبله زلف،
گوید که بکن صید دل از سلسله زلفت.
ایمان و دل و دین مرد برده بتاراج،
اکنون زجه رو باز نماید گله زلفت؟
بر سینه‌ی من دوخته حد ناول دلدون،
یا بلکه بیژگان توزد و لوله زلفت؟!
در حیرتم، آیا چه بود فتنه‌ی هاروت.
خوانده است مگر سحر ببابل، بله، زلفت؟!
تنها منعاً عزم سفر، جان بیر، اما
پنهان، نشود با خبر از مسلله زلفت!
مرغ دل من گول زد آن دانه‌ی خالت.
دام ره عقلمن شده پر سلسله زلفت.
در اشک پسر غرفه شد این جم، چو صابر،
دستم نگرفت آخر از آن مرحله زلفت.

دلبر، بر سر هر خسرو حسنی تاجی،
خوب رویان همه در درگه تو محتاجی.

قاب قوسین - ابرو، لیلۀ الاسری - زلفت،
رفت مرتبیدی حسن تو شد مهراجی.

ریخت زلف سیمّت روی رخ گلکوتن،
عربی مانع کمیه شده بر حجاجی.

زائر کوی توام، بوسه مجاز است مر |||
به نبیسیده حجر خلق نگوید حاجی.

کج نگه کردی و بشکافت جکر مزگاتن،
خوب آموخته ای تیرزدن تیقاچیا

بر سر کوی تو صابر بقشع شب و روز،
چکند، رانده ای اورا و شده اخراجی.

اشعار هربوط بکودکان

۱۹۰۶-۱۹۱۰

ترانه‌ی مکتب

مکتب، مکتب، چه دلکشایی!...
جنت خوانم ترا، سزایی.
شادم، شادم، ز سیر در تو،
الحق، الحق، چه خوش بنایو!

عطرت، عطرت، گل جنان است،
فیضت، فیضت، حیات و جان است.
غنجهات، غنجهات — صفائ و جدان،
نورت، نورت نیا قشان است.

ظاهر — ظاهر ترا هنر هست.
باهر — باهر ترا نمر هست.
دریا — دریا بموجایات
رخشان — رخشان در و گهر هست.

دفتر — دفتر خبر تو داری،
رهبر اثر تو داری.
مشکین — مشکین بکلکهایت
آهو — آهو نظر تو داری.

همت، همت، ز تست عالی،
خاک میدن شریف و والی.

الحق بغير عموم مردم
نطقی، ذکری و خوش مقالی.

گلشن - گلشن لطافت هست.
روشن - روش حکایت هست.
 واضح - واضح بیان تو داری.
شیرین - شیرین حکایت هست.

باشد از تو همیشه خوشحال،
پوید راه کمال اطفال.
صابر، صابر پدر بییند
فرزندات قرین اقبالا

هدیه باطفال دبستان

زادگاه تو - خاندان پسر،
پرورشگاه - دامن مادر.
پدر هر روز میزود سرکار،
میکشد رنج و زحمت بسیار.
راحت خویش را نیارد یاد،
جوید او نیکبختی اولاد.
با عرق بر جیبن و کد یمین
نان بکف آورد صبور و متین.
مام خود وقت طفل سازد نیز،
خوابد آنکه که خفت طفل عزیز.
تا سحر بینوا کشد زحمت،
تا تو خوشحال باشی و راحت.
گوید او «لای - لای» همواره،
می‌نشینید بیای گهواره.
طفل چون بوده‌ایم ما، چه قدر
پدر آزرده‌ایم و مم مادر!
حال باید بیاس مجر عظیم،
حروف آنان ز جان و دل شنیم.

تا بهر کار ما دهند رضا،
در حق ما کنند خیر دعا.

«خلد باشد قدمکه مادر»
این حدیث شریف کن یاورا!

باید، البته، بندۀ حق بود،
والدین را مطیع مطلق بود.

گر ندارد به باب حرمت طفل،
نکند گر به مام خدمت طفل،

نه خود از خویشتن ببیند خیر،
نه وفایی از او ببیند غیر.

بیکمان لطفها خورد پس سخت،
در دو دنیا نگردد او خوشبخت.

گاویش و سیل

مردکی را که گاویشی بود،
آب برشیر گاو می‌افزود.
بارشی پس شدید شد ناگاه،
وضع آنمرد گشت زار و تباہ.
سیل بکرفت هر طرف، هرجا،
برد همراه گاویش را.

مردک افغان نمود و زار گردست.
پرسش گفت: «کریدات از چیست؟!
آبها چون بشیر گشت طفیل،
جمع شد، توده گشت و... اینک سیل!
برد اگر سیل گاویش ترا،
شد سبب حالت پریش ترا،
هان، نیندار کز قضا باشد،
بر عملهای تو جزا باشد».

شبان دروغگو

زد شبانی بکوه روزی داد:
«گرگ، گرگ آمده! کنید امدادا»
سوی که رفت اهل قریه همه،
تا رهایی دهد شبان و رمه.

مضطرب چون بدید شان چوبان.
خندهای کرد و گفت: «ای باران

فکر کردید کاین حقیقی بود!
بوده‌ام سردماغ، شوختی بودا»

باز گشتند خلق و... آن چوبان
باز یکروز کرد داد و ففان:

«گرگ، گرگ آمده! بزد فریاد،
خواست بار دگر ز خلق امداد.

باز کردند اهل قریه هجوم،
باز هم شد دروغ او معلوم.

روزی، اما، براستن آمد
چند گرگ و یکله خودرا زد.

هرچه فریاد کرد و باری خواست،
هر گاه بشنید، گفت: «نبود راست!»

زین سبب، گرچه ندبه کرد بسی،
اعتنایی باو نکرد کسی،
رمد را گرگ برد و خورد و درید،
وان شبان هم جزای خود را دید.
آن شبان دروغگو، دیدید،
راست گفت و کسی از او نشنید.
کن ختر از دروغ، چونکه خدا
ننگرد پر دروغگو ایندا
بین مخلوق حرمنش نبود،
عزت و قدر و قیمتش نبود،
«سوخت مال دروغگو یکسر،
هیچکس هم نکرد از او باور».

گوش دارید بر صدای ایش...
 بشنوید آتشین ندای ایش...
 هان، بدانش و را نجات دهیدا
 جاودانی و را حیات دهیدا

هدیه بشاعر کردان مدارس

قر ایام بچکی دانید.
 تا در آینده کام بستاید.
 هر که زحمتکش است از دل و جان.
 روز و شب هست طالب عرفان.
 زحمتکش مایهی سعادت اوست.
 رنج او تکید کاه راحت اوست.
 و آنکه عادت به تبلی دارد.
 دل بیازی و لهو بسیارد.
 عمر او صرف در جهالت بین.
 حاصل عمر او سفالت بین.
 حال، او بجهدا، که گشت عیان
 هر دو وضعیت و عواقب آن.
 دائم از وقت استفاده کنید.
 کسب داشش فقط اراده کنید.
 هان، بکوشید و بی نیاز شویدا
 علم جویید و سرفراز شویدا
 روز آینده و سعادت آن
 بکف آرید و فر و عزت آن.
 چشم اید خلق سوی شماست.
 کار او نیز کفتكوی شماست.

پزشک و بیمار

بیزشکی بگفت بلک بیمار:
«درد معله مرا دهد آزارا»

دارویی ده، علاج خودم را،
مردم از درد، چاره ای بنشان».

نیش اورا گرفت مرد حکیم،
گفت: «برگو، چه خورده‌ای، بی‌بیم؟»

گفت: «من نان سوخته خوردم،
زوود دکتر، دوا بده، مردم!»

چون شنید این، حکیم کار آمد
خواست دارو بیشم او ریزد.

گفت بیمار با تعجب و خشم:
«معله‌ام درد میکند، نه که چشم».

گفت دکتر یاوکه: «ای احمق،
سالم ار بود دیده‌ات، مطلق،

سوخته اب نمیزدی زنگار،
زین سبب دیده‌ات بود بیمار».

باغبان پیر

در سر راه خویش چند جوان
رد شدند از کنار یک بستان.
بود مددالله پیر مردی زار
اندر آن باغ گرم کوشش و کار.
دست لرزان او بصربر و شکیب
کاشت تخم کلابی و هم سبب.
پس نمودند زو سوال «ای پیر،
چست در این سین ترا تدبیر؟»
گفت: «کر ناتوانم وزارم،
در زمین تخم سبب میکارم».
— «مصلحت درک میکنی یانه؟
تویی امروز زنده، فردا نه.
آنچه کاری کنیون بیند آزار،
تا شود سین، مرده ای سد بار...
باش راحت؟ بیث نکن زحمت».
نشود میوه‌اش بتو قسمت‌ا».
گفت: «چون کاشتند و ما خوردیم
بانی خیر را دعا کردیم،
ما بکاریم و بجهدا بخورند
بانی خیر را دعا بکنند».

مور

سور، دیلنده، میکشد ملخ،
میزود با شتاب و یا سرعت.

پس بگفتند: «بین که مور ضعیف
میکشد بار بایچین قوت اه»

گفت: «خاموش! میکشم این بار،
نه بزروم، و لیک نا هست».

گیر از این مورا! ای پسر، عبرت،
کار دشوار کن تو با غیرت!

کار آسان هنر ندان هرگز،
چونکه اجرا شود بسی راحت.

هنر آن که کارهای بزرگ
گردد اجرا بسته و عسرت.

همت مرد کوه را بکند،
مرد شو، کوه کن، بصد همت!

خاسه، اجرای امر ملت را
بیش رو باش، با عمه جرات!

لحف ملا نصرالدین
باشند

میگویند ملا نصرالدین
لحف ملا نصرالدین

لحف ملا نصرالدین

پاوس از شب گذشته بود، یقین،
خفته در خانه ملا نصرالدین،
آمد از کوچه ناگهان غوغای،
های و هوی زیاد شد بربرا.
حال ملا بشد بسی مفتشش،
رفت ببرون، لحف برسر دوش،
دید در کوچه دسته ای چو گروه،
جمع گشته جماعتن انبوه.

خواست نزدیک آن گروه رود،
آگه از ماجراجوی حال شود،
هم در این حال یك نفر طرار
قاب زد آن لحف و کرد فرار.
گشت ملا بسی پریشان حال،
باز گشت و... زنش نمود سوال:
«چه خبر بود، گو، چهار دینی؟
ملت های و هوی پرسیدی؟»
کفت: «دعوا سر لحافم بود،
یافت پایان چو سارقش پربود».

اسکندر و فقیر

روزی از روزها فقیری زار
سر راهی گرفته بود قرار،
مکس بشمغار دور و پرش
جمع کردیده، ریخته پرسن.
با ابهت گذشت اسکندر،
از ترم بکفت: «کای منطراء
باچه حاجت نشسته ای بر راه،
طالب هرجه هستی، از من خواه
درد خود کوی تا دوا سازم،
حاجت را همه رو اسازم!»
— «شهریارا، خدایکان کسان،
شایم من ز دست این مکسان!

امر کن تا روند از این ساحت،
تا بیلایم و شوم راحت».
— «وها زما آن طلب ندا، باری،
که شود حکم سا بر آن جاری،
نیست هارا در اینتمل امکان،
چون مکس نیست تابع فرمان».

- «شهریارا، خود عایزی و، عجب،
خواهی از من که: حاجت بطلب!

مکانند، حال آنکه، شعیف،
ست و بیطاقت و ذلیل و نحیف.

خود ترا نیست مختصر قبرت،
من چگونه طلب کنم حاجت؟»

ای پسر، حاجت از خدا بطلب،
چاره از ذات کبریا بطلب!

درد مخلوق را دواست هم او،
 قادر و عاجزند بندید او.

دهقان بیمار

بود بیمار یکنفر دهقان،
روز و شب مینمود آه و فقان.

چونکه همسایه ز او عیادت کرد،
حق همسایگی رعایت کرد.

گفت: «همسایه، میل تو بر چست؟
چه خوری، گو، مرا دریغی نیست؟»

گفت: «از ضعف و سنتی حالت،
بر خوارگی نمیکنم رفبت».

گفت: «میل تو میکشد آلو،
مایه خوش، آبدار شفناکو؟»

گفت: «به، بدها چه خوب گفتش، جان ا
میخورم، گریباوری، الان...»

گفت: «اکنون، ولی، زستان است،
نیست نفلش، و گرنه آسان استا

صبر کن، چون رسید تاستان،
داد خود را ز میوه‌ها بستان!»

گفت دهقان: «چگونه مانم، آدا
من دگر زنده نیستم یکماد.

عرق مرگ را ببین، ای بیر،
پوسد، البته، استخوان تایرس.

«ظفر این مثال ما هستیم،
همچو دهقان صیلا هستیم،

چون غنی بیند احتیاج ما،
میخاید بما علاج ما.

دم زند از حیث و غیرت،
میهد قول حقظ جمعیت.

رأی خود گوید هر کسی معقول،
لیک نا نیست صحبتی از پول -

تاکه از پول میشود گفتار،
میکشد خویش هر کسی بکنارا

گوید اکنون که نیست وقت و مجال،
بکذاریم تازه گردد سال.

ملا نصرالدین و ذرد

زد ز ملا کله یکی طرار،
کرد بر فور سوی باع فرار.
رفتن ذرد را بیان ندید،
خود فقط سوی قبرها بدروید.

خلق پرسید از او که: «ای ملا،
تو چرا ایستاده ای اینجا؟»

کفت: «ذذی ذده کلام و... زود
رفتد، من گردهام و را مفقود.»

همه گفتند: «ذد رفت بیاغ،
خیز از جا و از او بکیر سراغ.

روسوی باع و کم بر آور آه،
ذرد را بیاب و ز او بکیر کلاده.»

چکنم، گفت، ذرد و باع کجاست?
جای ذرد عاقبت فقط اینجاست.»

اشعار مربوط بکودکان که سال انتشارشان
معلوم نیست

تاجری که در خریدن زیاد میگرفت
و در فروختن کم میداد

تاجری داشت حجره در بازار،
پرسش نزد او نمودی کار.

کسب او پس عجیب - اینسان بود
کم فروش و زیادستان بود.

کار او - مکر و حیله ممتد،
راست هرگز نکرد داد و ستد.

شد بشغل پدر پسر معتمد،
هرچه میدید، میگرفت او یاد.

روزی آن کهنه رند بازاری،
رفت از حجره در پی کاری.

پرسش یافت فرمت و در دم.
گفت: «باید خودی بدخل زنم».

دست در دخل و چشم بر در بود،
پدرش ناگهان نمود و رسد.

پیش چشم پار جان تیره،
سیلی ای زد بروی آن خیره.

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی که کرد خود را گم،
گفت روزی بکرم ابریشم:

«نیست در کارهای تو تندی،
می تنسی لیک، با چنین کندی!

در تشنین بینن تو سرعت من،
چست و چالاکی و مهارت من!

برتینین چو من شروع کنم،
هم در آنند تمام آن بتم».

کرم ابریشمچو اینسان دید،
سرزنشها نمود و پس خندهید.

گفت: «بر فرض کرد پر عالم
تارهای تو، در هم و برم».

چیست خیرش، دها، کدام ثمر؟
چه بمردم رسد بضریر ضرور؟

کارمن هست اگرچه بی سرعت،
در عوض پر بیاست، پر قیمت.

بجهان فایده دهد کارم،
خواهد هرگز شود خریدارم».

پیر مردی بدید آن رفتار،
گفت: «بیموده اش مده آزار.
دانه را کاشتی، بکیر شمرا
از تو آموخته است کار پسر،
تریبیت گیرد از پدر اولاد.
هرچه کرده پدر بگیرد یاد.
خواه امری قبیح و خواه جمیل.
کند اولاد جمله را تحصیل.
صالحی، هست صالح اولادت.
طالحی، هست طالح اولاد». /

شخماکار

گشت ز خورشید جهان غرق نور،
شخمن آید سوی صحرابشور.

خیش کشد از پس خود گاو زن،
گاه فتد، گاه در آید پسر.

جاری عرق از بدن شخماکار،
شخم زند، پندر نماید نثار.

هر چند دشوار بود زحمتش،
لیک چو بسیار بود غیرتش،

راحت او فرع اذیت بود،
شعار او کوشش و غیرت بود.

اگر چه او اکنون در زحمت است،
عائله‌اش، لیک، به دی راحت است.

حاصل مزروع خودش بدرود،
عائله‌اش را بخوشی پرورد.

روزهای بهار

بیا، بیا، ای بهار
خوش، سعادت بیارا

آب بکن برف کودا
بناغها ده شکوها

سیل شود جویبار،
غلله بباید بیار.

درخت پر گل شود،
بنفمه بلبل شود.

تشویق بمدرسہ

جاه و جلام، پسرا
فکر و خیالم، پسرا
زمان مکتب رسید،
حال و مالم، پسرا
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

مهر درخشان دمید،
لشگر ظلمت رمید،
آمده از پنجه
پرتو رخشان، سعید،
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

وای، امان، ای پسرا
ز خواب بینما حذرا
خواب ز شیطان بود،
خیزد مؤمن سحر،
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

پند شو از پدر،
آموز علم و هنرا

چهل بلایی بود
کن آن شوی در پلر.
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

زمکتبت - هدایت.
زدقفترت - درایت.
نوئنه بین از قلم.
هزارها مکایت.

جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

خدا شود صدیقت.
مکتب شود شفقت.
برخیز، مکتب برو،
دقتر بود رفیقت.

جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

گفتندی آموز گار،
بخاطر خود سیار.
ز حق نما تمبا
مکتب بود پایدارا
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

آموز، امتحان ده،
فضیلت نشان ده،
تو قدر داشش بدان،
براه علم، جان ددا
جانی و نور بصر،
برو بمکتب، پسرا

دوس

هوس انکیزه روح و حیات است.
عطالت باعث مرگ و ممات است.

هوس سرمنشاء ذوق و مفاماست،
عطالت مایده درد و بلاه است.

هوس پیرایه عقل و هنردان،
عطالت مایده عجز و کردنان.

هوس دان مایده فخر و احالت.
عطالت مولد عجز و خجالت.

هوس صحرای امنیت فزایی است.
عطالت تنگنای پر خطاوی است.

هوس بخشند ترقی را بفر کار،
عطالت میدهد پستی و ادبیار.

کودک و بیخ

از روی بیخ یک پسر
ملر سه میرفت سحر.

سر خورد یکدفده او،
خورد زمین دمرو.

برخاست چون از زمین،
گفت به بیخ این چنین:

«بده تو، ای بیخ، بدان!
زمین زنی مردمان!

عمر تو بی اعتبار،
بزودی آید بهار.

آب شوی بنناچار،
روی سوی جو بیار.»

کلاغ و روباه

یک کلاغ پنیر در منقار
روی شاخی پرید و یافت قرار.

روبهی دید و آمد آنجا زود،
سرخم آورد و احترام نمود.

مدتی بنتگردید با تحسین
سوی زاغ و سپس بکفت چنین:

«آفرین بر تو، ای کلاغ آتا!
سخت زیبا نشسته ای خطا!

گشته آراسته ز تو چمنت،
شاد کردی مرا ز آمدنت.

وه، چه زیبا و خوش لقایی تو!
سزد، ار گوییتم همایی تو!

پر ابریشمی است بس بر نورا
چشم بد باد از جمالت دورا

طمئنم که بس خوش آوازی،
چه شود گرینقه بردازی؟!»

شاد شد، مست شد کلاغک ما،
لب چو بکشود تا بکوید: «قا».

«قا» نکفته هنوز آن مسکین،
او قناد آن پنیر روی زمین.

قاپ رُد آن پنیر را رویاه.
گفت با طعنده: «ای کلاع سیاه،

گر بدینها نبود احمق چند،
چابلوسان گرسنه میماندند».

صحبت در ختنان

دوچار گشتهند به بعضی عجیب،
بلوطی و کاج تشنگی و سیب.

باوطا گفت از قد و بالای خود،
ستود آن مقام والای خود.

«کوه بپای قد من کمی رسد؟
باغ بمن فخر کند گر، سزد.

بین که چسان سر بغلک بردهام،
سایدی خود برهمه گستردهام!

باد شدید آید و طوفان، چه غم؟!
در بر آنها نکنم پشت خم.

قدرت و نیروی مرآ نیست حد،
رعد زمی نیز کمر نشکند».

سیب سیس بداد ایشان جواب:
«مکن تو تعریف ز خود، ای جناب!

همست قدت گرچه بلند و رفیع،
لیک چو من نیست مقامت منبع.

حاصل تو قوزه‌ی چندی است خام،
که قسمت خوک شود، والسلام!

میوه‌ی من هست. ولی، زبده سیب.
رنگش جداب و رخش دلفریب.

خوشمزه و معطر است و مفید.
لنیند و مطبوع است، سرخ و سفید.

کاج چو آگه شد از این وضع و حال،
بگفت، «لب بنندید زین قیل و قالا

صحبت بیموده ندارد ثمر.

هر دو بد دی باشدید بی برگ و بر.

لیک، زستان نیز همچون بغار.

خرم و سر سیز و بس بختیار.

فایده‌ها کبرد انسان زمن.

چوب در و پیکر و ایوان زمن.

هزرم مردم برستان دهم.

بخلق من نفع فراوان دهم».

کودک و پول

طفلی از کوچه کیف پولی یافت.
شاد و خندان بسوی خانه شناخت.

گفت: «مادر، شدیم دولتمند،
پولداریم و بخت ما است بلند!»

گفت خاتون: «بکوی، ای فرزند،
از چه رو ما شدیم دولتمند؟

کو، بیسم، چد یافته تو، فضول؟»
گفت: «این یاقتم، پراست از پول.

پیر مردی برآه خود ناگاه
کیف کم کرد و ز آن نشد آگاه.

کیف را من بواشکی، در دم
ز دم و خود بخانه انکنم».

گشت مادر چو زینتمل آگاه،
با تصرف بظلل کرد نگاه.

گفت: «برداشتبی چو همیان را،
حس نکردن عذاب و جدان را!

نیستی طفل بیگناه اکنون،
گشته و جدان تو تباشد اکنون.

راستی داده‌ای ز کف، زیرا
مرتکب گشته‌ای تو دنی د را.

ای پسرجان، ز نبوت دگران
شمیم هیچکه غنی، تو بدان!

نه، نه، نه، نور دیده، خوار شویم!
ارذل اهل روزگار شویم!

گر بندزدی شویم ما معتاد،
عرض و ناموسان رود برپاد.

دزد باشد همیشه شرمنده،
دربر مردمان سر افکنده.

پول اگرچه فرج فرا است، پسر،
نژد ناموس بی‌بها است، پسر!»

ترغیب به علم

هزت علم پایدار بود،
نکت جعل جانشکار بود.
طالب علم بختیار بود،
خلق از علم برقرار بود.
بود اکون زمان آموزش!
تو ادب دان نشان آموزش!

گر نباشم سرفراز به علم،
مقدر، راد، بی‌بزار به علم،
از میاعات اشارتی نبودا
از مساوات صحبتی نبودا!

کرده در قوم اتحاد جیل،
یافته عزت و شده است جلیل،
از نفاقیم ما زیبون و ذلیل،
جون نداریم شوق بر تحصیل.
بود اکون زمان آموزش.
تریبیت دان نشان آموزش!

تا نباشد میان ما وحدت،
ناکه خوابیده‌ایم در غفلت.
قسمت ما سعادتی نبودا
بهر توفیق قدرتی نبودا!

سه قطعه شعری که صابر بفارسی سروده است

ما باسلام انتخار کنیم.
ستی و شیعه کار و بار کنیم،
ترک ترفع و اعتبار کنیم.
قدرت خویش را مبار کنیم!
بود اکنون زمان آموزش!
تریبیت دان نشان آموزش!

تاکه هماری و همیزان نشویم،
تا ز دل معتقد بدان نشویم،
بین ماها اختیتی نبودا
بدر اسلام خامشی نبودا

بیان

پند حکیمانه‌ی لاغلاغی

تفصیل از غزل سعدی:

«شرف مرد بوجود است و کرامت بوجود،
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود»

ایکه گویی شرف نفس بعدل است و بوجود،
وایکه چویی کبیر تاج کرامت ز بوجود،
سخت پیزار و ملوم من از این گفت و شنود
گوش کن پند حکیمانه‌ای لاثانی نبودا
شرف نفس بیخل است و لثامت، نه بوجود،
«هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود».

صحبت از بذل و سخا و کرم وجود مکن،
آتش جود مزن، نعمت خود دود مکن،
مستحق را بکرم تالیل متصود مکن،
نعمتی را که فرامش شده متفقد مکن،
ایکه در نعمت و نازی بکسی جود مکن!
که محال است بدین مشتمله امکار خود.

از غم فقر میدیش، هده دل بذل،
آبرو ریز بدر در بستنای سوال،
بگدایی همه جا جمع تبا وزر و بمال.

صنتی بیش مگیر و در هر خانه بتالا
«ای که در شدت فقری و برباشانی حاله
زد شو، کاین دو سه روزی بسر آید مهدودا!

شروع از فقر جو دیدی طرف سود گذر،
غم مخور، زد گزی کن، سوی مقصود گذر،
حرص کن، تیزتر از آتش نمروز گذر،
خاک راهی که بر او میکنی، زود گذر،
تا نتالند ز حور تو بمعیود گذر.

«که عیون است و چخون است و خدو است و تزوده».

ادمیت

نظیره بغل سعدی:

«تن آدمی شریف است بجان آدمیت،
نه همین لباس رعناست نشان آدمیت».

تن آدمی شریف است بنان آدمیت،
نه همین کمال و فضل است نشان آدمیت.
اگر آدمی بنطق است و بلحن موت دلکش،
چه میاندی گرانفون، چه میان آدمیت؟
خورش و پلو، فسنجان، خنک آب قند و فنجان،
حیوان خبر ندارد ز خوان آدمیت!
به طبیعت آدمی شو پی سفك خون اخوان،
رگ و خون آدمی خور بدهان آدمیت.
اگر این درنده خوبین نبود، چه سان نوان کرد
همه عمر چنده بازی بزبان آدمیت؟!
گذران فعله دیدی... تو سوال اکن، ز غیرت
بدرا آی تا بیشی گذران آدمیت.

نظیره بیک حکایت منظوم
از گلستان سعدی

یک پریس از آن شه گشته فرزند.
که ای عبدالحید از تو خردمند!

سقارتخانه را منزل گزیدی،
چرا تن داده بر ملت نزیدی؟

به سوادی «کریم» از «ری» گذشتی،
چرا در «باغ شه» راحت نگشتشی؟

بکفت احوال ما برف جهان است.
گهی چون بیخ، کوی آب روان است.

گهی بر تخت جباری نشینیم،
گهی در غربت اندر جا گزینیم.

من و عبدالحید از زنده مانیم،
بجان ملت آتش بر فشانیم.

فیورست مدلر جان

صفحه

سنخی چند پیرامون چاپ دوم ترجمه‌ی «هوب‌هوپ‌نامه» ۵

اعمار هجایی

۱۹۰۶-۱۹۱۱

۱۹۰۶

۹	بنن چد؟!
۱۱	محبت دوازده نفر در یک مجلس
۱۲	اولاد
۱۴	غم مخورا
۱۶	این پیوه ز تحصیل چد دیده استا
۱۹	شکایت از پیری
۲۱	بکار گران باکو
۲۲	جلوه یکن پاک
۲۵	این چرخ روا داشته هر گونه چفارا
۲۷	زنها، محبت!
۲۹	تحصیل علم
۳۱	نشنیدی قلمان
۳۲	جواب به «گوب‌گوب» «حیات»
۳۵	رامع بد باریشناها
۳۸	جواب جوابها
۴۰	به پیلوانان باکو

۱۰۸
 فست
 ۱۱۰
 سوال - جواب
 ۱۱۱
 یک کفتاب از افطار یا یک لقمه از مجموعه
 ۱۱۲
 شکر، خدایا
 ۱۱۵
 مکتوب
 ۱۱۷
 اینقدر
 ۱۱۸
 غرض نفس و مرض عقل

۱۹۵۸

۱۲۰
 خداوند!
 ۱۲۲
 سوال - جواب، جوان و پیر
 ۱۲۲
 صبر تک
 ۱۲۵
 فسنجان
 ۱۲۶
 ای عموا
 ۱۲۷
 چه کنیم!
 ۱۲۹
 یک مستمند در سر راه مردم
 ۱۳۱
 آی بارک الله بتو
 ۱۳۲
 نیست که نیست
 ۱۳۵
 بخواب غافل!
 ۱۳۷
 مصلحت
 ۱۳۹
 شروان
 ۱۴۰
 یائیده بادا این حیات!
 ۱۴۲
 الامان!
 ۱۴۳
 حرف راست
 ۱۴۴
 دلیر
 ۱۴۷
 بختیار
 ۱۵۰
 مرد به ز نه
 ۱۵۲
 صبر کن!
 ۱۵۴
 مرد مقال
 ۱۵۶
 شکایت
 ۱۵۸
 گاؤور قیزی
 ۱۶۱
 مرو در خواب، از بدر خدا!
 ۱۶۲
 ایران مال من است!
 نثار که آدم!

۴۲
 نصیحت ننه پیره بدختها
 ۴۴
 به بدهما
 ۴۷
 ای وای!
 ۴۹
 هر چه خواهی ده
 ۵۲

۱۹۵۷

من بخالم که دمیده سحر
 حلواوی حریت
 انسانا!
 حیف خسیس و کیف وارث
 آمال ما، افکار ما، گردیده افکار وطن
 نکذارید!
 کربه زاری
 طحه‌ی نثار
 دشوار شده کارم، ای الله!
 صحبت زن
 ها، دیکو...!
 ای کارگر آیا شمری خویشتن انسان؟
 حالی تنوان کرد بنا اهل سفن را
 مردد!
 ترانه‌ی اصلانه
 لیلی و مجرون
 کشاورز
 «دبستان» شده تخته!
 ای دبیران!
 احسان
 قدریه
 میترسم!
 بندم، بندعم...!
 نیبدانم
 گنگره‌ی دبیران
 آن که تو گفتش نشده
 گشت گلزار است تباہ

چه است
آینده ما
جوان
آخوند
گردد حرمت افزون
ای خواجه
ماه رمضان است
باين قد و قامت
چه بنویسم؟
صر فائم تبریزی
چون من
عموا
بیشنهاد بزاغد

۱۹۰
نیمیم آ...!
بکش... چشم تو کورا
نویسم، ندا
خولیای زاده
غیرت ما
مارش پیران
مارش عرفان
ای یول!
تشکر
ترانهی ملت
گله کزاری
ای داد و بیداد، اردبیل!
شده ملطفی
احوالپرسی یا گفتگو
گذاهه!
ولی تو، ندا!
عده ای یا و سرایم
نمیفرستم پسر بیمرسه، ول کنیدا
دل صیروود ز دستم
سابر شوا
دلبرم!
رغبتمن از چه بیکتب نبودا
پسر رد شو، در روا
بیداست
ملا عموا
وقت غیرت استا
یک دسته گل
محاروه در یک دمکده با کو
ای جان! ای جان!
اما مات آیا...
جوالوز
عبد قربان
به زاهدان
۱۷۰
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۷
۱۷۹
۱۸۱
۱۸۳
۱۸۵
۱۸۶

۱۹۱
شاهنامه
آرزو
زین بیهد
زمدل شاه دون گشته
آشنه از ما است
وای، ای واوی!
ذنابت و شکایت
چین قسمت من شد
اسول جدید
میفروشم
تحمیده چرا؟
جاشند حلال!
حسیان این ایرانیان
رویت مه و
د بیدا یا لا بدنا
تسبیه به فضولی
واعظ
پاش عوام!
 فقط با یول.
۱۸۸
۱۹۲
۱۹۴
۱۹۷
۱۹۹
۲۰۱
۲۰۳
۲۰۷
۲۱۰
۲۱۳
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۸
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۴
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۹

۲۲۰
۲۲۲
۲۲۴
۲۲۷
۲۲۸
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۵
۲۴۷
۲۴۹
۲۵۱
۲۵۴
۲۵۷
۲۵۹
۲۶۲
۲۶۴
۲۶۶
۲۶۷
۲۷۱
۲۷۴
۲۷۶
۲۸۰
۲۸۲
۲۸۵
۲۸۷
۲۸۹
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۵
۲۹۷
۲۹۸
۳۰۰
۱۹۱۰
خوبیای زاده
غیرت ما
مارش پیران
مارش عرفان
ای یول!
تشکر
ترانهی ملت
گله کزاری
ای داد و بیداد، اردبیل!
شده ملطفی
احوالپرسی یا گفتگو
گذاهه!
ولی تو، ندا!
عده ای یا و سرایم
نمیفرستم پسر بیمرسه، ول کنیدا
دل صیروود ز دستم
سابر شوا
دلبرم!
رغبتمن از چه بیکتب نبودا
پسر رد شو، در روا
بیداست
ملا عموا
وقت غیرت استا
یک دسته گل
محاروه در یک دمکده با کو
ای جان! ای جان!
اما مات آیا...
جوالوز
عبد قربان
به زاهدان
نیمیم آ...!

عشقیازی مدلی در اروپا .
خواب .
آی جان .
استفای عزائیل .
الحنر شرم کن ! .
واعده باد بود سالگرد .
ایران ز چه ویران گردید؟
تازیانه بزرگ . بمحبر تیریز
عشرت - هصیبت .
یک صحنه کوچک .

تا یادها ۱۹۱۰-۱۹۱۱

زمانی فخر میکردیم و میکفتم از همت
ستشکل بدور استبداد .
آن ملیری که دست اندر دست .
پیک گل (واعظ بدید بروی نمبر آتش)
صحبت رعنان (حاجی ما میکوید که)
روزه میکوید که :
بশماره ۱۶۲ روزنامه «صلاد» .
اوج میکرد، جنین گویند، چون طیاره او
روشنایی میکوید که :
باکویی میکوید که :
شاه گفتا: گرید میکرید مردا از زشتم ام
روشنفرکان میکویند که :
«ترجمان» میکوید که :
ملت میکوید که :
ایرانیان میکویند که :
ادرالک ما ترازوی درد و مصیبت است
دردم آ نست که چون درد شود عرض من
محاجه هر که مس تدارد ثبات عزم .
ملت میکوید که :
یانهای کالسانی نمود دوم آغاز .
باکویها میکویند که :
در شگفتمن از این طرز جدیده که در آن
هر یک از شاگردها گرد بیست و ملنگ
گرچه بایروان خود دیروز طیاره نمود .
نکنند باز دکان باکویی
کن ذهن، تراکر نه نسب، بلکه حسب هست
قیماریز بد اختلت ز هر دزد است .
پیدا کن، بیشم!
ربا، پیدا کردم!
هدده، ای مرتعنان، چونکه باین ایران باز
پیال سلطان اگر که در شتران ره دهیدا
الامان، گرچل سلطان را بایران ره دهیدا
آنها که بناموس و شرف معقد ستد
با خلی چالو برای من نوشته نامه ای
ندای هائف، غبی میکوید که :
۴۷۹

در ما نکند ندای این عصر اثر .
گر بعکس نگرد زايد بست خودبین
دوش و حشف درخواز از زايد چو بنموده سوال
دست مشهور ترکید که چون نیزد کرد
عارف کوشید ملت آزاد شود
خالقها از بهر احراق حقوق خویشت
... میکوید: (پیاختیت زلزله ۲۷ زولن)
یافتم (جواب چیستان متوجه در شماره ۱۴۳ روزنامه «حقیقت»
 منتشره در یاکو)
جیست آن خطی که بنموده رقم یک دست بست
ای برادر، خفته ای?
دوش بر آدمی الاغ خمال .
دوش خوانم نامه ای از یک ملیر مدرسہ
نگذارید که زايد نگرد عکس را .
نه سیدهار عامل توافق روزنامه است و رس
بیست یورو یک مسلک محکم، بیکری .
ما وحی پفهماند اگر بر قو خداوند
کیست عارف؟ جو بپرسیم باین گفتند
داسب گشتن بر خلت اولاد فقط .
۴۸۰

تلکرافیا وین میکوید که:
روزنامه‌ی «نایله فرایه پره» میکوید که:
مطبوعات برلن جدا معتقدند که:
مطبوعات روسیه میکوید که:
پروفسور «اوامبری» مشهور میکوید که:
سام میکویم که:
«ترجمان حقیقت» میکوید که:
عبدالحیم میکوید که:
بیشتر از پیش ایران خوار گردد، بیکمان!
ولللم امپراطور آلمان میکوید که:
عال انسایت هم میکوید که:
بنجارت غور تهران که در صدند بخاطر استعفای عین الوله بست
بنشستند:
عائف میکوید که:
۲۴۱ «ز عثمانی پترکی ترجمه»! – این را نمی فهم
در ره داشت هر خلق کند جان قربان
ترس من از «بیش» نبود پیش تا از «جید وار» ۲
نوحه‌ای که در جلو زدن واقعه در جاده
تاجر سرگردان میکوید که:
تو مانوف شد مجاز کرسیستاق
یدر عقد و پیر اس پجه و پیر طلاق
تسلى پفرزندان یتم آن ایرانیانی که در دریا غرق شده اند
بس نبود آیا که گردند اینهمه مهدی خروج
جواب به ع. غمکسار
تاجر ایرانی اجیا کرد اسرقند پار
در شاخی (صرع) بیست شمس علم مرگ نهاد زیر ابر
... اسلام میکوید که:
کرده سه کاغذ و پنج کپه در روز امضا
حال یک هیئت تحریره
ای دلبر حریت، از آنروز که عاشق
باز شد چهره نما ساخت زیبای سخن
در هنگام عزمیت ناصرالملک از باکو بایران
انتفمده میزنش، آخر تقصیرش چیست؟
همینکه دیدی ارباب و اهل ثروت را
دوش دیلم میرهاشم را بخواب و گفتش

۱۹۱

شاد بست چومرا، رُود کند غورفک	۳۶۷
نهیخت یانکه میشنود	۳۶۸
چ شود گر که بیستن نکری، او عیاش	۳۶۸
پرش (گر که تعریف ر خود...)	۳۶۸
یاخ (چونکه ملاست...)	۳۶۸
لغت بتو، او جبل، چه بیداد نماین!	۳۶۸
مردن به از این زندگی، او غافل بیکار	۳۶۹
مدلای میکوید که:	۳۶۹
یخچار السلطنه ۲	۳۶۹
ملئی دهر گشت متزلمان	۳۶۹
در موقع توب یستن بخلس میعونان ایران گشت بومه	۳۷۰
مدلای و حمید	۳۷۰
گفتکو	۳۷۰
خلق نامت بیرد بالغت	۳۷۰
در ارویات چو کمای، ولی در باکو	۳۷۱
شلاق چیار زبانه	۳۷۱
ملا اوس زاده را ۱ تا حال دنباله هست	۳۷۲
بمقتضای کاغذگاییکه از تبریز برای «ملاتصر الدین» فرستاده میشود	۳۷۲
تحفه‌ی عید	۳۷۲
ذوق آور اغتناست نوروزا	۳۷۳
ملا رومی میکوید که:	۳۷۳
هائف میکوید که:	۳۷۳
عارف میکوید که:	۳۷۳
روح سکنیر از این ترجمه بس ندبه نمود	۳۷۴
سپهبدار ۲ میکوید که:	۳۷۴
برشید الشاک ۱ حاکم اردبیل	۳۷۴
میشونم که:	۳۷۴
دیره پر میکوید که:	۳۷۵
احمد محدث ۱ میکوید که:	۳۷۵
مدلای میکوید که:	۳۷۵
بروزنامه نثاران	۳۷۶
مشنکوف میکوید که:	۳۷۶

۱۹۱۰

- یک منظومه‌ای اقتباس شده از کلمات حکمت آمیز
 ۲۸۹ روح
 ۲۹۰ در شریون
 ۲۹۲ صنعت جاپ
 ۲۹۶ باللجب !
 ۲۹۷ تربیت
 ۲۹۸

۱۹۱۱

- مادر دانا و نادان
 ۳۹۹ بزرگ مادران
 ۴۰۰

اسعاراتی که سال انتشار شان معلوم نبیست

- خطاب بسطق
 ۴۰۱ تشییه
 ۴۰۲ آشیروانیان
 ۴۰۴ تو پیر جواننیده ای، ای سید پرکارا !
 ۴۰۵ ماقی به سید آورد خسوس شراب و گفت:
 ۴۰۶ صابر شیدا که ترک شهر شیروان را نمود
 ۴۰۷ شعر یک کوهر یکدانه‌ی پر قدر و بیا است
 ۴۰۸ قلیم از شدت آنوه چو بتمود آماسان
 ۴۰۹ مرگخواص، پکریزد ز من، اما، اجلم
 ۴۱۰ من خلیل الله عمرم، پدرم چون آذر
 ۴۱۱ نگذشته است خوش چو در شیروان

غزلیات

- سانی، نگذار آید زاحد سوی میخانه
 ۴۱۲ تو پیر موی دو سد عاشق نالان داری
 ۴۱۳ ویرانه شماخی است، و لیکن ندهد گنج
 ۴۱۴ مفتون سر زلف توغلاب نخواهد
 ۴۱۵ کوتی از خوبایی چشم کنم نهانک من
 ۴۱۶ خواهی کد ز عالم ببری قتنه و شر را
 ۴۱۷ چون دام زلف نخواهی گر پریشان، ای جیبا !
 ۴۷۲

بحر طویلها

۱۹۰۶

- داد و بیداد ز دست فلک کجروش بدمنش

۱۹۰۷

- او فلک، ظلم تو بر خلق عیان است
 او عزیزم، خلقم، مایه‌ی عز و شرفم

اشعار مختلف ۱۹۰۲-۱۹۱۱

۱۹۰۲

- زلزله‌ی شماخی

۱۹۰۳

- آتاب سخن

۱۹۰۵

- بین‌الملل

۱۹۰۶

- استقبال را سخن

۱۹۰۷

- تحمیس اشعار عبدالله جودت
 ترانه‌ی شاعرانه
 شکیابیانی

۱۹۰۸

- بستانخان
 آنین

عشدار، دلا، سر تو بیکانه نداندا
همن شده با کاکل چون سنبله زلفت
دلبر، بر سر هر خسرو حستو تابم

۴۰۰	کودک و بیخ
۴۰۱	کلاع و روباء
۴۰۲	صحبت درختان
۴۰۳	کودک و بول
۴۰۵	ترغیب بعلم
۴۰۷	پند کیمانه لاغلاغی
۴۰۹	آدمیت
۴۱۱	نیزیره بیک حکایت منظوم از گلستان سعدی
۴۶۲	فیرست مندرجات

۴۱۸	
۴۱۹	
۴۲۰	

اشعار مربوط بکودکان ۱۹۰۶-۱۹۱۰

۱۹۰۶

۴۲۲	ترانه‌ی مکتب
---------------	--------------

۱۹۱۰

۴۲۵	هدیه باطفال دستان
۴۲۷	گاویش و سیل
۴۲۸	شبان دروغگو
۴۳۰	هدیه بشاگردان مدارس
۴۳۲	بزتک و بیمار
۴۳۳	باغیان بیمار
۴۳۴	مور
۴۳۶	احاف ملانصرالدین
۴۳۷	اسکندر و فقیر
۴۳۹	دقان بیمار

۱۹۱۱

۴۴۱	ملانصرالدین و دزد
۴۴۲	عنکبوت و کرم ابریشم

اشعار مربوط بکودکان که سال انتشارشان معالم نیست

۴۴۳	تاجریکه در خریدن زیاد میگرفت و در فروختن کم میداد
۴۴۵	شخکار
۴۴۶	روزهای بیمار
۴۴۷	شویق بمنرسه
۴۴۹	هوس

Мирза Алекпер Сабир

ХОПХОП-НАМЕ

(на персидском языке)

Россами *Н. Начиев*, Бэдни редактору *А. Маммадов*,
Техники редактору *М. Балакиниса*, Корректору *Р. Рафев*.

Жырымыга верилмиш 28/IV-1976-чы ил. Чапа имзаланмыш 3/I-1977-чи ил.
Карык форматы 84×108^{1/2}. Карык № 1. Физики заң вәрэги 14,875+05 кејд.+Чи
жап. ш. Шорти чап вәрэги 25,94. Учот пошт. вәрэги 12,7. Сифариш № 515. Тиражы
10 000. Гијмоти 1 ман. 50 гон.

Азэрбајҹан ССР Назирлар Советинин Дөвләт Нәшријат, Полиграфија из
Китаб Тиҹарәти Ишләри Комитети
Азэрбајҹан Дөвләт Нәшријаты, Бакы, һүсү Начиев күчәси, № 4.

26 Бакы комиссары адына мәтбәә, Бакы, Эли Бајрамов күчәси, № 3.

THE EDITION